



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

هانا

نویسنده: اعظم فرخزاد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

می اندیشید: هنوز فرصت باقی است. هر چه تلاش کنی باز کم است. اگر هدفی داشته باشی و به اهداف ایمان داشته باشی و برایشان ارزشی قائل شوی حتی بعد از گذشت سال ها دیر نیست و شاید این هدف ها روزی به ثمر بنشینند. با قامتی بلند و استوار ولی خسته از راه بی پایان، کنار نهر آب ایستاد و به نقطه ای خیره ماند، گویا افکاری را که در مغزش جریان داشت به وضوح می دید و نمی خواست هرگز از آن حالت خلسه مانند بیرون آید تا نتیجه کار را ببیند، زمانی به مردی قد رمند و راهی باز برای اهدافی که در سر می پروراند رسید و سعی و تلاش خود را به کار برد تا به مردم کشورش خدمت کند و در همه حال صادق و خدمتگذار باشد، وقتی به نقطه نهایی رسید آشکارا دید که همه چیز پوچ است و واهی.

همیشه سدی در میان است که مانعی برای اهداف است و این سدها نمی شکنند و اگر تو با تلاش خودت آن را از بین نبری باز سد دیگری ایجاد خواهند کرد، چشمانش را در اطراف گرداند و با خستگی زیاد روی تنه شکسته درختی نشست و اندیشید و آخر به یک نتیجه رسید: همان که هست باقی خواهد ماند یک دهقان زاده، عار نیست اما این سرنوشت بشر است با قدم گذاشتن در سختی ها و ابهامات، آن وقت خوشبختی از آن توست. اندام بلندش را از روی تنه درخت بلند کرد و با گامی استوار به سوی مقصود، آن چیزی که می خواست و سال ها برای آن در جدال بود و در آخر نیز پیروزی نهایی از آن او بود، گام برداشت. شاد بود. خنده ای زیبا بر لبش نقش بست. سابق می اندیشید: اشرافیت چندین سال است که مرده ولی اگر در تو رگه ای از خون اشرافیت وجود داشته باشد، باز اشراف زاده ای. حتی یک انقلاب خیلی بزرگ هم آن غرور واهی رو از بین نمی ببرد. شاید جامعه طرد کرده باشد ولی و جودت آن را طرد نخواهد کرد. هانا هم زمانی یک اشراف زاده ی اصیل بود. حالا این رگه را از خودش دور کرده و خودش را وجودی از رعیت زحمتکش می دانست چون فهمیده بود انسان در هر حال یک انسانه و این ثروت و طرز فکر طبقاتیه که یکی را از یکی دیگر متمایز می کنه. اگر تو در عمق اون قشر محروم جستجو کنی همون رگه های شرافت و اراده و کاردانی هست و لی این ایده، تو خانواده ثروتمند پرورش یافته و تو بقیه به خاطر فقر و نداری در نطفه خفه شده است.

پس ثروت، فاصله طبقاتی رو به وجود آورده و این عجیب نیست. اگر نابودش کنی باز به صورت دیگری جوانه می زند و همچنان موجودیت خودش را حفظ خواهد کرد. حتی اگر انقلابی از ریشه فنایش کند بعد از گذشت چندین سال استعداد متحول شدن را دارد و این خود فرد است که می تواند همه چیز را از نو در خودش پرورش و تغییر دهد و با تمام خصلت های آدم ها که تو هر لباس و شکلی ظاهر می شوند، رو به رو شده و خود را از همه آن افکار آشفته بیرون بکشد تا به خواسته و هدفش نزدیک بشود.

گاهی انسان فکر می کند واقعا همه تلاش هایش بیهوده است. اگر شصت سال عمر کنی و نیمی از اون تو مبارزه باشه باز آدم های زیرک تر از تو هستن که سد راه هدف شصت ساله ات شوند. سرشت و طبیعت انسان چیز دیگری است گاه وحشی گری، گاه انسانیت و مروت و نوع دوستی و بشر دوستی؛ چیزی که من و تو از اون دم می زنیم. ولی اگر جنگی روی دهد حتی داخلی، همه چی را از یاد برده و بر روی هم شمشیر می کشیم. آن وقت هر دو خودمان را

انسانی با اهداف انسانی می دانیم چون تو برای هدفی می جنگی که به آن ایمان داری و منم به خاطر هدفی که به آن ایمان دارم می جنگم. در این حال حق با توست یا من. می کشی یا کشته می شوی. پس تو و من خودمان نیستیم. آن چیزی باید باشیم که تصمیممان در آن نقشی نداشته باشد. همه چی را به دور بریز. فقط زندگی کن. از هر دریچه ای که می خواهی به آن نگاه کن ولی فقط زندگی کن واز آن لذت ببر. اگر لذتی هم نداشته باشد آن را زیبا و سرشار از لذت کن.

دوباره چشمانش را در اطراف گرداند و به طبیعت پیرامونش نگریست. برای آخرین بار گفت: هانا بیا اون چیزی باشیم که سال ها انتظارش رو داشتیم. بعد از آن همه طعنه ها و پرخاشگری ها و اعتقادات نادرست تو درباره زندگی- البته من خودم رو هم مقصر می دونم- و بعد رنجی که کشیدی که خودت مسبب اون بودی یک طرز تفکر هماهنگ به وجود بیاریم هر چند که مدت هاست به وجود اومده ولی می تونیم تکمیلش کنیم و این کینه های بی مایه رو که منشأ اصلیش جامعه و بعد خود ما بوده ایم به دور بریزیم.

فقط به زیبایی های این جهان هستی فکر کنیم و هر روز قدرت خدا رو بهتر تو آفرینش این طبیعت و انسان، با خلوص عشق درک کنیم. حدیث و نوای قلب های آکنده از محبت رو بشوریم و رخسار کریه مادیات رو فراموش کنیم و معنویت رو در نظر بگیریم. قلب و روحمون رو با هر چی که از محبت و صداقت ناشی میشه صفا بدیم و حرمت وجود خودمون رو که با آن نیت های پاک شستشو داده و مصفا کرده ایم، نگه داریم.

مدت ها قبل، زمانی که هنوز در حبس نبود. این حرف های دلش را برای او بازگو کرد و هانا آن را پذیرفت و آن موقع احساس کرد که به راستی خوشبختی از آن اوست. هانا بیا اون چیزی باشیم که هم تو می خواهی و هم من: زندگی در کنار هم و برای هم بدون هیچ طرز فکر طبقاتی. زندگی زیباست پس بیا با زیبایی نگاهش کنیم و قدرش رو بدونیم و با همین افکار از همان میانه راه تلفن زد و آزادی و آمدنش به سوی او را نوید داد. "محکمتر بزن، آن قدر که برای ابد دزدی را فراموش کند و بداند دزدیدن از مال ارباب چه عواقب وخیمی به دنبال دارد."

مردی که به پشت روی زمین خوابانده بودند نفس نفس می زد و با تحمل فشار بسیار، درد را در سینه خفه می کرد، می نالید: "بزنین اما من دزد نیستم، به خدا دزد نیستم."

ارباب با قدی بلند و ابروانی گره خورده در حالی که دستش را از عصبانیت در هوا تکان می داد که گویی مگس های مزاحمی را از اطراف خود دور می کرد، فریاد زد: "خفه شو سگ کثیف. می دانی که من از هیچ گناهی آسان نمی گذرم. با شما باید بدتر از این رفتار کرد چون واقعا سزاوارش هستین. از صدقه سر ما بزرگ شدین ولی آدم نشدین. اگه تکه نانی به طرفتون دراز کنیم به جای تشکر گاز می گیرین، چون همیشه گستاخین." همون طور که داشت نطق طولانی خود را پایان می داد دوباره به شمارش ادامه داده، گفت: "محکم تر."

تا عدد دوازده شمرده بود و ضربه های شلاق همچنان بر پشت آن رعیت بیچاره فرود می آمد که دخترش، دنیوس، با حرکاتی تند و تیز ولی مودبانه نزدیک آمد و گفت: "پدر"

پدر با قیافه ای درهم جواب داد: "کاری داشتی دنی؟ برای چی اومدی اینجا؟" تعدادی از افرادی که در آنجا تجمع کرده بودند و شلاق خوردن رایت، یکی از رعیت ها را تماشا می کردند از آن ها فاصله گرفتند.

دنی با صدایی لرزان و نزاکتی که سعی می کرد در مقابل پدر رعایت کند گفت: "پدر، ژاندارما اومدن. دزد اصلی دستگیر شده. او یکی از رعیت های مزرعه آقای ویلیامه. اونا می خوان برای حل و فصل مسئله به اونجا بری."

پدر به سرعت رو به بقیه نمود. و گفت: "بس است. فکر می کنم به حد کافی ادب شده باشد." و با این جمله به سرعت در حالی که با گام هایی بلند از آنجا دور می شد، سوزش نگاه ده ها چشم را بر پشت گردن خود احساس می کرد و چون می خواست زیاد به این موضوع فکر نکند با گفتن "خوک های کثیف" غیض خود را فرو نشاند و به طرف ساختمان زیبایش که در تمام آن منطقه منحصر به فرد بود و نمایی چشمگیر داشت به راه افتاد.

مزرعه آقای ویلی بسیار سرسبز و حاصلخیز بود و همه ساله محصولات زیادی از آن برداشت می شد. آن مزرعه از نظر حاصلخیزی و زیبایی در نوع خود بی نظیر بود و از نظر موقعیت جغرافیایی بر زمین های مجاورش برتری داشت. ساختمان خانه با اضلاع و ایوان و ستون های متعدد بنا شده بود. گچبری های نقش برجسته بی نظیری بر دیوارها و سقف های آن دیده می شد که شاید تاریخ معینی نداشتند. این بنا در خانواده اشرافی و اصیل آقای ویلی از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته بود و اکنون ویلی عهده دار و وارث این ملک عظیم بود. آقای ویلی که صاحب هکتارها زمین حاصلخیز بود در دنیایی از غرور و تکبر سیر می کرد و دیگران را غلامان بی چون و چرای خود می دانست. حتی آن زمانی که صاحب این ملک و خان و ثروت سرشار نبود و همه چیز در اختیار ویلی بزرگ، پدر او بود نیز چنین احساسی داشت و در کنار پدر سیاستمدار و کاردان خود گام های استوار و قوی بر می داشت و سعی می کرد هر کاری را با موفقیت انجام دهد. پدرش نیز به او افتخار می نمود و خیالش از این بابت که از املاک او به خوبی نگهداری خواهد شد و نسل به نسل این زمین ها به ویلی های دیگر خواهد رسید و یاد او همیشه جاودانه خواهد ماند راحت بود؛ میراثی که با عقل و درایت جیم ویلی هر روز وسعت بیشتر و موقعیتی درخشان می گرفت. زمانی که دار فانی را وداع می گفت گویی حقیقت مرگ را پذیرفته و با خاطری آسوده به دیار نیستی می رفت نگاهش فقط به اندام پسر ورزیده و عاقلش دوخته شده بود زیرا به او و هوشیاری اش اطمینان داشت.

آقای ویلی هم به راستی آرزوهای ویلی بزرگ را برآورده کرد و در این راه زحمات فراوانی را متحمل شد. او همواره مرد موفق بود حتی در ازدواجش با بنت چنین بود. روزی خانم بنت به او گفت: "شما هیچ وقت احساس واقعی و درونی خودتون رو بروز ندادین و من نمی دونم ازدواج با شما صلاحه و ما زوج خوشبختی میشیم یا نه؟"

آقای ویلی با قیافه ای جدی و غرور بسیا که همه راه ها و اندیشه ها را از هر طرف بر او بسته بود گفت: "اینکه کسی قادر به پنهان کردن احساسات خودش از دیگران باشد نمی تونه دلیل بر بی احساس بودن اون باشه. حتما بعدا تو موقعیت و شرایطی مناسب، می تونه اون رو نمایان کنه؛ به روشی بهتر و سالم تر و در مورد خوشبخت کردن، این چیزیه که بعدا باید در موردش نظر داد چون هر چند که طرفین از اخلاق و خصوصیات همدیگه اون طوری که هست اطلاع ندارن و هر کس فکر و عقیده به خصوصی داره ولی باز هیچ کدوم از اینا نمی تونه دلیل برای خوشبخت شدن دو نفر نباشه چون هر دو می تونن افکارشون رو با همدیگه تطبیق بدن و با کمی گذشت طرفین، این سعادت به دست میاد." و خانم بنت قانع شد که او می تواند همسر خوبی برایش باشد هر چند از خود هیچ احساسی بروز ندهد و بسیار سرد رفتار کند ولی در خفا و در پشت آن قیافه عبوس، قلبی پر از احساس و تمنا دارد و خوشبختی آن است که تو را بخواهد. هر چند بر زبان جاری نکند آن را در عمل نشان می دهد و تو را دوست می دارد و اگر خود، خوشبختی را حس کند مسلما تو را نیز خوشبخت خواهد کرد.

آقای ویلی حتی در ازدواج هم اشتباه نکرد و ثابت کرد که موفقیتش در پی پاره ای از خصوصیات اخلاقی او بوده و حالا پس از سال ها ازدواج و داشتن فرزندان سالم و قوی و همسری که همیشه حلال مشکلات بوده و بیشتر کارها و رسیدگی به ارقام و حساب ها همه از هوش سرشار او سرچشمه می گرفت. حتی دو فرزندش که هر دو دختر بودند او

را ناامید نکردند. فکر می کرد او هم بالاخره وارثی خواهد داشت. فرزند سومش جونز، آرزوی بزرگ او را برآورده کرد. گویا زندگی آقای ویلی با وجود او تکامل یافت. او خود را در اوج قله پیروزی می دید. حتی فرزند چهارمش که او نیز دختر بود شادمان ترش کرد. او که موفقیت، همیشه بالای سرش دور می زد حکومتی را در خانواده به وجود آورد و دیگران را وادار به قبول قوانین خود کرد. مرگ زودرس دختر سومش هم او را ناامید نکرد.

"چه فرق می کنه این مرتیکه دزدیده باشه یا یه رعیت دیگه؟ همشون از یه قماشند؛ مکار و پر طمع. اگه اون امروز ادب شد، هم رعیت ویلیام تنبیه شده هم همه رعیت های دیگه و در آینده دزدی های کمتری خواهیم داشت."

این صدای ویلی بود که با قاطعیت و کینه جویانه این سخنان را به ژاندارم ها و آقای ویلیام که به آنجا آمده و درباره اشتباه انجام شده و شلاق خوردن رایت بحث و گفتگو می کردند گفت.

همچنان که صدای این عده از سالن پایین به گوش همه می رسید، دختران ستیزه جوی ویلی نیز در طبقه بالا در حال جنگ و جدالی مودبانه بودند.

"دنی این بار دیگه از بی نظمی و فضولی کردن تو واقعا پیش پدر شکایت می کنم. اصلا تو از اول دختر بی کفایتی بودی."

دنی با حالت پرخاشگرانه جواب داد: "لازم نکرده با گفتن اینکه من چنین و چنانم و شکایت پیش پدر، منو بترسونی." "نه تو اصلا اهل ترس و این حرفا نیستی چون اون روز پدر به خاطر اون کار زشتت یعنی صحبت کردن با اون پسره ی کله پوک، خیلی ساده گذشت ترست ریخت و انگار هیچ خشونتتی رو نسبت به خودت نمی بینی."

"اوه، صحبت! خب آدم که لال نیست! اگه با کسی برخورد کرد لازمه حرف بزنه نه اینکه فخر بفروشه و مثل تو گردنش رو همیشه مثل غاز بالا بگیره!"

"کافیه، مزخرفات رو کنار بذار دنی. آخرین بارت باشه که بهت گوشزد می کنم. پدر اون روز خیلی خسته و بی حوصله بود و از کار زشت تو به آسونی گذشت اما بدون که بار دیگه چنین نمی شه."

دنی قدمی جلوتر گذاشت. در حالی که پوزخندی بر لب داشت گفت: "خب من اون کارو کردم، تو چرا از عاقبتش می ترسی؟"

هانا، دختر زیبای ویلی، در حالی که موهای سیاه و براقش از شدت عصبانیت بر روی پیشانی ریخته بود گفت: "خواستم بگم اگه دفعه دیگه پدر چنین چیزی بشنوه تنبیه سختی میشی چون گزارشگر اصلی مطلب، من خواهم بود." و با عجله از اتاق بیرون رفت.

آن روز که انباردار نزد آقای ویلی آمد و توضیح داد که چند گونی گندم از انبار دزدیده شده ویلی که هرگز تحمل چنین رفتارهایی را نداشت آمرانه پرسید: "نگهبانی شب با کی بود؟"

انباردار گفت: "جان رایت، چند روزه این کار به اون محول شده تا حالا هم چنین اتفاقی نیفتاده بود."

آقای ویلی هم دیگر منتظر نمانده با گام هایی بلند به طرف دورترین نقطه حیاط که رایت با حالتی مضطرب ایستاده و مانند انسان های گناه کرده گردنش را کج نموده بود رفت. برای لحظه ای در قیافه اش خیره ماند و سپس گفت: "اگه دزد دیگری بود، کور بودی که ندیدی؟ حقیقت اینه که تو نه کور بودی نه کر. چون دزد اصلی خود تو هستی و این کار توست."

جان رایت که سال های سال در آنجا کار کرده و تا به حال کسی چنین حرکاتی از او ندیده بود با صدایی لرزان و کاملاً مودبانه گفت: "قربان، باور بفرمایین چنین حرکت زشتی از من سر نزده. ما با همه چی ساختیم ولی هرگز به خودمون اجازه نداده ایم تا مرتکب چنین اعمال زشت و ننگینی بشویم."

ارباب گفت: "فکر می کنی با گفتن این حرف، همه چی رو باور می کنم و از سر تقصیرت می گذرم؟ باید زودتر اموال دزدیده شده رو پس بدی و عذر و بهونه ت رو برای خودت نگه داری."

"قربان، کار من نیست. دیروز زنم حالش خیلی بد بود. پسر مم سرکار رفته بود. انبار رو قفل کردم تا سری به همسرم بزنم و از احوالش جويا شم. آخه قربان، اون چند روزه که به سختی بیمار."

"بله البته باید قصه ات رو باور کنم چون دزد خیلی زرنگ بوده که تو اون طرف، اونم این طرف، اون وقت گندمارو زده. کار خودته و بدون چون و چرا باید مجازات بشی."

"ولی قربان، تا حالا تو این سال ها از من چنین خطایی سر نزده. شما که خوب می دونین."

"امکانش هست شیطن تو جلدت فرو رفته و طماع شده باشی. تو صحبتتان بارها این مسئله رو به نحوی نشون دادی."

"اصلاً این طور نیست قربان. من فقط خواستم بگم سهمیه ناچیز ما کفاف سیر شدن شکم خودمون و بچه هامون رو نمیده. فقط همین."

ویلی دو دستش را بلند کرد و او را به طرف جلو هل داد. گویی با این حرکت او را از نزدیکی خود می راند. "خوبه که باز تکرار کردی و تکرار این اعتراف، ثابت می کنه که کار خودته."

"نه قربان، کاملاً اشتباه می کنین."

"زیادی حرف نزن، باید به تو درسی داده بشه که عبرتی برای همه شود."

سپس بدون اینکه منتظر سخن بعدی باشد از آنجا دور شد و دو روز بعد در حالی که عده زیادی از رعیت ها و دهقانان جمع بودند، شلاق خوردن رایت شروع شد و چیزی که باعث تعجب همه بود رفتار سرد و بی تفاوت ایوان، پسر رایت بود که خیلی راحت به این صحنه می نگریست. انگار که با بیگانه ای چنین می کنند و او پدرش نیست. فقط لبخند و نگاه تمسخرآمیز او را می دیدند. ایوان، پسر رایت، سال ها پیش تصمیم خود را گرفته بود ولی هیچ گاه نمی توانست قدمی برای تصمیم خود بردارد؛ یا اراده نداشت یا اراده نمی کرد ولی بعد از سال ها حالا دیگر موقع مناسبی بود. این زندگی چیزی نبود که بتواند خواسته های او را برآورده کند. او نمی توانست احساسی را که در وجودش می جوشید و می خروشید مهار کند. باید می رفت و برای خود، همان کسی می شد که می خواست. غرور داشت ولی توأم با تکبر نبود. غروری بود در دوران جوانی که برای رسیدن به اهدافش در آن می غلتید. اگر اراده می کرد می توانست به آرزوهایش برسد. آقا و سرور خودش باشد. اوامری را که خود سازنده اش باشد به اجرا درآورد و چنان در این تصمیم پابرجا بود و بر آن پافشاری می کرد که مصمم شد حتی اگر آقای ویلی سدی برای کارهای او باشد با او بحث کند و سرانجام تصمیمش را به مرحله اجرا آورد. هر چند به خود می گفت: "گفتگو با افرادی از طبقه اون باعث دردسرها حتی الامکان باید از این دردسرها دوری کرد اما به خاطر رعایت ادب و احترام برای یک بار هم شده بد نیست در میون گذاشته بشود."

آقای ویلی زنگ کنار دستش را به صدا درآورد. فوراً، جان، خدمتکار مخصوصشان وارد کتابخانه شد. ویلی گفت: "در مدت یک ماهی که اینجا هستم باید به سر و وضع مزرعه سامان داده شود. می‌خواهم فردا صبح همه زارعین و رعیت‌ها در مقابل ساختمان جمع باشند. شنیدی جان؟"

"بله قربان، فردا صبح همه چی مهیا خواهد بود."

"می‌تونی بری و از همین حالا مطلب رو با اونا در میون بذاری."

"اطاعت قربان."

صبح روز بعد زمانی که همه جمع بودند آقای ویلی با قدم‌هایی محکم و استوار مقابل آنان قرار گرفت. در حالی که گره‌ای میان ابروانش انداخته بود با چشمان هوشیار از زیر انبوه ابروانش آن‌ها را می‌نگریست. آماده‌ی سخنرانی تقریباً همیشگی خود بود. در میان حاضرین، دو چشم زیبا ولی هراسان به او زل زده بود. پسری بیست و یک ساله با قدی بلند و موهایی پرپشت که چشمانش هر چند او را هراسان نشان می‌داد ولی نوعی غرور و اراده در آنها دیده می‌شد. آقای ویلی برای افراد جدیدی که تازه به کار مشغول شده بودند، برای زارعین چندین و چند ساله‌اش، ابتدا شمرده و با لحنی آرام شروع به سخنرانی کرد، گویی برای کودکانی که دورش جمع شده اند قصه می‌گوید: "من از شما انتظار دارم امور مزارع و زمین‌ها به نحو احسن اداره بشود. هر کس در کار خودش صدیق باشد و کاری رو که به اون محول شده به خوبی انجام بدهد تا رضایت خاطر مباشران و خودم جلب شود. مجازات و اخراج جزء دستور العمل کارهای من است. تهدید نمی‌کنم ولی دستور می‌دهم."

صدایش تقریباً اوج گرفته بود. خلسه‌ای که چند لحظه میان حاضرین رسوخ کرده بود آن‌ها را به هوشیاری و اطاعت محض وادار می‌کرد. "دستور می‌دهم در غیاب من با مباشرم، آقای راکسی، همکاری لازم انجام بشه. بود و نبود من تاثیری در اوامر من نداره البته من تا یک ماه دیگر اینجا هستم. می‌خواهم همه چیز مرتب و منظم باشد اون طور که همیشه به شما تفهیم کردم. تا خودتون منو وادار به کاری نکنین مجازاتی برای هیچ کس نیست."

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. گویی شخصیتی مهم و سیاسی آنان را به مقابله با دشمنی نامرئی فرا می‌خواند و از آن‌ها انتظار جان‌نثاری و شجاعت و حفاظت از شرف میهنشان را دارد. افکارها هر چه بود اتمام محدودیتشان، اسارت و بندگی را حس می‌کردند، این قانون بود. زارع باید مطیع مالک خود باشد. قانون، قانون است و سرپیچی از آن تخلف است. بسا که مخالفت کنی، به که شکایت خواهی برد و فریادرس تو که خواهد بود؟ باز به سوی او پرت خواهی شد. پس عاقل باش. تعظیم کن و در مقابل آن قامت بلند که بر تو حکومت می‌کند خم شو و اطاعت قربان را بر زبان جاری کن. این وظیفه توست. تو در جامعه‌ای هستی که فقر و زحمتکشی آن ننگ به حساب می‌آید. هیچ گاه سرکشی نکن و فرامین را اجرا کن. تو را چه به این کارها. آری فکرها عوامانه و ساده بود ولی هر چه بود، تا بدین جا به ذهنشان می‌رسید که این است: جامعه، قانون و طبیعت و سرشت بشر. هر اسمی می‌خواهی بگذار. تو بنده‌ی این آداب و رسوم هستی. خود را فراموش نکن تو یک رعیتی.

همه حاضرین با گفتن "اطاعت قربان." انتظار ختم جلسه را داشتند ولی ویلی متوجه شد که ایوان، پسر رایت، با قدم‌هایی شمرده و آرام به سوی او می‌آید. منتظر شد تا او نزدیک گردد. ایوان لباس ساده ولی مرتبی بر تن داشت؛ پیراهن کتانی که کهنگی آن در وهله اول به چشم می‌خورد ولی در قامت بلند او وارفتگی نداشت. به دو سه قدمی آقای ویلی که رسید گفت: "قربان، انتظار عفو دارم مطلبی را باید به عرض شما می‌رسانم من باید از اینجا بروم."

"کجا؟"

ایوان جواب داد: "به دنبال تحصیلاتم."

"تو حق ادامه تحصیل نداری. آگه من تا اینجا رسوندمت بزرگواری کردم. حالا کافیه. بهتره بر گردی و به کارت ادامه بدی."

"غیر ممکنه قربان. من تصمیمم رو گرفته ام."

"تو فکر می کنی به آن حد رسیده ای که تصمیم بگیری و مطمئنی تصمیمت مورد قبول واقع می شه؟"

ایوان چیزی نگفت و در سکوت نگاهش کرد. ویلی ادامه داد: "تو میدونی که پدر و مادرت رعیت من هستند و تعهد دارن اینجا کار کنن."

"قربان، من از پدر و مادرم صحبت نکردم، از خودم گفتم."

"تقصیر تو نیست. پدر و مادرت باید مجازات بشن که اجازه دادن این طوری در کمال بی ادبی مقابل من بایستی و این حرفا رو به لب بیاری."

"قربان گفتم این تصمیم را خودم گرفتم و اونا از این موضوع اطلاع ندارن."

در همین حین مرد میانسالی که موهای اطراف شقیقه اش به سپیدی گراییده بود و قامت بلندش کمی خمیده به نظر می رسید خودش را به نزدیکی آن ها رساند و گفت: "قربان باور بغرمایید بنده بی تقصیرم. این پسره خودش، خودش چنین تصمیمی گرفته و تا کنون به ما نگفته است."

"به هر حال هر دو تا تون سر کار تون برگردین. دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم."

عقب گردی کرد. تازه می خواست قدم اول را بردارد که صدایی قاطع از پشت سرش شنید که می گفت: "قربان فقط می خواستم بی ادبی نکرده و بدون اجازه شما از اینجا نرفته باشم. به هر حال از موضوع مطلع شدین."

"تو بیش از حد گستاخ شده ای. زود برو و بدون که مسئولیت کاری که می کنی پدرت عهده داره. اون باید جوابگو باشه و من سر و کارم با او خواهد بود."

حالا دیگر عضلات صورتش منقبض شد و لب پایینش شروع به پرش کرد. فرو رفتن ناخن انگشتانش را در کف دستش احساس می کرد چنان که حس کرد از آن ها خون خواهد چکید. قدمی دیگر جلو گذاشت و گفت: "هر بلایی که سر پدر و مادرم بیاد، شما مسئولین و بدونین که من هیچ وقت خطای شما رو فراموش نمی کنم." و با این حرف به تندی از آن محل دور شده و با قلبی مضطرب و هیجان زده وارد کلبه شان شد و به روی زمین دراز کشید. چشمانش را بست و خود را آماده شنیدن سرزنش های پدر و مادر نمود. ولی هرچه بود سرزنش های آنان از سخت گیری ها و اتهامات آقای ویلی نمی توانست بدتر و زشت تر باشد.

"ای پسره ی ناخلف، خواستی ما رو از این نعمت کم محروم کنی؟ بلای جون ما شدی؟ این چه حرفی بود که به آقای ویلی گفتی؟ تو می خوای بری؟ کجا؟ با کی؟ با کدوم پول؟ هیچ فکر کردی؟"

ایوان در حالی که به سختی نفس می کشید گفت: "هر جایی غیر از اینجا. شاید نتونم ادامه تحصیل بدم ولی برای جوونایی مثل ما همه جا کار هست."

"هی دونی آگه ویلی بخواد می تونه همه جا جلوی کارای تو رو بگیره؟"

"برای چی؟ من هیچ تعهدی به اون ندارم. پدر و مادر، من نمی تونم مثل شما باشم، کار کنم و مزد کار هیچی نگیرم. می خوام چیز دیگه ای باشم. نمی دونم چه کاری ولی همه غیر از اینی که شما هستین."

پدرش نزدیک تر آمده و آهسته گفت: "ارباب به سادگی از کار تو نمی گذره، چرا متوجه نیستی؟"

"چرا، اونو خوب شناختم. ویلی یه سگ معمولیه. عوعو می کنه ولی نمى تونه گاز بگیره. حداقل سگ هاى بدتر از خودش رو، مثل من."

"پسرم این چه حرفیه؟ صدات رو بیار پایین. امکان داره بشنوه."

ایوان چشمش را گشود. نگاهش به صورت و لبخند شاد مادرش دوخته شد. حداقل از او سرزنش نشنید. مادرش به آرامی لب به سخن گشود: "پسرم، سه سال قبل که برادر دوازده سالت مرد خودم رو دلداری دادم که ایوان رو دارم. تو هم که می خوای بری، مانعت نمى شم."

من هر وقت به تو نگاه مى کنم حسرت مى خورم که چرا پسری به این زیبایی و کاردانی باید خوار و خفیف بشه؟ و حالا که چنین تصمیمی گرفتی خیلی خوشحالم اما همیشه به یاد ما باش و به دیدنمون بیا. تو تنها ثمره سال ها کار و عذاب ما هستی."

ایوان دستانش را بالا آورد. شانه های مادر را گرفت و او را بر روی سینه اش خواباند و زمزمه کرد: "شما دو نفر تنها کسانی هستین که هیچ وقت فراموش نمى شین. قول مى دم به دیدنتون پیام." آه عمیقی کشید و ادامه داد: "مادر، کار کردن عیب نیست. حاصل کار چیه؟ بدتر اینکه به تو تهمتم بزنن. درد شلاق از بین مى ره. مى دونم پدر درد شلاق رو از یاد برده ولی زخم تهمت هنوز به دلش باقیه. اون به تو چیزی نمى گه ولی مى دونم تو وجودش غوغایی برپاست. من هرگز نمى تونم مثل شما باشم. هرگز به کسی اجازه نمى دم به من تهمت بزنه."

مادر سرش را بلند کرد و او را نگریست. ایوان گوشه چارقد مادرش را گرفت و با آن اشک چشمانش را پاک کرد. "اگه اینجا بمونم نمى تونم جلوی خودم رو بگیرم. با آقای ویلی در مى افتم. رفتنم صلاحه."

و وقتی سکوت پدر و مادرش را دید آن را به حساب رضایت گذاشت.

هانا که مدتی بود از پنجره طبقه ی بالا منظره مشاجرہ پدر با ایوان را تماشا مى کرد. با صدایی بلند گفت: "دنی توجه کردی یه قهرمان پیدا شده؟ یا شایدم مى خواد مثل قهرمانا نقش بازی کنه."

با این حرف ، دنی هم به او پیوست و هر دو از بالا ناظر همه چیز شدند. سر میز ناهار هم پدر شرح کلی از پر رو شدن بعضی ها و از جلوگیری کردن رفتارهای امثال آن را داد. دنی و هانا خوب گوش مى دادند ولی هیچ گونه اظهار نظری نمى کردند و در آخر بحث ، هانا با گردنی برافراشته کاملاً مسلط به خود گفت: "پدر عزیزم، جلوی اینگونه بی نظمی ها باید گرفته بشه، مخصوصاً تو انتظار، تا این زارعین بهانه به دستشون نیفته و به هر بهانه ای بلوا برپا نکنند."

کمی مکث کرد و به یادش آمد در جایی خوانده بود: فرزند، شجاعانه مقابل پدر که خطر، پایه های سست زندگی شان را به لرزه درآورده بود و مقاومت پدر در هم شکسته بود و کم کم داشت از خود ضعف نشان مى داد، با سخنرانی کوبنده و آتشین قصد داشت پایه های این دیوار دست نشاندۀ و سست را مستحکم کند. غافل از اینکه این دیوار باید از بن محکم باشد. دیوار دست نشاندۀ همیشگی نخواهد داشت و با هر بادی که از هر سمت آن بوزد خطر ریزش وجود دارد و هانا احساس مى کرد حالا آن فرزند قهرمان ، خود اوست و این بار پدر را وادار به عکس العمل شدید مى کرد و از این ژست ، لبخندی بر لبانش ظاهر شد.

دنی که با غذای داخل بشقابش بازی مى کرد کمی دستپاچه شد ولی با بی قیدی رو به پدرش کرد و گفت: "چرا اونا نباید اظهار نظر کنن و اونچه که واقعا مى خوان باشن؟" هانا چشم غره ای به او رفت و سخنانش را نیمه تمام گذاشت. پدر به دقت دنی را نگریست و گفت: "دنی، خود تو هم باید با ادب باشی. بارها گفته ام یه دختر مالک و اصیل باید مثل یک اصیل زاده رفتار کنه و مواظب حرف دهنش باشه. تو بعضی مواقع به هیچ وجه رفتارت رو کنترل نمى کنی."

دنی می خواست چیز دیگری بگوید که فشار سخت پای هانا را بر روی پای خود حس کرد و با آن فشار فهمید که باید خفه شود.

آقای ویلی ادامه داد: "دوست دارم دخترام همیشه سر به راه و مواظب رفتار و حرکاتشون باشند." و حین گفتن این سخنان چشمانش را به دنی دوخته بود. بعد از لحظه ای ادامه داد: "هانا همیشه با رفتار موقرانه و سنجیده اش مورد احترامه و اما تو دنی، از تو انتظار بیشتری دارم." چشمان خانم ویلی با نگرانی از سوی دخترانش به ویلی و برعکس می گشت. با دقت به حرف ها گوش سپرده و تا حالا هم اظهار نظری نکرده بود. دنی در حالی که خود را در صندلی جابه جا می کرد گفت: "پدر، من از چیزای غیرممکن صحبت نمی کنم. ادب و رفتار خوب رو همیشه می شه داشت ولی صحبت کردن با اونا حق تعالی داده. اینکه پیشرفت کن. من از محرومیت خوشم نمیاد."

"هر کس باید تو کار خودش سعی لازن رو به کار بیره تا پیشرفت کنه. تو در محرومیت زندگی نکردی که دم از اون می زنی. من از تو خیلی انتظار دارم. اینکه مثل هانا باشی و رضایت منو مادرت رو جلب کنی." دنی که با شلاق خوردن رایت ناآرام شده و هنوز از آن احساس بیرون نیامده بود. بی توجه به سخنان پدر گفت: "پس اگه حق مسلم کسی ضایع شد چطور؟" پدر خصمانه پرسید: "منظورت چیه؟"

دنی با شجاعت تمام که سعی می کرد کاملاً آن را حفظ کند و تمرکز فکری کامل داشته باشد گفت: "منظورم اینه که وقتی متوجه شدین دزدی کار آقای رایت نیست، وظیفه شما چیه؟" پدر که سعی می کرد جوابی قانع کننده بدهد و زودتر این بحث بی فایده را به اتمام برساند گفت: "من نمی تونم نسبت به بد رفتاری، دزدی و شرارت های افرادی که تحت سلطه من هستن بی توجه باشم و همین سبب می شه از کوچکترین خطای اونا عذاب بکشم." دنی پرسید: "ولی اگه این بد رفتاری چیزی باشه که خود شما حدس زدین و واقعیت نداشته و بر شما هم کاملاً آشکار بشه، اون موقع چطور؟"

در این زمان مادر که تا کنون ساکت بود و نظاره گر، سکوت خود را شکست و گفت: "دنی خیلی تند می ری. تو فکر می کنی پدرت باید غرورش رو زیر پا بگذاره و برای عذرخواهی به دیدن یه زارع بره؟" "مادر، غرور به عقاید خود شخص ارتباط داره که اگه بخواد عقایدش رو به دیگران تحمیل کنه، متکبره و این اصلاً خوب نیست که غرور با تکبر آمیخته بشه. در اون صورت هیچ وقت انسان موفق نمی شه. عذر خواستن از شخصی که گناهکار نیست یه وظیفه انسانیه و هیچ ارزشی رو از انسان کم نمی کنه."

پدر که تقریباً احساس آن لحظه را فراموش نکرده بود ولی تکبر مانع توضیح بیشتر می شد گفت: "دختر از فردا چند روز مهمون داریم که همگی از همکارا و تجار موفق هستن. بهتره آماده باشین تا همه چی طبق برنامه پیش بره. من تا یه هفته دیگه برای انجام کارام به شهر می رم. همه شما باید برای استقبال از مهمونا و پذیرایی از اونا آماده باشین." و به قولی ختم جلسه و اظهار نظر بیشتر را اعلام کرد.

وقتی هانا و دنی به اتاق هایشان رفتند دنی با اکراه و یک نوع بی حوصلگی روی تخت هانا نشست. هانا در حالی که مقابل آئینه موهایش را شانه می زد نگاهش با دنی بود و او را برانداز می کرد. سپس گفت: "دنی نمی دونم چرا پدر

جلوی این زبون بیش از حد گستاخ تو رو نمی گیره؟ از کی تا حالا تو همدرد بدبختا شدی؟ اونا به قدر کفایت دستمزد می گیرن ولی اگه بهشون آزادی عمل بدی با دزدی و شرارتاشون جواب محبت تو رو می دن."

دنی که جواب سوال های خود را از پدر هم نتوانسته بود بگیرد و دلش پر بود به سوی هانا برگشت.

"بس کن هانا. من نمی دونم چرا تو این غرور خطرناک رو تو خودت پرورش می دی؟ یا نمی دونی یا نمی خوای بدونی. تو اگه کارگر کارخونه ای بودی چیزی که حق مسلم تو بود، می گفت: (به تو محبت می کنم.) می خوام بدونم اون موقع چه احساسی پیدا می کردی؟ تلاش تو، حق تو، به اسم محبت داده می شد. قبول می کردی؟ کمی منطقی فکر کن."

هانا که چشمان آبی و زیبایش به حالت تعجب باز شده بود با دهانی نیمه باز به این سخنان آتشین دنی گوش می داد.

"دنی به راستی نمی دونم تو اون مغز کوچیکت چی می گذره؟!"

"اشتباه نکن خواهر عزیز. فکر و روح من خیلی بزرگه. حیف دنیای اطرافم محدوده، با آدمایی در سطح فکری پایین تر مثل تو."

و با این حرف چند رشته مویی را که بر روی پیشانی اش افتاده بود بالا زد و به راه افتاد. حین رفتن گفت: "حتی المقدور سعی می کنم با شما بحث نکنم؛ بحثی که بیهوده ست و هیچ ثمری نداره. حتی صحبتش هم مضر و هدر دادن وقته."

"آه، کاش لااقل این توهینت رو پدر می شنید."

"هانا، تو کوتاه فکری! همیشه حق رو با توهین اشتباه می کنی."

و با این حرف، دوان دوان خودش را به حیاط رساند و با قدم هایی آرام به سوی باغ بسیار بزرگشان به راه افتاد. همیشه به آنجا که می رسید در آرامش بود و تمرکز فکر داشت. آرامش، چیزی که پس از هر بحث با اعضای خانواده احساس می کرد به آن احتیاج دارد. وقتی به یک ردیف از درختان نارون که سایه های بلندی در اطراف به وجود آورده بودند رسید. با خستگی زیاد، روی زمین دراز کشید. چشمانش را بر هم گذاشت و به تجزیه و تحلیل اتفاقات چند ماهه اخیر پرداخت. بد، معنانش همون بده و خوب، خوبه. دیگه احتیاجی به تعبیر و تفسیر نداره ولی چرا کسی که بدی می کنه و به اونم واقف می شه، از کار خودش پشیمون نمی شه و درصدد رفع آن برنمیاد؟ هر چه بیشتر فکر می کرد بیشتر عذاب می کشید. پس همان طور بی حرکت ماند و پس از چندی به خوابی عمیق فرو رفت.

اکنون ایوان آسوده بود. گویی بار سنگینی را که سال ها بر دوش داشت به مقصد رسانده بود و حال احساس سبکی و آرامش می کرد. تا چند روز دیگر تصمیمش را عملی می کرد. در حالی که نوعی شعف در چشمانش دیده می شد آهسته از میان جاده خاکی به سوی زمینی که برداشت محصولش نزدیک بود پیش می رفت. سعی می کرد افکار مغشوشش را جمع کند تا ابهامات را از بین ببرد و بداند از کجا باید شروع کند. باید به دیدن دوست نظامی خود که یک سرهنگ بود می رفت. دوستی ای که سابقه دیرینه داشت و او از دوازده سالگی با او آمد و رفت داشت. اگر به دیدن او می رفت می توانست خودی نشان بدهد و این آغاز کار بود. برای هیچ کاری زمان دیر نیست. اگر خود فرد بخواهد و سال ها تلاش کند وقتی به خواسته اش برسد اگر مرگ هم او را به کام خود بکشد بالاخره باز در این دنیای فانی تلاش خود را کرده و عمر را به بطالت و بیهودگی نگذرانده است. حتی نوعی گستاخی در او به وجود آمده بود که تصمیم داشت تا موقع رفتن دست به کاری نزند. فقط قدم بزند و در میان مزارع و کلبه های چوبی تمام رعیت ها

بگردد. به خاطر بیاورد کدام سال، در کدام نقطه چه کاری را انجام داده؟ و در ذهن خود یادگاری از این زمین های اشراف زادگان با خود برداشته باشد تا همیشه از آن با احساس تنفر یاد کند و متنفر بودن را بخشی از وجود خود قرار دهد.

به خود نهیب می زد: شاید اشتباه فکر می کنم ولی این کینه و تنفر چیزیه که اختیارش دست خودم نیست. به من تحمیل کردن. تو وجودم پرورش دادن. پس منم اونو آبیاری می کنم تا بیشتر تو وجودم ریشه بدوونه. نیم دیگه وجودم، از آن محبت و عشق و نوع دوستیه. اینو هرگز نمی تونم ازم بگیرم. یه زمانی به این قسمت از وجودم، آزادی عمل می دم و اون قدر اونو می پرورونم و سعی و تلاشم رو به کار می برم که ریشه ای مستحکم تر و قوی تر تو وجودم ببندد تا شاید ریشه های تنفر رو ببلعه و از وجودم خارج کنه. اما حالا نه. حالا خیلی زوده. هنوز تنفر قوی تره. از کی؟ نمی دونم. از اون که همیشه مسبب بود، این مهمه.

باز می رفت. به زمین وسیعی که فقط برای رشد و به وجود آمدن علف های هرز گذاشته شده بود و دست انسان به آن کاری نداشت، رسید. علف ها را محکم لگد می کرد و می گفت: "آدمای بد مثل این علف ها هستند و من روزی اونا رو محکم تر از این لگدمال می کنم. خدا با چقدر تنفر کلمه زشتیه و جسم رو به فساد می کشونه، اما چه کنم؟ می دونم اما نمی خوام جلوی خودم رو بگیرم." جلوتر رفت. در نقطه ای که مرتفع تر بود و از آنجا دست اندازهای طبیعت بهتر دیده می شد ایستاد. به ردیف درختان نارون که منظم قد برافراشته بودند و انگار آماده ایستاده و منتظر اجرای اوامری بودند نگاهی کرد و آرام به سوی آنها پیش رفت. اندام بلندش با لرزشی خفیف در ستیز بود. "نباید هیجان زده بشوم، نباید ضعف و سستی به خودم راه بدم."

با این تفکرات، تصمیم گرفت زیر سایه درختان لختی دراز بکشد و با آرامش بیشتری بیندیشد. یک ردیف از درختان را گذرانده بود که چشمش به دختر آقای ویلی که خوابیده بود افتاد. هیچ گاه از دنی، دختر اربابش، تنفر نداشت. مدت ها قبل با او طرح دوستی ریخته و با او هم صحبت شده و متوجه شده بود که دنی از دنیای خانواده اش به دور است ولی با این حال نخواست در این لحظه با او هم صحبت شود. آهسته قدمی به عقب گذاشت. قصد رفتن داشت که ناگهان دنی از جا برخاست و وانمود کرد که حضور او را حس نمی کند و با خودش حرف می زند: "همیشه برای کسانی که فکر می کنن نظراشون ایده جالب و قابل قبولیه و با بزرگان مطرح می کنن، ارزش قائلم."

ایوان که متعجبانه به حرف های او گوش می داد آهسته به جلو گام برداشت. هرگز از روبه رو شدن با او شرم نداشت. در چشمان سیاهش یک نوع تحسین و گستاخی دیده می شد. هر چه بود او همه چیز را یک جا داشت و آدم قابل اعتماد و متکی به خودی بود؛ چیزی که به وضوح از اندام ورزیده و چشم های پرعطوفتش مشهود بود. تقریباً به نزدیکی دنی رسید و گفت: "منم همیشه شما رو به خاطر طرز فکر و شجاعتتان تحسین می کنم." دنی با نوعی بی قیدی بر زمین نشست و در حالی که دستانش را در هم قلاب کرده بود گفت: "چرا ما وقتی طبیعت و ذات خودمون رو هرطور که باشه نشون می دیم، یا مورد سرزنش یا مورد تشویق و تحسین قرار می گیریم؟ چرا آدم نباید به خودش متکی باشه؟"

"شما همیشه به خودتون متکی بودین و از سرشت خودتون پیروی کردین. بارها شاهد این طرز رفتار شما بوده ام." "حتماً رفتار منو زیر ذره بین گذاشتین؟"

ایوان هم بدون اینکه فکر کند حتی بعد از مدت ها آشنایی با دنی هنوز هم باید در مقابل دختر ارباب نزاکت را رعایت کند، با خونسردی و با فاصله در کنار او نشست و گفت: "در هر برخورد و دیدار با شما متوجه این موضوع شدم، شما دختر بی پروایی هستید و کاملاً صادق و ساده ولی در مورد خواهرتون، وضع طور دیگه ایه."

دنی خندید. "پس معلومه من تنها مدنظر نبودم و خواهرم رو هم تحت نظر گرفتم." ایوان بعد از کمی سکوت گفت: "من اونو تحت نظر بگیرم؟ اون برای م مهم نیست چون یقین دارم دختری مغرور و پر از تکبره. در واقع چیزی بهش تکبر نداده. یا به زیباییش فخر می فروشه و یا ثروت پدر، نوعی غرور بهش بخشیده."

دنی کمی پریشان شد و این طور احساس کرد که نکند ایوان مشاجره چند روز پیش او و خواهرش را که در کنار خانه ییلاقی روی داد شنیده و این طور قاطع خصوصیات آنها را به رخشان می کشد. در حالی که کمرش را راست می کرد سرفه ای کرد. گویا می خواست در میان جمعی سخنرانی کوتاهی بکند گفت: "بعد از این باید متوجه باشم که به نفر توجهی عمیق به رفتار ما داره."

ایوان لبخندی زد. دنی به چهره اش نگاه کرد. نگاه چشمان سیاهش چون لبخندش تمسخرآمیز بود و دنی می دانست که هرگاه از خانواده اش صحبتی به میان آید او همین حالت را می گیرد ولی دنی نسبت به او خشم نمی گرفت. بالاخره ایوان به صدا درآمد: "بین دنی اصلاً اینطور نیست و من جز به شما هیچ توجهی به رفتار افراد دیگه خانوادتون ندارم و بعد از اینم می تونین هرکاری دلتون خواست بکنین و مطمئن باشین کسی به قول شما مواظبتون نیست. خودت که می دونی من به زودی از اینجا می رم."

دنی لبخندی بر لب آورد. "خیلی خوشحالم که اینو می شنوم" "دنی، شما هیچ وقت از اینکه با من صحبت کنین معذب نمی شین و می دونم در برابر سرزنش های خواهرتونم جواب قاطعی می دین. شاید رفتن من زیاد برای شما مهم نباشه یا اصلاً اهمیتی نداشته باشه." "بهتره حقیقت رو بگم. من همیشه احساس می کنم که شاید می تونین به درجات بالاتر زندگی برسین و اینجا موندن جز محرومیت و بی حاصلی فایده ای یگه نداره."

ایوان در حالی که لبخند میزد و یکی از ابروان سیاهش را بالاتر برده بود گفت: "این خاطره همدردی شما رو هرگز از یاد نمی برم."

"ایوان، این همدردی نیست حق مسلم خودتونه."

"شاید شما از تحسین کردن من شکایت کنین اما من همیشه شما رو تحسین می کنم." دنی نفس عمیقی کشید و گفت: "تو زندگی این تحسین ها هیچ نتیجه ای عاید انسان نمی کنه جز اینکه خودش بدونه چیه و کیه و فرد خودشناسی باشه. این مهمه."

"البته گفته شما رو صد در صد تصدیق می کنم. تازه به این نتیجه رسیدم که شما و خواهرتون دو فرد متفاوت و متضاد از دو ریشه جدا هستید و هیچ وقت نمی تونین طرز فکراتون رو به همدیگه تحمیل کنین چون هر کدوم از شما طرز سلوک خودش رو بهترین می دونه و من شما رو بهترین می دونم."

"واقعاً فکر می کنم زندگیمون محدوده و اونچه که من می خوام باهام هزارها مایل فاصله داره و غیر قابل دسترسی است."

ایوان همچنان نگاهش به دنی بود و در دل او را می ستود.

"اگه اراده داشته باشین و کوشش کنین به اونچه می خواین می تونین برسین. فاصله مطرح نیست. اراده خود آدم مهمه."

دنی دستش را تکان داد. "نمی دونم چرا این حرف رو قبول ندارم. هانا راحت تر و بهتر از من زندگی می کنه چون از همه چیز راضیه و مثل من از هر اتفاق و رفتاری سوال نمی کنه و چرا نمی گه. با این همه چراهایی که در طول روز برای آدم به وجود می یاد چطور می شه کنار اومد و جوابی برای اونا پیدا کرد؟ جوابی که قانع کننده باشه و حداقل رضایت دل آدم رو به دست بیاره."

"اولا اینکه دنیای هانا محدوده. زندگی رو فقط تو زیبایی ظاهری، رقص و آشنایی با افراد مختلف و مردای درجه یک می دونه و شما به دنیایی بزرگ تر که اون برای هر سوالتون جوابی وجود داشته باشه احتیاج دارین و چون نمی تونین این خواسته هاتون رو در میون افرادی که باهاشون زندگی می کنین پیدا کنین همیشه کمبودی رو احساس می کنین و نمی تونین روح و وجود پراحساستون رو آروم کنین."

دنی سرش را تکان داد. "پدرم همیشه از هانا اظهار رضایت و به من گوشزد می کنه که مواظب رفتارم باشم. گاهی از خودم سوال می کنم واقعا رفتار من چه جوریه؟"

ایوان که شاخه درختی را در دست می گرداند گفت: "برای اینکه شما همیشه در برابر بعضی حرکات و حرفای پدرتون که باید سکوت می کردین، حرف زدین و به او اعتراض کردین و این شکستن سکوت، خودش نوعی بی پرواییه. برای همینم پدرتون شما رو سرزنش می کنه، چون اون همون هانا ست. مادرتونم اخلاقی تند و پرخاشگرانه داره. هر چند برادرتون، جونز، هنوز برای اظهار عقیده کردن کوچیکه."

در این حال دنی از جا بلند شد و ناصافی پیراهنش را مرتب نمود. ایوان بار دیگر به صدا درآمد.

"شما با خواهرتونم زیاد نمی تونین سازگاری کنین، چون هانا همون پدرتونه همان طور که گفتیم."

دنی بار دیگر پیراهنش را تکاند و گفت: "امیدوارم تو زندگی با تکیه بر قدرت خداوند به اهدافتون برسین و..."

ولی سخنش نیمه تمام ماند زیرا هانا را دید که در حالی که قلاده سگش را در دست داشت هر لحظه نزدیک تر میشد.

چند قدمی به دنی مانده گفت :

-دنی روی این رفتارت چه اسمی میزاری؟

-به تو محول میکنم . هر چی دوست داری.

هانا چشم غره ای به ایوان رفت و در حالی که نخوت از سر تا پیش میبارید گفت:

- میل دارم با بقیه خانواده این اسم رو انتخاب کنم.

دنی خنده ای شیرین تحویل ایوان داد . در حالی که دستش را به سویش تکان میداد با گفتن (به امید دیدار) در حال دور شدن بود که ایوان سریع در جوابش گفت :

- کاش بتونم با هانا صحبت بکنم و همه ی عیوبش رو به سادگی به رخش بکشم .

- ایوان زحمات بیهوده نکش . هیچ وقت موفق به این کار نمیشی . تو از نظر اون همون دهقان زاده ای و اون هرگز حتی برای یک لحظه وقتش رو برای صحبت کردن به اونا نمیده . ارزش بد نیگم ولی واقعا اخلاقش برام عذاب آورده .

و سپس دوان دوان از او دور و درخم درختان ناپدید شد. اما ایوان که گویی با چشمانه باز به خواب عمیقی فرو رفته ، احساس شیرین و ملایم خواستن دنی ، وجودش را فرا گرفته بود . اندیشید : برای دنی هیچ فاصله ای بین یه دهقان زاده و ارباب بودن مطرح نیست . فاصله داری و نداری ، فاصله فقر و ثروت ، به راستی اینا در نظرش اهمیتی نداره . اون واقعا قابل ستایش

همان شب دو خواهر وقتی در اتاقشان لباسهایشان را عوض میکردند ، هانا در حالی که لباس شبش ، زیبائی اش را دو چندان کرده بود و یک دست موهای سیاهش را در گردان زیبا و بلورین خود ریخته بود ، گفت :
- پدر فردا مهمون داره . ما هم باید خودمون رو آماده کنیم . صلاح نیست امشب من پدر رو به خاطره این رفتاری خودسرانه ی تو ناراحت کنم . اما بدون که هیچ حاصلی از صحبت کردن با ایوان ، اون پسری مزخرف ، نمیبری .
- اتفاقا چرا خواهر عزیزم ، اون دیده ای روشن ، بیانی گرم و نظریات ایده آلیستی داره . به زودیم پله های ترقی رو طی میکنه و به همه چی میرسه . من ایمان دارم .

هانا داستان سفید و ظریفش را به سوی خواهر پرتاب کرد و محکم بازوان او را گرفت
- چه اسراری داری که بگی اون چیزی بیشتر از یه پسر رعیته . ما رو چه کار به اون رعیت با افکار مخربش . اون هرکی باشه و هر کاری میخواد بکنه ، به ما مربوط نیست . اصلا ارزشی نداره که بخوایم راجع بهش صحبت کنیم . چرا واقع بین و واقع گرا نیستی؟

دنی با بیحالی بر روی لبه تخت نشست . لباسی را که به تن کرده بود با دست لمس میکرد . گویی اولین بر است چنین لباسی را به تن کرده و حال چنین تعجب زده شده . همچنان سرش پایین بود .
- البته هانا ما با اون کاری نداریم و نام با ما کاری نداره و صحبتش هم تو این وزیت صلاح نیست . ولی سوال اینه که تو همیشه از صحبت کردن من با اون عصبانی میشی ، در نتیجه بحث به خونه کشیده میشه و کار رو خراب تر میکنه . چرا خودت واقع بین نیستی؟

- اوه چقدر باید حماقت های تو رو تحمل کنم . تو ی احمقی و با یه آدم احمق تر از خودت هم صحبت مسیحی و اگه سهل انگاری بشه به اون فخرم میفروشی . صدایش را بلند تر کرد . اره من عصبانی میشم و بحث در میگیره چون پات رو از گلیمت دراز تر کردی و داری حرمت و آبروی خانوادمون رو با کارت میبری . اگه از این کار خسته بشم و نتیجه بگیرم همه چیز رو به پدر واگذار میکنم راضی شدی؟

- نه چرا باید راضی بشم؟ هر کاری دلت میخواد بکن . اون تا چند روز دیگه از اینجا میره . من فقط از نظرات آگاهانه اون خوشم آمده . ولی بدون من بازم با دختر پسرای رعیت های دیگه که عقیده های خوبی دارن ولی محدودیت نداشتن تا افکارشون شکفته بشه ، صحبت میکنم . هانا حالا دیگه کاملا عصبانی بود . سرخی گونه هایش عصبی بودنش را نشان میداد . سرش را نزدیکتر آورد و با صدای بلند ولی کنترل شده ، داد زد :
- هر کاری دلت میخواد بکن . پدر و مادر همین تر بی خبر نمیانند . اون موقع عکس العمل اونا نتیجه بخش تره . دنی بلند شد و در حالی که میخواست از اتاق بیرون برود گفت:

- خواهر جون ، صدای قشنگت رو خراب نکن ، چون باید فردا برای مهمون های عزیز پدر اواز بخونی .
با این حرف او را تنها گذاشت . از پله ها به طرفه طبقه ی پایین میرفت مادرش را دید روی پلهای ایستاده ، با حواسی کامل مشاخره آنها را گوش میدهد.

مادرش را دید که روی پله ها ایستاده، با حواسی کامل مشاجره آنها را گوش می دهد. خانم ویلی همچنان با نگاهی که بر روی دنی ثابت مانده بود، پله ها را یکی یکی بالا می آمد. یک پله به دنی مانده، گفت: «تعجب می کنم این رفتار گستاخانه تو به کی رفته. من نمی خوام بچه هایی رو که اون طور پرورش دادم، چیز دیگه ای از آب در بیان و نافرمان بشن و فرامشو کنن تو خانواده ای اصیل، نباید بحث یه دهقان رعیتی که اصلاً به شما ارتباطی نداره، وجود داشته باشه. دنی، برای این همه کج رفتاریات چه جوابی داری؟» دنی آرام و ساکت ایستاده بود و جواب نمی داد. در واقع نمی دانست چه بگوید. فکر می کرد اگر با مادر بحث را ادامه دهد، سر و کله پدر هم پیدا می شود و کار به جاهای باریک کشیده می شود و مسئله به این بی اهمیتی بزرگتر می شود و اخلاقی پوچ به وجود می آید.

«دنی، با توام. تو، نه به حرف خواهر بزرگ تررت گوش می دی و نه به حرفای ما که قبلاً بهت تذکر داده ایم.» و چون باز با سکوت دنی رو به رو شد، ادامه داد: «دنی، از تو جواب می خوام. این وضع باید خاتمه پیدا کنه. جواب تو چیه؟» دنی با صدایی آرام گفت: «معذرت می خوام، مادر. هر چی بود. تموم شد.» و با این حرف از پله ها پایین آمده، از مقابل مادر گذشت و وارد سالن غذاخوری شد و پشت میز نشست. جونز با نگاهی غمزده او را می نگریست. تا چشمان دنی به او افتاد، دانست که جونز هم آن سخنان را شنیده لبخندی به روی جونز زد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و اندیشید: واقعاً چرا این موضوع همه رو ناراحت می کنه؟ خب صحبت فقط صحبتته و اگه تو زمینه ای سالم و روندی هموار باشه، طرفین با توجه به شناخت و آگاهی از هدفهای هم و استفاده از معلومات همدیگه، از همون اول می تونن پا به دنیای حاشیه بذارن و حتی زمینه ای وسیع برای افکارشون به وجود بیان و شاخ و برگ اضافی رو قطع کنن.

این گونه صحبت ها ضمن اینکه می تونه سودمند و ثمربخش باشه، تأثیرات مثبتی هم تو روحیه فرد می ذاره، به شرطی که قبلاً جنبه های منفی اونو از بین برده باشن. چرا همه مسائل رو فقط از دیدگاه خودشون تعبیر و تفسیر می کنن؟ آهی کشید و چشمانش را گشود و دیگران را که دور میز نشسته بودند از نظر گذراند.

زمان صرف شام هم، صحبت فقط از مهمانانی بود که قرار بود، فردا از راه برسند. طرز پذیرایی و وظایف یکایک آنان از دهان پدر به دهان هانا می پرید. هر چه را که پدر می گفت، مورد تصدیق هانا قرار می گرفت و به راستی هر دو هم عقیده بودند. آنها باید در این چند روز نقش میزبانی خوب را عهدهدار می شدند. دنی اندیشید: ایوان با اینکه همه چیز رو از دور نظاره می کرد، پدر و هانارو را به خوبی شناخته بود و به راستی که هانا همون پدیده، اون از کجا به این روشنی به مسائل آگاهه. اون هیچ وقت تو زندگی ما نقشی نداشته و برخورد زیادی، مخصوصاً با هانا نداشته. از کجا اونارو تو یه ردیف قرار داده؟ پدر همچنان با نوعی شعف و حرارت می گفت: «آقای راکسی، بانکدار معروفیه. نیمی از سرمایه و ثروتش رو هر سال زیادتراًز قبل کرده. در هر حال باید دید راکسی با این همه ثروت، کدوم دختر را به همسری انتخاب میکنه» و با بیان این جمله، چشمانش را در چهره هانا ثابت نگه داشت. «البته آقای ژاک هم دست کمی از اون نداره.

فردا اونا با خواهراشون می یان. فکر کنم چند روزی اینجا اقامت کنن و بعد به مزرعه آقای راکسی که در سه مایلی اینجاست، می روند»

ایوان با رنج و تلاش پدر و مادر بر روی زمینهای ویلی، تحصیلات مقدماتی را به پایان رساند و همیشه در هر فرصتی که پیدا می کرد، پس از پایان کارهایی که انجامش به او محول شده بود، به دیدن آقای شارت که در آن منطقه تدریس می کرد می رفت و با او هم صحبت می شد و همیشه از آگاهی و فراست او لذت می برد. آقای شارت او را با

دنیایی زیبا که بر روی پایه های عقل و اراده خود آدمی بنیان می شود، آشنا کرد و او دنیا را زیبا دید؛ چیزی که هرگز به آن نیندیشیده بود، و با اینکه سنش زیاد نبود، ولی خود را برای هر کاری آماده می دید. معلومات، آگاهی و تحصیلاتش بدان حد نبود که او را راضی سازد و خود را عقل کل بداند. می دانست آن عزم و اراده را داراست تا بتواند افکار نویی از خود بروز دهد و در جامعه ای که فقط طبقه اشرافی قدرت داشت، اظهار وجود کند و درون انسان های فقرزده را برملا سازد و با مسبب آن مبارزه کند. شاید از بن آن را بکند؛ درست مثل علف هرز با هزاران سختی و مدارا.

حالا می خواست چیز دیگری بشود. نمی دانست چه، ولی این همه فاصله طبقاتی، توهین و شرارها دیگر غیرقابل تحمل بود. شاید زیاد هم سخت نباشد اگر همت کند. آری صدها نفر چون او هستند. فقط با اتحاد و همفکری است که باید این درخت تنومند را از ریش و بن سست کرد، بعد از بیخ بیرون آورد؛ حکومتی را که سالهای سال در جامع ریشه دوانده و چنین استحکام یافته. البته آسان نیست ولی سخت هم نیست. مگر نه اینکه کشور سوسیالیستی روسیه هر لحظه فشار می آورد و دم از برابری می زد. چرا همه برابر نباشند؟

او این قانون و ایده را گرامی می داشت. همه چیز می خواست. برای خود و برای همه. می اندیشید، چرا نباید ما هم حقی داشته باشیم؟ ما از هیچ کس کمتر نیستیم، بلکه بیشتر از اینا به دست می یاریم، پدرم، مادرم، پدر و مادرها رو از این فلاکت نجات می دم. من قطره ای هستم تو این دریای عظیم ولی قطره ها، دریاها رو به وجود می یارن. هر کس قدم تو این راه می ذاره می گه قطره ای هستم، ولی قطره ها سیل می شوند، سیلی عظیم و سهمناک و پرخروش که ریشه اشراف زادگی رو نابود می کنه. همه کار می کنن و حق خودشون رو می گیرن.

حالا با کوشش های آریالای شارت او دعوت به کار شده و به زودی با آرمان و اهداف این سازمان که سال ها با آن آشنایی داشت، مشغول به کار می شد. باید چند روز دیگر خود را معرفی می کرد. مادرش او را دلداری می داد و به هدفش - که چیزی هم درباره آن نمی دانست - دلگرم می کرد. چند روزی را که نزد آنان بود، مادر غذاهای مورد علاقه او را طبخ می کرد. بالاخره مادر بود و او چه کاری از دستش بر می آمد. هر لحظه نگاه پیر و خسته اش را به صورت پسرش می دوخت، افتخار می کرد که پسری چنین زیبا و قوی دارد. برای او فقط افتخار مانده بود، زیرا پسرش فرد شجاعی بود که درخواستش را با ارباب در میان گذاشته بود. هر چند ارباب آن را جدی نگرفته و قبول نکرده بود، ولی او آماده رفتن بود و هیچ چیز نمی توانست سدی برای هدف او باشد.

سه روز بود که مهمانان آقای ویلی آمده بودند و را کسی در این مدت بیشتر اوقاتش را با هانا، دختر زیبای ویلی، گذرانده بود و هانا تا آنجا که می توانست برایش عشوه گری مودبانه ای کرده بود. و مطمئن بود راکسی خودخواه و ثروتمند، بالاخره به زودی از او درخواست ازدواج می کند و او با پذیرش آن، پدرش را باز بیشتر خشنود خواهد کرد. در این مدت به خوبی دیده و دریافته بود که از هر رفتار راکسی خودبینی و خودخواهی مشهود است. اما او دختری نبود که به این طور مسائل، عمیق فکر کند. همیشه فکری سطحی داشت و ظاهر را میدید و انجام هر کاری در نظرش آسان و قابل حل می آمد. با این اندیشه که راکسی فرد جذاب و خوش صحبت و مجلس آرای است، دیگر رفتار

ناپسند او که همانا خودبینی بیش از حد او بود، در نظرش بسیار بی ارزش و پوچ می آمد و او را بالاتر از اینها می دید.

احساس می کرد می تواند زوج خوشبختی شوند، زیرا از نظر سطح فکر یکی بودند. در نهاد هر دو، خودخواهی، خودبینی، دیدن زیبایی های ظاهری زندگی و لذت بردن از آنها بود. پس چرا مخالفتی کند؟ البته چنین درخواستی نشده بود و اینها همه تخیلات واهی هانا بود و هنوز صورت حقیقت به خود نگرفته بود.

دنی سوار بر اسب در لباس سوارکاری آماده بود و بلند بلند صحبت می کرد و تقریباً رعایت ادب های آن چنانی را نمی کرد. «هانا، بالاخره نتوانستی حاضر بشی؟» آگه روزی صد دست لباس برات بدوزن، بازم خودت رو بیچاره احساس می کنی و می گی آه هیچ لباسی ندارم بپوشم. زیاد معطل نکن. همون لباس سوارکاری که خاله برات فرستاده، بپوش و بیا.

ژاک به صدای بلند خندید و از خنده او، لب های خواهرش هم به خنده گشوده شد و گفت: «دنی، خواهرت در مورد تو چی می گه؟»

دنی در حالی که با اسب آرام آرام جلو می رفت و در کنار بقیه می ایستاد، گفت: «حرفای همیشگی، اینکه تو دختر بی کفایتی هستی، به سر و وضع خودت اهمیت نمی دی و همه چی رو خیلی راحت قبول می کنی. بدون اینکه بدونی این لباس مد روزه یا نه، فقط اینو می دونی یه چیزی به تنت باشه»

این بار همگی به صدای بلند خندیدند و آقای ویلی در حالی که خنده ای نه چندان شاد می کرد، گفت: «دنی همیشه همه چی رو سطحی می گیره، به اصطلاح از بس تنبله به خودش سخت نمی گیره.»

راکس گفت: «ولی من همیشه اونو تو فعالیت و جنب و جوش می بینم.»

آقای ویلی سعی کرد لبخندی بزند. «در بعضی جنبه ها بله، اون دختر فعالیه»

هانا در لباس سوارکاری بسیار با شکوه خود ظاهر شد. لبخند زیبایش او را جذاب تر نشان می داد. خود هانا هم متوجه این موضوع بود و سعی کرد خود را بیشتر از آنچه هست، زیبا جلوه دهد. واضح بود که برای آرایش موهایش کلی وقت صرف کرده بود. گردنش در میان امواج موهای سیاه و شفافش زیبایی خاصی داشت و خود به خوبی متوجه بود که همه نگاه ها به سوی اوست. در این میان هانا به ژانت، خواهر ژاک، علاقه زیادی نشان می داد و این علاقه از آنجا ناشی می شد که او همیشه در انظار، بدون رعایت آداب و رسوم به تعریف و تمجید هانا می پرداخت و این چیزی بود که اگر هانا آن را در ظاهر نشان نمی داد، ولی در باطن از آن خشنود بود چون همیشه خودخواه بود. قرار گذاشته بودند بعد از سواری و طی مسافتی راه، دوباره را برگردند و ناهار را زیر آلاچیق قشنگ، رو به روی استخر بزرگ که اطرافش را درختان و قسمتی از گل های سرخ احاطه کرده بود، صرف کنند.

همه آماده رفتن بودند مسافتی از راه را آهسته طی کردند. قرار بود بقیه به سرعت بروند و برگردند و به قولی نوعی مسابقه گذاشته بودند. در این میان راکسی سوار بر است به طرف دنی آمد و گفت: «میل دارین مسابقه بذاریم و زودتر از اینجا دور شیم؟»

دنی با بی میلی جواب داد: «آه نه. راستش حوصله این سوار کاری رو هم نداشتم و برای رعایت احترام مهمونای عزیز و غرولند نکردن پدر، پذیرفتم.»

راکسی در حالی که می خندید، گفت: «شما نسبت به همه چی بی اعتنا هستین. می تونم پیرسم بیشتر از چه نوع تفریحی خوشتون می یاد؟»

دنی در حالی که با اسب به آرامی به پیش می رفت، گفت: «بحث و صحبت کردن.»

«چه نوع بحث و صحبتی؟»

«راستش از دنیای جدیدی که فکر می کنم در حال تحول و دگرگونی و قوانین نوینی که در حال تکوین، ایوان اسم

آن را پدیده های نو می داشت»

«ایوان دیگه کیه؟»

«ایوان دیگه کیه؟»

دنی به شدت دستپاچه شد. از دیوانگی خود که بی محابا این نام و همزمان با آن، عقیده او را بر زبان آورده بود ناراحت شد. ولی زود بر خود مسلط شد و خود را کنترل کرد و انگا که هیچ هیجانی به او روی نداده، گفت: «اون تحصیلات مقدماتی را به پایان رسونده و الان برای رسیدن به اهدافی بهتر و ادامه تحصیل، عازم شهره. او خیلی به خودش متکیه و ایده های جالبی داره که فکر کنم برای آینده مجارستان سودمنده، اون معتقده سیاست باید تابع ایده آل های تمامی انسان ها باشه»

«گفتم ایوان کیه؟»

«اون پسر آقای رایت، رعیت پدره»

«هوم، معلوم میشه معلومات ایوان خوب در شما رسوخ کرده که هر تفریحی رو به بحث و صحبت درباره این مسائل

ترجیح می دین.»

«من همیشه مطالعه رو به این گونه تفریحات ترجیح می دم. افکار من چیزی غیر از عقاید پدر و اعضای دیگه خانواده ست.»

«همین طوره. شما و هانا خیلی متفاوتین»

دنی خیلی آهسته گفت: «من همیشه بر این عقیده ام که هر فردی حق اظهار نظر کردن رو داره ولی حق نداره عقایدش رو به دیگران تحمیل کنه. من این طوریم، هانا اونچه هست، می تونه باشه. ما خواهیم با دو فکر متضاد، صحبت گل کرده بود. شاید خودشان هم متوجه نبودند که مدتی است از بقیه دور شده اند و سر از جاده خاکی که به سوی جنگل می رفت، درآورده اند.

آقای راکسی گفت: «این ایوان هر کی باشه، شما نباید این قدر افراط می کردین و با این حرفا با اون در می افتادین. افکار اون خطرناکه.»

«راستی، شما این طور فکر می کنین؟»

«البته مجارستان به هیچ گونه افکار نویی احتیاج نداره. شما به اون چی گفتین؟ آهان، یادم اومد. پدیده های نو، آداب و رسوم و سنت های مجارستان، همیشه برای ملتش تا ابد باقی است. این جور صحبت ها برای شما خوب نیست.»

«آه بله، حتماً باید مثل هانا هر لحظه با سر و وضع خودم ور برم و به سواری و تفریح اهمیت زیادی بدم. اون موقعه ست که مورد توجه همه قرار می گیرم، نه، من اصلاً اصراری ندارم مورد توجه باشم.»

«ولی شما خیلی مورد توجه من هستین. هر چند که افکارتون رو نپسندیدم.»

دنی تندگفت: «پس می تونین توجه نکنین و مثل بقیه باشین. هر چند اینم برام اهمیتی نداره که شما چی می خواین و چی نمی خواین.»

راکسیبه شدت از توهین آشکار او ناراحت شد، ولی با خویشتن داری که در خور شخصیت او بود، گفت: «دنی بهتره بر گردیم و خودمون رو به دیگران برسونیم تا سر وقت به ناهار برسیم.»

«همین طوره، این بهترین راه برای فرار کردن از این حرف های کسالت آورده.»

هر دو بدون کلامی اسب هایشان را به تاخت درآوردند و به سرعت به حرکت درآمدند. وقتی خسه و خیس از عرق به آنجا رسیدند، همه را به جز هانا در آنجا دیدند. راکسی بدون معطلی پرسید: «هانا کجاست؟»

همه با حیرت به همدیگر نگریستند. ژاک گفت: «ما فکر کردیم که هانا با شماست. پس معلوم میشه شما دو نفر خوب خلوت کرده بودین.»

همگی با صدای بلند خندیدند و دنی گفت: «حتما هانا فراموش کرده کرم ضد آفتابش رو به صورتش بزنه و حالا به خاطر اون مجبور شده برگرده» پدر نگاهی سرزنش آمیز به او انداخت و دنی دیگر چیزی نگفت. آنها تصمیم گرفتند بعد از کمی استراحت برگردند. فکر می کردند شاید هانا در خانه باشد و موضوعی مانع آمدنش شده باشد.

راکسی گفت: «تاوقتی که ما اونجا بودیم، هانا آماده همراهی با شما بود، پس چطور شد؟»

ژانت جواب داد: «هانا به من گفت: «شما برین. من برای انجام کاری پیش آقای رایت می رم و بعد دنبال شما می یام.» وقتی شما دیر کردین، فکر کردیم هانا حتماً باید پیش شما باشه»

با این حرف، همه سر اسب ها را برگرداندند و قصد عزیمت کردند. فکرها و عقیده ها بسیار متفاوت و متضاد بود.

دنی فکر می کرد، دیگر هیچ وقت نباید با یکی از این مهمانان وارد بحث شود، مخصوصاً راکسی. شاید دفعه دیگر اگر چنین اتفاقی رخ دهد، نتیجه مطلوبی نداشته باشد.

او فقط ایوان را بالاتر و برتر از همه اینها می دید و هر لحظه فکر و روحش پر می کشید تا در جایی با او تنها باشد و از سخنان آگاهش لذت ببرد، بحث و صحبتی که هیچ گاه مورد اعتراض و مخالفت او قرار نمی گرفت و عقیده داشت بحث هایی که ایوان پیش می کشد، چیزی است که به شنیدنش علاقه ای وافر دارد. در حقیقت همیشه یک تفاهم فکری بین آن دو برقرار بود. راکسی می اندیشید، عجب دختری است! این کلامات خطرناک به شدت در ذهنش جا گرفته. بهتر نیست برای جلوگیری از زیان های احتمالی دیگر، با آقای ویلی صحبت کند. پدر فکر می کرد، حیف از این دنی که هیچ گاه ظرافت و جذابیت بیشتر از خود نشان نمی دهد، و گر نه می تونست حداقل ژاک را یکی از دامادهایش کند. هر چند که او معتقد بود بالاخره راکسی از هانا درخواست ازدواج خواهد کرد. هر چند هانا زیبا، مجلس آرا، شیک و جذاب بود ولی دنی با تمام سادگی و بی قیدی اش دختری بسیار دلنشین بود و خیلی راحت و آرام می توانست در دل همه جا بگیرد. اگر خود سعی بیشتر نشان می داد، این امر عملی تر بود ولی برای او همه چیز بی اهمیت بود.

شام شب قبل بسیار با شکوه برگزار شد و کاملاً آشکار بود خانم ویلی از حسن سلیقه و میزبانی خود مایه گذاشته تا چنین میز باشکوهی به وجود آید. همه او را تحسین می کردند و آقای ویلی که انگار برای اولین بار است سلیقه و آداب و معاشرت همسرش را می بیند. هر از چندگاهی با نگاهی مهربان و تشکر آمیز به او، او را تحسین می کرد.

بعد از صرف شام، هانا پشت پیانو نشست و با اجرای دو آهنگ با صدای دلنوازش بزم را گرم تر نمود. سپس ژانت با چندین آواز او را همراهی کرد. او همیشه سربلند بود چون ابهتش را از هانا بالاتر می دانست. دنی می اندیشید: چه شرم آورده؟ مفهوم این همه زرق و برق چه؟ برای جا گرفتن تو دل های ژاک و راکسی و غیره؟ اونا حتی معنی و مفهوم عشق رو هم نمی دونن. همه چی ظاهریه و هیچ کس باطن رو جستجو نمی کنه.

هانا زمانی که از جمع دور شد، تصمیم گرفته بود به دیدن رایت برود و در مورد ایوان بعضی تذکرات لازم را بدهد. اگر این کار را به پدر محول می کرد، باعث می شد گوشزدهایی را که به دنی کرده بود، نزد پدر برملا شود و او نمی خواست در شرایط فعلی اختلافی بروز دهد. اگر هم به مادر می گفت، او پدر را مطلع می کرد و این هم مطلوب نبود. پس مصمم شد خود به دیدن رایت برود و در این مورد صحبت کند. اما چرا هانا در این فاصله زمانی که با مهمانان عازم سواری بود، چنین تصمیمی گرفت و آنها را تنها گذاشت؟ دلیلش این بود که دیشت پس از صرف شام، وقتی برای قدم زدن و هواخوری با راکسی از خانه بیرون آمدند، چند متر دورتر از خانه، ایوان را دید که در آن حوالی قدم می زند و گویا منتظر کسی است. حتم داشت اگر او چنین بی ادبی کرده و تا این حدود آمده، حتماً کار دنی بوده و این اجازه را به او داده و حالا هم منتظر اوست. بر این اساس خیلی زود دست از قدم زدن بر داشت و به سالن پذیرایی برگشت. شدیداً مواظب بود تا دنی بیرون نرود و شب مدتها در رختخواب خود غلت می خورد و نمی توانست بخوابد. حتی در این مورد هیچ سؤالی از دنی نکرد و تصمیم گرفت حتماً به دیدار آنها برود و در مورد وخیم بودن این دیدار، با رایت صحبت کند و اگر نتیجه ای حاصل نشد، حتماً با پدر مشورت کند. او همچنان که ملتهب و هیجان زده پیش می رفت کلمات را در ذهن خود پس و پیش می کرد تا بداند چه سخنان آتشی را باید به جای خود بنشاند.

در جاده خاکی پیش می رفت. هوا بسیار گرم و دم کرده بود. او هم عصبانی بود و هم هوای گرم به شدت کلافه اش کرده بود. صورتش قرمز شده بود و قطرات عرق از سر و گردنش می چکید و احساس می کرد الان خفه می شود. از فاصله دور سواری دیده می شد که با سرعت به جلو می تاخت. سنگ های کوچک و درشت کنار جاده از هر طرف، زمین ناصاف و سنگلاخ به وجود آورده بودند. هانا ناگهان احساس کرد الساعه با سواری که از روبه رو می آید، تصادف می کند. به خود جنبید و به سرت خود را از جاده کنار کشید. ولی پایش گیر کرد و به شدت بر روی سنگ ها پرت شد. برای لحظه ای نفهمید چه شده ولی بعد از آن فریادی از درد کشید. سواری که بر پش اسب بود، خیلی عجله داشت و یا حتی صدای فریاد را هم نشنید و هانا بار دیگر با صدایی بلند کمک خواست. کمی دورتر عده ای از کارگران و همچنین ایوان مشغول کار بودند. ایوان مشغول محاسبه مقادیر چوب هایی بود که آن روز صبح کارگران جمع آوری کرده بودند. همگی صدای فریاد را شنیدند و ایوان سراسیمه به طرف صدا دوید و هنگامی که دختری را در لباس سواری دید، به هوای اینکه دنی است و برای دیدن او آمده، به شتاب جلو رفت و در حینی که او را بلند می کرد، گفت: «دنی، تو نباید می اومدی اینجا».

وقتی صورتش را برگرداند و هانا را دید، سخت دستپاچه شد. نمی دانست چه بگوید. هانا در حالی که ناله می کرد، در حال تقلا بود تا بلند شود. ایوان نمی دانست چه کند. با این حال گفت: «خانم هانا، می تونم کمکتون کنم؟» «آه، لازم نیست. الان درد رفع میشه. می تونم بلند شم.» مدتی گذشت و هانا تصمیم گرفت بلند شود. با هزار آخ و اوخ دست به سنگی انداخت تا با تکیه به آن برخیزد ولی فریادی دیگر کشید و بر زمین نشست. «این طوری نمی تونم راه برم. پام به شدت آسیب دیده. این گرمای لعنتی ام از یه طرف کلافه ام کرده.» «اگه اجازه بدین، کمکتون کنم و اون طرف تر، زیر سایه درختان برسونمتون تا پا دردتون بهتر بشه و بتونین حرکت کنین.»

هانا که هم گرما اذیتش کرده بود و هم از طرفی دیگر درد گریبانگیرش شده بود. با اکراه بلند شد، ولی باز بیهوده بود. پایش را نمی توانست حرکت دهد. ایوان دستانش را دراز کرد تا او را در بر خاستن، یاری دهد ولی هانا دستانش

را پس زد و خود را عقب کشید. دوباره سعی کرد بلند شود ولی به هیچ وجه پایش به زمین نمی آمد. حتی نمی توانست قدمی بردارد. کمی بلند شد ولی کم مانده بود سقوط کند. ایوان به سرعت او را گرفت و در میان بازوانش جای داد و به راه افتاد. او را به زیر سایه دلبخش درختان رساند و روی زمین گذاشت و پای آسیب دیده اش را بر روی زمین دراز کرد. هانا ار درد به خود می پیچید و رعایت هیچ چیز را نمی کرد. دامنش را بالا کشید تا جای زخم شده را ببیند. زیر زانوی او به شدت ورم کرده و کبود شده بود و اطراف زانویش خونی بود. کمی به زخم نگاه کرد. «آه خدایا، چکار کنم؟ چرا این طوری شده؟ نمی دونم چطوری به خودتون اجازه دادین با ما این طوری رفتار کنین و هر کاری دلتون خواست، بکنین. شاید اشتباه از منه. بهتر بود از همون اول به جای تذکر دادن به دنی، پدر رو مطلع می کردم. آه خدایا، شما بی اندازه گستاخین.»

ایوان لب پایش را گزید. «خانوم، من با شما هیچ رفتاری که نشانه بی ادبی و گستاخی باشه نکرده ام.» هانا آه بلندی کشید و بر روی زمین نشست. احساس می کرد درد در تمامی پایش پیچیده است. «منظورم خودم نبودم. شما سم خطرناکی هستین که فکر و روح دنی رو مسموم کردین.» «شما اشتباه می کنین. دنی خودش دختر باهوشیه و احتیاج به مسموم کردن فکر و روح نداره.» «اوه، شما نه تنها خطرناکین بلکه باعث عذاب و دردسرم هستین. چرا من باید به خاطر شما که هیچ حقی تو زندگی ما ندارین، به این روز بیفتم؟ آگه این بی ادبی و گستاخی نیست پس چیه؟» ایوان بر روی چمن نشسته بود و با تکه چوبی بازی می کرد. تازه متوجه نیت هانا شد و معنی حرف هایش را درک کرد. با این حال خد را به ندانستن زد تا بداند علت اصلی آمدن او چیست. روی همین اصل پرسید: «نمی دونم منظورتون چیه و برای چی به دیدن ما می اومدین؟» هانا دستانش را بر روی چشمانش گذاشت. «نباید می اومدم. باید همه چی رو به پدر و اگذار می کردم.» ایوان به سادگی لبخندی زد. «شما هم مثل پدرتون هستین و دوست دارین کاری رو که به نظر خودتون شجاعته، به تنهایی انجام بدین»

«لازم نکرده این طور درباره من و پدرم قضاوت کنین. کسی در این باره از شما سوالی نکرد.» «شما هم مثل پدرتون بی پروا و متکبرین.» «شما هم بی اندازه به خودتون می بالین که توانسته اید با دخترای ویلی صحبت کنین. شاید از حرفای بی سر و تهیه که اون روز به پدرم گفتین خیلی مغرور شدین و خودتون رو شخصیتی می دونین.» «هیچ کس نمی تونه بدون جهت و ارائه کارایی، تو هر زمینه ای که هست، با شخصیت و نمونه باشه مگه با خصوصیات ویژه ای، که این ویژگی ها اصلاً در من دیده نمیشه.» «همیشه از صحبت کردن با شما منزجر بوده ام ولی این پای لعنتی باعث شد. با شما وارد بحثی که اصلاً رغبتی به اون ندارم، بشم.» ایوان بار دیگر لبخندش را که این بار به پهنای صورتش بود، تحویل هانا داد و گفت: «و برعکس طبق گفته های شما، منم همیشه آماده شرمندگی کردن کسایی هستم که با خودخواهی و نقشه های فراوون منظورشان رو به مرحله اجرا در میارن.»

هانا با خشونت از جا بلند شد، ولی با فریادی کوتاه بر زمین نشست. «فکر می کنین نقشه و منظور قبلی من چی بوده؟ دور کردن شما از دنی که با حرفای فریبنده تون، اونو مفتون خودتون کردین و حالا آماده شرمنده کردن من هستین. شما خیلی زرنگین. یکی رو شیفته و دیگه رو شرمنده می کنین.»

«خانم هانا، دنی با شما قابل قیاس نیست. اون فکری سالم و اندیشه ای دورنگر داره اما...»

«آه، من نباید اینجا باشم و به حرفای توهین آمیز شما گوش بدم. شما که فکر می کنین افکار من ناسالمه .»
ایوان دستش را دراز کرد. گویی میخواست او را از زمین بلند کند. «هر فکر سالمی، آمادگی فساد و آلودگی داره. اگه بخوان اون رو سالم کنند. باز قابلیت فساد رو داره و این خود فردی که باید این زمینه ها رو تو خودش فراهم نیاره. و شما نمی تونین خودسازی کنین. شما با افکارتون به دیگران تعلق دارین که شما رو به این راه سوق می دن و جالب تر اینکه شما زمینه ای آماده و هموار دارین.»

این بار هانا بلند شد و موهای پریشاناش را پشت سر جمع کرد. گویی دردش کمی بهتر شده بود. آماده رفتن شد.
«آقای ایوان، این عمل شما رو نمی تونم هیچ تعبیر دیگه ای جز بی ادبی شما کنم. تنها شما نمونه نیستید، و این غرور واهی که تو خودتون حس می کنید، اغلب تو ساکنین این دهکده ها فراوون یافت می شود.»
ایوان توجهی به حرفش نکرد. «اگه بتونین کمی بلند بشین، شما رو به خونه میرسونم.»
«لازم نکرده به من دست بزنین. خودم میتونم راه برم و به همراهی شما که بیش از اندازه به خودتون می بالین، احتیاجی نیست.»

«لااقل جای شکرش باقیه که شما فهمیدین آدم در هیچ حال نباید به خودش بباله. چون کار زشتیه. هر چند شما خیلی زیبا باشین.»

«من دنی نیستم که از حرف هی شما لذت ببرم. این را فراموش نکنین.»
«پایه های غلط سطح فکر آدم باعث میشه که از صحبت همدیگه لذت نبرن.»
هانا با سماجت جواب داد: «چرا باید از صحبت کردن با شما لذت ببرم؟ شما بیشتر از یه دهقان زاده ...» ولی حرفش را خورد و بعد از مکثی کوتاه با عجله ادامه داد: «از صحبت کردن با شما لذت ببرم؟ اونم چه حرفی! اصلاً نکته قابل توجهی که چشمگیر و دلنشین باشه، به چشم نمی خوره، فقط طعنه. صحبت با شما بسیار خسته کننده است.» از جا بلند شد. دستش را محکم به درختی گرفت و با زاری گفت: «آه، حتی نمی تونم یک قدم بردارم.»
ایوان بدون توجه به حرف های نیشدار هانا گفت: «می تونم برم و یکی از مستخدمین رو برای کمک بیارم.»
«اگه اون گاری رو که جلوی در ورودی مزرعه گذاشته شده بیارین، بهتره.»

ایوان به شتاب رفت. بعد از مدتی برگشت ولی هانا قادر نبود که سوار شود با چشمانی که خشم از آن می بارید به ایوان نگاه کرد و او بدون گفتن کلامی وی را از روی زمین برداشت و درون گاری نشاند و به راه افتاد. بقیه راه را در سکوت گذراند و به ناله های ضعیف هانا گوش سپرد. در مقابل در ورودی خانه، هانا را تحویل خدمتکاری که با دیدن آنها جلو دویده بود، سپرد و هنگام رفتن، هانا حتی اجازه تشکر کردن را هم به خود نداد. ایوان هم انتظار چنین چیزی را نداشت زیرا او باید این طور می بود. او و پدرش زحمت تشکر کردن از افرادی چون ایوان را به خود نمی دادند و ایوان عادت کرده بود. در مقابل کارهایی که انجام می دهد، یک کلمه تشکر آمیز هم نشنود ولی باز اندیشید: دنی هم خواهر اونه. پس چرا اون این طوری نیست؟ دنی خیلی مهربون و دوست داشتیه.

همه مهمانان با سر و صدا و برای تعویض لباس به اتاق هایشان می رفتند و درباره زمین خوردن و صدمه دیدن پای هانا صحبت می کردند. هانا دروغی را سر هم کرده و تحویل آنان داده بود و آنها هم این حرف را که هر کس ممکن است به علتی از اسب پرت شود و صدمه ببیند، قبول کردند. همگی دور میزی که در زیر سایه روح بخش درختان گذاشته شده بود، مشغول صرف ناهار بودند. دنی به وضوح می دید که هانا بسیار متفکر به نظر می رسد و گاهی هم چنان افراط می کرد که فراموش می کرد باید چیزی بخورد. با غذای داخل بشقاب ور می رفت و ناگاه که یکی از حاضرین می گفت: «هانا چرا غذا نمی خورین؟» فوراً به خود می آمد و درد را بهانه می کرد و مشغول می شد. آن روز را بدین ترتیب به سر آوردند. قرار بود صبح روز بعد مهمانان عزیمت کنند. شب، پدر و راکسی و ژاک در کتابخانه و خانم ها در تراس خانه گپ می زدند. ژانت از دنی و هانا دعوت می کرد که مدتی در مزرعه آنها، به فایل، بیایند و چند روزی را با آنها بگذرانند، و با حرارت زیادی تعریف می کرد که گذراندن تعطیلات تابستانی در مزرعه نیز باید با مهمانی همراه باشد تا اوقات، زیاد کسل کننده نباشد. بعد از صرف شام نیز بحث خوبی میان حاضرین در گرفته بود و باز دنی بدون توجه به پدر و مادر که باید رعایت ادب های آن چنانی را بکنند، صحبت می کرد. وقتی راکسی گفت که امسال چندین جلد کتاب جدید وارد کتابخانه اش کرده، دنی ذوق زده دست هایش را به هم کوفت و گفت: «بہتر از مطالعه کتاب چه چیز دیگه ای می تونه اوقات فراغت انسان رو پر کنه؟ به نظر من آدم از هر کاری به جز کتاب خواندن زود خسته میشه. واقعاً عالیه که آدم بتونه هر ساله تعداد زیادی کتاب وارد کتابخونه اش بکنه.» همه حرف او را تصدیق کردند و سپس در کمال تعجب راکسی به بهانه اینکه هانا پایش آسیب دیده و نمی تواند پیاده روزی کند، از دنی خواست تا کمی بیرون بروند و در باغ قدم بزنند.

دنی با اکراه آن را پذیرفت. شب بسیار زیبا و مهتابی بود، از همان شب های خوب تابستان. هوا از انواع عطر گل ها آکنده بود و این بوی مطبوع از هر گوشه و کنار باغ قابل استشمام بود. راکسی به صدا درآمد. «دنی، هنوز درباره حرفای دیروز تو فکر می کنم. می خوام بدونم خودت چی می دونی؟ چه فکری داری؟ با حرفای ایوان کاری ندارم.» دنی کمی احساس خطر کرد. از اینکه پدر از روابط او با ایوان مطلع شود، می ترسید. پس اندیشید، بہتر است جانب احتیاط را پیش بگیرد و خیلی ساده صحبت کند و چیزی را بروز ندهد. شاید بتواند او را از مرحله پرت کند. «آه، دیروز من حرفای بی سر و تهی زدم که شما درباره اش خیلی کنجکاوی می کنین. اونا چیزایی بود که بیشتر تو کتابا خوندم و فکر کردم چیزایی که تو کشورهای دیگه اتفاق افتاده، می تونه تو کشور ما هم رخ بده. در ضمن من با ایوان...» ساکت ماند و چیزی نگفت.

راکسی آهسته پرسید: «اما شما با ایوان چی ...؟»

«راستش زیاد با ایوان صحبت نمی کنم، چون فکر می کنم اون فاصله ای که بین ماست، باید همیشه حفظ بشه.» راکسی کمی خاطرش آسوده گشت و گفت: «شما دختر صادق و ساده ای هستین. هیچ می دونین این خصوصیات رو تو شما بیشتر می پسندم.»

دنی که نمی دانست چطور از شر او و حرفهایش آسوده شود. حواب داد: «هر فردی عقاید و روش به خصوصی داره که تابع اوناست.»

راکسی به نزدیکی اش آمد. «می خوام بدونم اگه بگم از تو بیشتر از هانا که زیباتر هست، خوشم میاد، چه جوابی میدی؟»

بدون اینکه هیچانی به دنی دست بدهد یا از حرفش یکه بخورد، گفت: «هیچ جوابی برای شما ندارم. تشخیص با خود شماست که از کی خوشتون بیاد.» راکسی همچنان نگاهش می کرد. «اگه بخوام با پدرتون در این مورد صحبت کنم و به قولی از شما درخواست ازدواج کنم، اون وقت چطور؟ شما چه نظری دارید؟»

«این موضوعیه که اصلاً درباره اش فکر نکردم. من تصمیم به ازدواج ندارم. باید بیشتر فکر کنم. بهتره این پیشنهاد رو به هانا بدین.»

راکسی با بی حالی بر روی نیمکت نشست و دست دنی را گرفت و کنار خود نشاند. رویش را به طرف او گرداند و گفت: «حالا نمی تونی جواب بدی؟»

«به هیچ وجه این کار غیر ممکنه، آقای راکسی»

«چرا؟ وقتی من تو این مدت به تو فکر کرده و تصمیم گرفتم. تو هیچ به من فکر کردی؟»

«هرگز، حتی چنین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود. شما با هانا می تونین خوشبخت تر باشین.»

راکسی گفت: «این منم که باید زندگی کنم و می دونم فقط با تو می تونم خوشبخت باشم. تو چه جوابی داری؟»

«اگه بگم این منم که با شما خوشبخت نمی شم، شما چی فکر می کنین؟»

راکسی دست دنی را فشار مختصری داد. «چرا فکر می کنین نمی تونم شما رو خوشبخت کنم؟ دلایل شما چیه؟»

دنی سرش را به نیمکت تکیه داد. چشمانش را روی هم گذاشت و اجازه داد دستانش همچنان در دستان راکسی که آن را گرفته بود، باقی بماند. «شما با هانا خوشبخت ترین»

راکی به دنی که همچنان چشمانش را بسته بود، نگاه کرد. «آخه چرا؟ چرا فکر می کنی با اون خوشبختم؟»

«خیلی میل داری بدونی؟»

«البته می خوام بدونم چه وجه اشتراکی بین ماست که به نظرت این طوری میاد.»

دنی سرش را بلند کرد و بدون اینکه ناراحتی به خود راه دهد، گفت: «برای اینکه هر دوی شما خودخواهین و به ظاهر زندگی و مادیات، بیشتر از باطن و معنویات اون علاقه دارین. شما، هر دو، ثروت و تکبر رو دوست دارین و این کاملاً واضحه که شما، هر دو، دارای یک خصوصیات اخلاقی هستین. همه اینو می دونن. اگه باور نداری، می تونی از ژانت هم نظر خواهی کنی. اون کاملاً حرفای منو تصدیق می کنه.»

راکسی به سرعت دستان دنی را رها کرد. «آه دنی، نمی دونستم تا این حد بی پروا و گستاخی. چطور جرات می کنی با من این طوری حرف بزنی؟ من توهین اون روزت رو نشنیده گرفتم و تازه می خواستم تو رو ببخشم، ولی تو دوباره مرتکب اون خطا شدی. منظورت چیه؟»

«منظوری ندارم، آقای راکسی. من هیچ وقت لاقل خودم را فریب نمی دم»

«پس فکر می کنین من شما رو فریب میدم، در حالی که من فقط سادگی و بی ریای تو رو دوست دارم.»

«وقتی خودتون تو ریا غوطه ورین، چرا باید تو دیگران این صفت رو دوست داشته باشین؟»

«مهم اینه که ریا از نظر شما چی باشه و من چطور تو ریا غوطه می خورم؟»

دنی گویا در خواب بود و این چنین در عالم خیال با راکسی مشاجره می کرد. ناگهان به خود آمد. قبلاً تصمیم گرفته بود با احتیاط برخورد کند تا هر اقدامی را از طرف او که ممکن بود پدر را مطلع کند، خنثی سازد. حالا صدها بار کار را وخیم تر کرده بود. «آقای راکسی، بهتره برگردیم. امروز واقعاً روز خسته کننده ای بود. هر دومون به استراحت احتیاج داریم.»

«یعنی می‌خواهی هیچ نتیجه‌ای از صحبت‌های امشبمون نگیریم؟»
دنی اندیشید چگونه می‌تواند از دست او خلاص شود و زودتر به اتاقش پناه ببرد و فکر کند، چیزی که بیش از اندازه به آن احتیاج داشت. پس به آرامی دوباره دستان راکسی را گرفتم. «صبح باز در این مورد صحبت می‌کنیم.»
«یعنی کار نیمه تموم امشب رو به صبح موکول کنیم؟ ولی دنی، صحبت امشب باید همین امشب تموم بشه و به صبح نکشه.»

«چرا، اتفاقاً خیلی ام ارتباط داره. می‌تونیم با آرامش خاطر بیشتری صحبت کنیم.»
راکسی به نیمکت تکیه داد و دستان دنی را رها کرد. «شاید همین طور باشه. حالا می‌تونی بری دنی.»
هنوز هم ترس رو به رو شدن با پدر و جر و بحث‌های بی‌حاصلی دیگر که در وجود دنی رخنه کرده بود، وادارش می‌کرد تا ملایمت بیشتری نشان دهد و به قولی دل راکسی را به دست آورد. شاید بتواند فکرهای مخرب او را از او دور کند. پس درحالی که بلند می‌شد، دست راکسی را با تمامی مهر و عطوفت گرفت و کشید. «بهتره هر دو با هم برگردیم. در کنار شما بودن لذت بخشه.» و با این سخن خاطر راکسی را آسوده نمود، شاید هم خاطر خود را.
شب از نیمه گذشته بود و هانا همچنان با خود کلنجار می‌رفت و از فکر اتفاقی که صبح افتاده بود، نمی‌توانست بیرون بیاید. چه برخورد وحشتناکی. من که اجازه نمی‌دادم ایوان حتی از چند متری من رد بشه، حالا با اون برنامه افتضاح، صبح تو بازوهای اون جا گرفتم و به زیر سایه درختان آورده شدم. باهاش صحبت کردم حتی اجازه دادم اون حرفای توهین آمیز رو به زبان بیاره. چه اشتباهی، نباید می‌داشتم این طوری بشه. باید فوراً می‌فرستادمش تا خدمتکاری رو بیاره و منو به خونه برسونه. چه افتضاحی. می‌خواستم کاری را حل و فصل کنم، در عوض اونو خراب تر کردم. به حرف‌های ایوان می‌اندیشید: کسانی که پایه‌های صحبتشون از غلط بنیان گذاشته بشه، یقیناً از حرف‌های همدیگه لذت نمی‌برن. شما هم مثل پدرتون هستین و می‌خوان کار به اصطلاح شجاعانه رو، خودتون انجام بدین. هر فکر سالمی آمادگی آلودگی داره و تو شما این زمینه وجود داره.

چرا این حرفا رو به من زد؟ در حالی که با دنی طور دیگه‌ای صحبت می‌کنه. طوری که بعد از جدای از اون دوباره دلش دلش پر می‌کشه که پیش اون بره و باهاش هم صحبت بشه. اون برای دنی احترام زیادی قائله ولی حرفای توهین آمیزی به من زد. آه، چه بد. باید باهاش صحبت کنم و همچنان که در دلش آشوب به پا شده بود، اندیشید: اون موقع پام درد گرفته و خیلی ام گرم شده بود. برای همین نتونستم جوابش رو بدم. این بار جواب قاطعی بهش می‌دم طوری که شرم کنه بار دیگه باهام رو به رو بشه. بله، دفعه دیگه نوبت منه تا بهش بفهمونم با کی طرفه.

هر چند آقای راکسی گفت: «صبح می‌تونیم با آرامش خاطر بیشتری صحبت کنیم.» ولی این موضوع هرگز به مرحله اجرا در نیامد و جامه عمل نپوشید. زیرا صبح روز بعد دنی سر درد را بهانه کرد و از رختخواب بیرون نیامد. مهمانان که قصد عزیمت داشتند، برای خداحافظی به اتاق او رفتند و از او خداحافظی کردند. آخر از همه راکسی به دیدارش رفت تا با او وداع کند. پس از کمی حاشیه رفتن، بالاخره گفت: «دنی، امیدوارم هر چه زودتر سلامتی رو به دست بیاری و برای مدتی به فایل بیاین، اونجا می‌تونیم صحبت ناتموم دیشب رو تموم کنیم. شاید به نتیجه کلی برسیم.» و دنی با تکان دادن سر و گفتن کلمه «امیدوارم»، موضوع را خاتمه داد و بعد از خروج از اتاق، به خود گفت این حرفا بیهودست چون من نمی‌خوام تا سه سال ازدواج کنم.

هانا مثل یک ماده پلنگ تیر خورده و زخمی، طول و عرض اتاق را با خشم می پیمود. حتی یه لحظه نمی تونم آروم بشینم. باید برم و همین امروز بینمش. آره، فردا دیره. منم آدم کم حوصله و بی طاقتی ام. نباید می داشتم اون حرفای توهین آمیزی رو به لب بیاره. اون پاش رو از گلیمش درازتر کرده. اما من دنی نیستم که برای گستاخیاش این اندازه بهش میدون بدم. این اندیشه هایی بود که از ذهن هانا می گذشت و صبر و قرار را از او گرفته بود و یک لحظه او را آرام نمی گذاشت. اگر کمی خویشتن داری نمی کرد، همان صبح زود به دیدار ایوان می رفت، ولی نزاکت و ادب مانع شد و با هزار دسیسه خود را نگه داشت. مهمانان عزیز پدر مراجعت کردند و دوباره خانه با کل اعضا در سکوت و آرامش همیشگی خود فرو رفت.

عصر هنگام و نزدیکی های غروب، هانا در حال خارج شدن از اتاق بود که دنی پرسید: «هانا، این موقع کجا میری؟» هانا با لحن سردی گفت: «تو که از صبح مریضی و تو رختخواب جا خوش کردی. حوصلم سر رفته. بن رو بر می دارم و یه کم پیاده روی می کنیم.» و با این حرف از اتاق بیرون زد. دنی از اتفاق دیروز که بی کم کاست از زبان ایوان شنیده بود، لبخندی بر لب آورد و با همین لبخند، هانا را تا دم در مشایعت کرد. جونز در همان حوالی در آلاچیق نشسته بود و تفنگ شکاری خود را پاک می کرد. هانا که خود را بی اعتنا نشان می داد، از جونز پرسید کارگران به چه کاری مشغولند و گفت می خواهد گشتی در همین اطراف بزند شاید هم سری به منزل فاکنر برود و پس از دمی مکث دوباره رو به جونز، صحبت برا به سوی ایوان و رای کشاند و پرسید: «امروز اونا کجا کار می کنن؟» جونز بی خبر از همه جا گفت: «زردآلوی چیده شده رو برای فرستادن به شهر آماده می کنن. امروز این کار کلی از وقت کارگرا رو گرفت.

«کارشون الان تموم شده؟»

جونز گفت: «فکر نکنم چون هنوز کار زیادی باقی بود.»

هانا با وانمود کردن به اینکه برای قدم زدن می رود، رو به سگش بن، کرد و گفت: «بن، توام حسابی چاق شدی. باید بیشتر پیاده روی کنی. زودتر بن، از این طف بیا.» سگ از سر و کول هانا بالا می رفت و بدین وسیله شادی خود را نشان می داد. هانا از کنار کلبه های چوبی گذشت و به زمین مسطحی که مقدار زیادی میوه هی چیده شده را در آنجا قرار داده بودند، رسید. کسانی که او را می دیدند، با احترام سری خم می نمودند و بعضی هم ساده لوحانه تعظیم می کردند. هانا ایوان را میان آنان دید ولی خود را بی اعتنا نشان داد. گویی که دیدن او اتفاقی بوده. سپس با صدایی بلند گفت: «بن، از این طرف بیا. تو شدیداً به پیاده روی احتیاج داری تا نزدیکای رودخونه می ریم و بعد راه رو میان بر می زنیم و بر می گردیم.» ایوان سرش را بلند کرد و متعجبانه هانا را نگاه کرد. چنین احساس کرد که طرف صحبت هانا اوست نه بن، ولی این جرات را در خود ندید که قدمی به جلو بردارد. گویی آن روز اتفاقی رخ نداده و هانا در میان بازوان او نبوده، هانا آن قدر ظریف و شکننده بود که ایوان می ترسید با فشار مختصری بشکند.

هانا با بن شروع به دویدن کرد. بعد از مسافتی، از آن مکان دور شدند، بعد ایستاد تا نفسی تازه کند یا داشت خود را گول می زد و منتظر بود ایوان بیاید. کمی مردد ماند و اطراف را نگرست ولی ایوان نیامد. دوباره برگشت. خودش را با سر به سر گذاشتن بن مشغول کرد. بعد دقایقی انتظار، ایوان را دید که از خم درختان پیدا شد. هانا بی حرکت ماند و همچنان آمدن او را نظاره می کرد. ایوان نزدیک تر آمد. سری به عنان تعظیم خم نمود. «سلام، خانم هانا. خوب شد شما رو دوباره دیدم چون خیلی علاقه مند بودم تا یه بار دیگه زیارتتون کنم. امیدوارم وضع پاتون بهتر شده باشه.»

«آقای ایوان، بیشتر از این مبالغه نکنین. من به هیچ وجه نمی‌تونم توهینای اون روز شما رو نادیده بگیرم.»
«منم نمی‌تونم محبتی رو که اون روز در حق شما کردم و شما کمال بی ادبی رو نشون دادین، نادیده بگیرم.»
«او خدا، نمی‌دونستم باید برای انجام کارایی که جزو وظایفونه، تشکر بکنم.»
«ولی اون جزو وظایفم نبود.»

«اون اتفاقی بود که باعث اصلیش، خود شما بودین.»
«من زیاد به اون موضوع اهمیت نمی‌دم. البته اگه برای شما اهمیت داره، مسئله دیگه ایه.»
«هانا دایم بالا و پایین می‌رفت و قدم می‌زد.» «این بدتر که کسی فکر کنه تموم کاراش صحیح و بدون نقصه، و عیب و نقص رو فقط تو دیگران ببینه.»

«من چنین چیزی نگفتم» برای یک لحظه هانا تمام حرف‌ها را گم کرد. نمی‌دانست چه باید بگوید یا اصلاً برای چه منظوری آنجا آمده. اصلاً برای چه با این پسر که همیشه مورد تنفرش بوده، صحبت می‌کند؟ دستپاچه شده بود. بی اختیار روی چوب‌هایی که در آن حوالی ردیف شده بود، نشست. نمی‌دانست چه کند و چه بگوید. اضطرابی شدید به دلش راه افتاده بود که نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گیرد. ایوان کمی عقب‌تر رفت و به درختی تکیه داد و دستانش را در جیب بزرگ ویلی، ارباب مقتدرش، را می‌نگریست و می‌اندیشید: سال‌هاست هانا رو همیشه از دور دیده. حتی جرات نگاه کردنش رو هم نداشته. تو این سال‌ها با اون حتی یک لکمه صحبت نکرده بود و حالا این‌طور خونسرد مقابل این دختر مغرور ایستاده و آماده بود سخنان نیش‌دار تحویلش بدهد.

خورشید کم‌کم در حال غروب کردن بود. هوا کمی سایه و روشن بود. صورت هانا را نیمی در تاریکی و بقیه را در روشنایی می‌دید. در دل، ظرافت او را می‌ستود. «خانم هانا، می‌دونم که من هر چی بگم، شما ناراحت می‌شین و به خوبی واقفم که دلتون می‌خواد منو فرد پست و رذلی بخونین. تحقیرم کنین. رعیت بودن پدرم و رعیت زاده بودن منو به رخم بکشین تا دلتون آروم بگیره و احساس آرامش بکنین. این حرفای شما نه منو ناراحت می‌کنه، نه خوشحال. یعنی هیچ تأثیری در من نداره. فقط منو وادار می‌کنین بیشتر به کوتاه فکری شما فکر می‌کنم. شما که هیچ چی از شخصیت آدمای دنیای دین. شما تنها برای کسانی که هم سطح خودتون باشن، ارزش قائلین. در حالی که خودتون حتی معنی ارزش رو هم نمی‌دونین. حالا من به شما اجازه میدم هر چی رو که دلتون می‌خواد بگین.»
هانا نگاهی تحقیرآمیز به سر تا پای ایوان انداخت و خنده کوتاه و تمسخرآمیزی کرد. «با این حال ادب و معرفت شما رو منکر نمی‌شم. خودتون رو اون‌طور که بودین و هستین، معرفی کردین. حداقل بهتر از خودم، اگه می‌خواستین چنین حرفایی به لب بیارم.»

ایوان بدون توجه به حرف‌ها و حرکات او گفت: «زندگی فراز و نشیب داره. شما همیشه در فرازین و اوج می‌گیرین! بیشتر و بالاتر، و شاید این اوج شما هرگز به نهایتی هم نرسه چون افرادی مثل شما تو دنیایی از بی‌نهایت‌ها سیر می‌کنن و برای کاراشون نهایتی وجود نداره، اما اون که همیشه تو اوج، روزی پاش به نشیب هم می‌رسه و من می‌ترسم شما طوری سقوط کنین که پاتون به نشیب برسه. طوری که درجا با مرگ همراه باشه و ناخودآگاه بمیرین و این خیلی بده که آدم ناخودآگاه بمیره.»

هانا گفت: «من نیومدم اینجا که دوباره شما شروع کنین و هر چی دلتون خواست بگین. من اومدم به شما بگم شما هیچ و پوچین و به این صفات بارزتون خیلی ام‌افتخار می‌کنین. با این‌مه، توهینات رو قبول می‌کنم و تو رو مثل یه

شی بی ارزش از پنجره به بیرون پرت نمی کنم بلکه می دارم بیشتر به خودت و حرفات ببالی و من به نتیجه پوچش بخندم، اون قدر که تو زجر بکشی.»

ایوان دیگر هیچ ادب و نزاکتی را در برابر او رعایت نمی کرد و این هانا و پدرش که همیشه وادار می شد در مقابلشان تکریم و تعظیم کند و با احترام در برابرش بایستد دیگر برایش هیچ ارزشی نداشتند. برای او همه چیز تمام شده بود. با صدایی آرام و نوازشگر که گویی داستانی زیبا برای محبوب خود می گوید، گفت: «هانای عزیز، زندگی خونه ایه با هزاران دریچه، ولی تو فقط یه دریچه از این زندگی رو باز کردی و از اون دریچه فقط اشراف زادگی، زرق و برق، ثروت و فخر و تکبر و چیزای دیگه رو که تو نظرت زیبا هستند دیده ای، ولی حیف که از دریچه های دیگه که حقیقت و واقعیات زندگین، غافل و ...»

«اوه کافیه، مثل اینکه همین حالا باید به این چرندیات تو بخندم.» و با صدایی تقریباً بلند شروع به خندیدن کرد. انگار که ایوان مطلب طنزی برایش گفته بود. همچنان که می خندید، دندان های سفید و کمی فاصله دارش در تاریکی به خوبی نمایان بود. «بگو، باز بگو، با اون لحن فیلسوف مآبانه ات که همیشه مورد زجر و تنفر منه، بگو. اگه دریچه های دیگه رو باز کنم، چی می بینم؟»

ایوان خیلی قاطع در حالی که لبخندی مبهم بر لبش بود، گفت: «راستی می خای بدونی؟ نه، تو خودت رو به ناآگاهی زدی. تو او روز با دنی شلاق خوردن رعیتی رو به خاطر گرسنگی دیدی. تنها جرم اون این بود، که می خواسته سیر باشه، و این تنها نمونه کوچیکی از این نمایشا بود.»

هانا با عجله گفت: «نه، نه، بحث رو عوض نکن. از دریچه های دیگه بگو اون لازمه زندگی بود.»
«پس اگه این طوره، من دیگه ادامه نمیدم. چون هر چی بگم، تو اونو لازمه زندگی می دونی، تو هیچ وقت نمی تونی معنی خیلی از مطالب رو درک کنی.»

ایوان در نیمه روشن غروب، فقط دستان سفید هانا را که در لابه لای موهایش می گشت، می دید. «اتفاقاً خیلی میل دارم ادامه بدین، تا ببینم دیگه تو ذهنتون چه افکار مسموم کننده ای می گذره.»
ایوان با لحن آهسته و مؤدبش ادام داد. «چرا همیشه به سمت گمراهی و حقارت کشیده میشی؟ تو، در تکبری که از ثروت پدرت نشأت گرفته، غرق شدی.»

«گوش کن ایوان، من اصلاً نمی دونم چرا با تو بحث می کنم و چه نتیجه ای می گیریم. فقط خواستم بگم از دنی دوری کن. ولی حال می خوای با چرندیات، منو هم خراب کنی. واقعاً غیر قابل تحمله. باید به پدر گوشزد کنم چه مرد خائنی تو ملکش اظهار وجود می کنه.»

«اولاً دنی فردی آگاه و برای من قابل احترامه، ثانیاً در مورد گوشزد کردن به پدرتون بذار نتیجه اش رو خودم بگم. بیرون کردن من، پدر و مادرم، و منع کردن از خیلی چیزهای دیگه. چرا حرفی رو که می خوای بگی، نتیجه اش رو نمی دونی یا می خوای بازم بگم؟»

«چون دنی به خودش اجازه داده و با شما صحبت کرده، او رو فرد آگاه و قابل احترام می دونین. شما استحقاق طرد شدن رو دارین تا مثل علف هرز کنده و دور ریخته بشین.»

در مورد دنی کاملاً در اشتباهین و من توضیح دیگه ای نمیدم. در مورد خودم باید بگم مدتاست خودم رو که به قول شما علف هرزیم، از زمین شما کنده و بیرون انداختم. برای پدر و مادرمم فکری کرده ام. فقط منتظرم آقامنشی و

بلند همتی پدرتون رو تماشا کنم تا ببینم حق الزحمه اونا رو چطور پرداخت می کنه. اون وقت به پاس این همه بزرگواری جوابی رو که منتظرش هستین، می گیرین.»

«آقای ایوان، مطمئن باشین که این آخرین باریه که با شما هم صحبت شدم. واقعا که دیگه وجودتون برای من غیرقابل تحمله.»

«ولی شما برای من با تمام ناآگاهی و خشمتون قابل تحمیلین.»

هانا بی توجه سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و دستانش را در هوا چرخاند. «شما بالاخره کی برای ادامه تحصیلات می رین؟»

هیجانی ناشناخته و پرتلاطم به ایوان دست داد، چون احساس کرد او را مغلوب کرده، «منتظرم آقای شارت رو ببینم و با ایشون مشورت کنم و بعد برم. ایشون فعلاً اینجا نیستن.»

هانا تقریباً آرام گرفته بود. هنوز هم غرور و تکبر از صدایش می بارید. گویی صحبت نمی کند بلکه دستور می دهد.

«می خواین چکاره بشین و چه اهدافی رو دنبال می کنین؟»

ایوان با اندکی فاصله بر روی چوب های نزدیک هانا نشست و صورتش را به طرف او برگرداند و گفت: «با این وضع نابسامان که تو دنیا به وجود اومده و خطر جنگ از هر طرف نه تنها کشور ماع بلکه کشورای دیگه رو هم تهدید می کنه مخصوصاً از طرف آلمان، راستش خودمم نمی دونم.»

«شما فکر می کنین این تحولاتی که تو آلمان روی میدی، کشور ما رو هم وادار به تغییر و تحولاتی می کنه؟»

«البته، یا با آلمان که قدرتش به دست فاشیستا گردونده میشه متحد میشیم، و یا جنگ رو پس از چند سالی می پذیریم. آلمان در پشت پرده در حال تدارک دیدن مهمات جنگی مهیب و عظیمیه و به زودی در سراسر دنیا فتنه و جنگ رو به پا می کنه چون به دنیا می قبولونه که تو مذهب فاشیسم جنگ، حق است. هر چند هنوز باید چشم به اتفاقات دوخت و منتظر موند ولی احتمال این امر خیلی قویه.»

هانا به سادگی پرسید: «چرا باید جنگی صورت بگیره؟ ما که هیچی نمی خواهیم.»

ایوان با تعجب برگشت تا هانا را بهتر ببیند ولی هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و صورت هانا نامشخص بود. او آرام نجوا کرد. «هانا، تواین طور فکی می کنی که هیچ چیز نمی خوای اما همه مثل تو فکر نمی کنن حتی خود من.»

«ایوان، توام اگه جنگی رخ بده، تو اون شرکت می کنی؟- حال دیگر با او خیلی خودمانی صحبت می کرد. گویی با دوستی دیرینه هم صحبت است.» «این کشور متعلق به همه مردم است از هر قشر و طبقه ای. باید به خاطر آرمان و شرفش جنگید و به تو یکی بگم، من طرح و افکاری بهتر برای مردم کشورم دارم که روزی همه اونا رو به مرحله اجرا می ذارم. تو همیشه منو تو اینجا فرد ساده ای دیده ای، اما طرح های من مدتاست تو حزبی مورد تحقیق قرار می گیره.»

«سلام هانا و شما آقای ایوان امیدوارم مزاحمت صحبتتون نشده باشم.» این صدای دنی بود. هانا با عجله بلند شد.

بسیار مضطرب گشت گویی می خواست فرار کند ولی همچنان بر جای ماند و منتظر شد تا دنی طعنه های بعدی را بزند. «هانا، خیلی خوشحالم که من بعد به من سرکوفت نمی زنی که چرا با ایوان صحبت می کنم. می بینم که خودتم طرفدار صحبت با ایوانی، به هر حال منو از این مخمصه نجات دادی.»

ایوان گفت: «دنی، چه سعادتی که تو رو دیدم چون فردا این فرصت دست نمی داد، دنی گفت: «امید دارم تا به اون درجه از علم و فراست دست پیدا کنی که موفقیتت رو تو همه زمینه های و پستا مهیا کنه و بعدها تو قدر و منزلت

این اراده و خودساختگی رو بیشتر می دونی. مطمئن باش فعالیت پنهانی و چندین ساله تو هنوز برای من یه رازه. بذار هانا بشنوه. هرگز متوجه نمیشه.»

ایوان سخن های دنی را نشنیده گرفت و فقط به حرفی که خودش می زد توجه داشت. «دنی، فکر و اندیشه ات را پرورش بده. تو عقیده های پاک و انسان دوستانه ای داری. نذار هیچ چیز جایگزین این صفات نیکو بشه.»

«متشکرم، ایوان. از اینکه دوستی آگاه با دیده ای روشن رو از دست میدم، واقعاً دلگیرم.»

«دنی، تو همیشه خوب بودی و این بهترین خاطره زندگی منه.» دست دنی را گرفت و فشار مختصری به آن داد. دنی اصلاً مخالفتی نکرد و هانا در تاریکی هرگز متوجه این موضوع نشد.

هانا گفت: «دنی، دیروقت. بهتره برگردیم و دیگه در این مورد صحبت نکنیم. تو فعالیت سیاسی و پنهانی و همنشینی چندین ساله تو رو با اون از پدر و مادر مخفی می کنم.»

ایوان با خنده ای شاد در حالی که در تاریکی فقط ردیف دندانهای سفید و زیبایش نمایان بود، گفت: «هرگز هیچ کاری با خشونت از پیش نمیره. تو صلح باشین. طرز فکراتون رو با همدیگه آمیخته و هماهنگ کنین تا اختلافی نداشته باشین.»

دنی با هیجان جواب داد: «این شدنی نیست. فکر نکن با یه بار صحبت، تونستی اندیشه هانا رو تغییر بدی. نه، اون همون هانا باقی می مونه. اگه بمب های دنا رو سر این کشور بریزن و اونو زیر و رو کنن و اون زنده بمونه، باز سر از ویرانه ها بلند می کنه و با تکبر و غرور میگه: «همه چی رو از نو می سازم. باز حکومت مالک و رعیتی به وجود می یارم و همه و همه باید تحت فرمان من باشن.» اخلاق هانا عوض شدنی نیست.»

هانا به راه افتاد در حالی که قدمهای تندى بر می داشت، گفت: «دنی، بهتره از خودت بگی. بعد از جنگ چی از آب در می یای. یه آدم که همه مردها رو اعم از رعیت و مالک و فقیر و ثروتمند دور خودت جمع می کنی و از بودن با اونا لذت می بری.»

رنگ دنی به شدت به سرخی گرایید و خدا را شکر کرد که شب است و ایوان متوجه این موضوع نشد و با گفتن «امیدوارم به هدف اصلیت برسی.» دوان دوان از آنجا دور شد و با گام هایی بلند، خود را به هانا رساند. هر دو در تاریکی می رفتند و بن از پشت سر آنها حرکت می کرد و گاهی خرناسه سوزناکی می کشید و دنی حس کرد این صدا تا مغز استخوانش اثر می گذارد و آشفته اش می کند. با حالتی عصبی برگشت و لگژی به او می زد و صدایش را خفه می کرد. «دنی، حرصت رو سر حیوون بیچاره نریز. زبون داری. حرف بزن.»

«من دیگه با تو حرفی ندارم. هانا، تو خیلی وقیحی. با اون حرفت خواستی. منو بیش ایوان از خیلی وقت پیش منو می شناسه و این حرف تو رو حمل بر گستاخی و بی ادبیت می کنه.»

«برم مهم نیست که ایوان تو رو شناخته یا نشناخته. اون آدمی نیست که برام مهم باشه. اون جز یه فقیر بیچاره کسی نیست.»

«هانا، بدون که فقیر بودن عار نیست. هر چند تو هرگز اینو نمی فهمی.»

«کافیه، بهتره خفه بشی. پدر با تعدادی از دهقانان اونجا ایستاده، ممکنه متوجه بشه.»

«پس بالاخره تصمیم گرفتی همه چی رو از پدر مخفی کین، چون خود تو هم زیاد از صحبت کردن با اون بدت نمی یاد. اگه این طوری بود، دوباره به دیدارش نمی رفتی.»

«نخیر، اصلاً این طور نیست. من اون رو اتفاقی دیدم.»

«البته، صبح دیروزم اتفاقی دیدی و به دیدنش نمی رفتی.»

هانا به عصبانیت گفت: «من برای این به دیدنش رفتم تا دست از سر تو برداره و دیگه به خودش اجازه نده که با تو صحبت کنه و پای پدرم به میون کشیده نشه. من خیلی فروتنی کردم.»

«لازم نبود اقدام به این کار کنی، چون من هر وقت دلم خواسته باهاش صحبت کردم و باز اگه فرصتی دست بده، این کار رو انجام میدم. مگه اینکه خودم تمایلی نداشته باشم.»

«اوه، همین طوره. از اول باید می دونستم چه خواهر کله شقی دارم. بعد تصمیم می گرفتم.»

«نه، مسئله اصلاً این حرفا نیست. ملاقات بعد از ظهرت معنی دیگه ای میده.»

«خفه شو، دنی. تو فکر می کنی من از ایوان این قدر خوشم می یاد که دوباره به دیدنش برم؟»

«شاید تو بازوان اون زیاد بهت بد نگذشته باشه.»

«اوه، چه حرفا! تو خیلی مزخرفی، دنی.» و با این حرف به سرعت خود را به خانه رساند و برای آرام کردن فکر مغشوش و ناآرامش تصمیم گرفت حمام کند و سپس به اتاقش برود و استراحت کند. دنی با خیالی آسوده گویا کاری را که به او محول شده به پایان رسانده بود شادمان و آسوده خاطر در حالی که آهنگی زیر لب زمزمه می کرد، مشغول نظارت بر کارهای خانه شد و پس از مدتی فراغت از کار، وارد سرسرا شد. می خواست وارد کتابخانه شود که دید هانا پشت در اتاقی که پدر و مادر در آنجا مشغول صحبت بودند، گوش ایستاده. با دیدن این صحنه خود نیز به آهستگی کنار هانا قرار گرفت.

«ویلی، باید جلوی این کار اونو بگیری. این یه نوع آزادیه. فردا همه از اون پیروی می کنن و از تو خواهان خیر و کرم میشن.»

ویلی با صدای خشنی جواب داد: «مهم نیست، بنت. اون پسره خودش رو خیلی زرنگ می دونه. بذار هر غلطی دلش می خواد بکنه. منتظر اون روزیم که سرشکسته برگرده و خوهان دریافت کاری بشه. اون موقع است که بهش می خندم و با یه لگد میندازمش دور. باهاش زیاد در نمی افتم. خیلی سرسخت و مغروره.»

خانم ویلی دوباره ادامه داد: «آه، همیشه ازش بدم می اومد. نوعی تکبر تو رفتارش بود که مدام باعث عذابم می شد، دلم می خواست کارهای محول شده رو کمی پس و پیش انجام می داد، یا دست از پا خطا می کرد، اون وقت تا اونجا که می تونستم به باد انتقاد و سرزنش می گرفتمش و دق دلم رو خالی و تکبر بی حدش رو لگدمال می کردم، ولی اون هیچ وقت چنین فرصتی رو نداد و الحق هم کارا رو به خوبی و شایستگی انجام می داد.» این گفتگوها میان پدر و مادر انجام می گرفت و هانا و دنی را فقط وادار به سکوت و انداختن نگاه های معنی دار به یکدیگر می کرد. دنی از این گفتگوها کاملاً راضی بود به نظر می رسید.

آقای ویلی روز بعد به مدت یک ماه برای انجام کارهایش به شهر رفت و دنی به مدت کوتاهی تا زمانی که ایوان نرفته بود، به راحتی با او دیدار می کرد و گاهی به مدت کوتاهی تا زمانی که ایوان نرفته بود، به راحتی با او دیدار می کرد و گاهی پیاده روی و صحبت هایشان ساعت ها به طول می انجامید و هانا همه اینها را می دید و کاملاً سکوت کرده بود. حتی وقتی مادر می پرسید: «دنی کجا رفته؟» با قاطعیت دروغی تحویل مادر می داد ولی وقتی با دنی مواجه می شد، به او طعنه می زد و با سماجت می گفت: «یه روز به حرفم می رسی و اون روز من به اشک ها و دل شکسته ات بی اعتنا میشم.»

و دنی می خندید و می گفت: «اگه اشکی ریخته و دلی شکسته بشه که هرگز چنین نمی شه، خواهر راز دارم.»

بعد از یک ماه، آقای ویلی از مسافرت طولانی خود برگشت و دخترها دوباره با بودن او در لاک ادب خود فرو رفتند چون در این یک ماه بی قیدانه هر کاری را که خواسته بودند انجام داده بودند و به تذکرها و انتقادهای مادر چندان توجهی نداشتند. در این مدت به راحتی به هر کجا که دلخواهشان بود می رفتند، به موقع سر میز غذا حاضر نمی شدند و حسابی دلی از هوا در آورده بودند ولی با بازگشت پدر همه چیز فرق کرد. شبی آقای ویلی که در کتابخانه مشغول مطالعه بود، زنگ زد. وقتی خدمتکار مخصوصش، جان، وارد شد، از او خواست تا دنی را به کتابخانه بفرستد. وقتی دنی وارد شد پدر خوب در چهره اش خیره شد و لحظاتی در سکوت همچنان او را نگریست. دنی می دانست که پدر حتماً می خواهد موضوع مهمی را با او در میان گذارد. سرانجام ویلی آهی کشید و به مبل تکیه داد و گفت: «راستش دنی، خیلی تعجب کردم وقتی راکسی تقاضای ازدواج از تو رو پیش کشید، هرگز نمی تونستم تصورش رو بکنم. به هر حال اون از تو چنین تقاضایی کرده. نظرت چیه؟»

دنی گفت: «هنوز برای ازدواج زوده، من چند سالی تصمیم به ازدواج ندارم اگه راکسی بپذیره، می تونه مدتی منتظر بمونه.» خانم بنت راکسی را از نظر دنی آگاه کرد. راکسی مخالفتی ننمود. تصمیم داشت برای او صبر کند. اکنون سه سال و نیم بود که ایوان رفته بود. دنی هنوز هم فکر می کرد ایوان برای آنها اهمیتی قائل نبوده و هیچ گاه با نظر احترام از آنها یاد نکرده، بیشتر مواقع پدر و مادر ایوان را می دید و با آنان به صحبت می نشست. می دید که چگونه هنگام کار بر روی زمین ها شادمان هستند و به خود مشقت را می دهند، شاید که بتوانند خرج پسرشان را در شهر تأمین کنند. اما جرأت نکرده بود سوالی از آنها بکند. مادر ایوان کم و بیش از اتمام تحصیلات او گفته بود. در این مدت، ایوان به دیدار آنان نیامده بود. از طرفی قرار بود راکسی با مادر و خواهرش چند روزی به آنجا بیایند و دنی می دانست این بار باید جواب قطعی به راکسی بدهد. چون خود نیز احساس می کرد مدت زیادی است که او را در انتظار نگه داشته. ماه ها بود که این بحث در خانه جریان داشت و پدر بارها به دنی گوشزد کرده بود که باید موافقت خود را اعلام کند. قیافه گرفته و سرزنش آمیز پدر دنی را وادار می کرد که بیشتر از این راکسی را در انتظار نگذارد.

حالا دیگر هانا با او سرسنگین بود. کمتر حرف می زد و هر گاه هم مجبور بود صحبتی کند، توأم با خشم و پرخاش بود. در این میان دنی مقصر نبود زیرا راکسی او را انتخاب کرده بود. او خیلی هم راضی می شد اگر راکسی از هانا خواستگاری می کرد، چون از دست هر دو راحت می شد ولی حالا نمی دانست چه باید بکند و چه جوابی به پدر بدهد. پدر از او انتظارات زیادی داشت و حتی زمانی که شنید راکسی از دنی درخواست ازدواج کرده برای هانا ناراحت نشد. خیلی هم خوشحال شد که راکسی بالاخره یکی از دخترانش را برای ازدواج انتخاب کرده. راکسی فرد مهم و با شخصیتی بود. و اینکه خواهان یکی از دختران او شده بود، باعث افتخار بود. راکسی مالک هکتارها زمین و اندوخته و ثروت بود. بنابراین ویلی می توانست همه جا سرش را با سربلندی و افتخار بالا بگیرد.

دنی هم با خود می اندیشید: چاره دیگه ای ندارم. اگه به راکسی جوابی رد بدم، هم اونو رنجوندم، هم همه اعضای خانواده مخصوصاً پدر رو، البته به جز هانا. تازه خودمم باید ازدواج کنم و چه موقع باز فردی مثل اون پیدا میشه و تقاضای ازدواج می کنه. خب راکسی مرد ایده آلی بود ولی اخلاق او هیچ گاه به دل دنی نمی نشست. او را مردی خودخواه و خودبین می دانست و با خود می گفت: میشه رفتار و اخلاقش رو سالم و چشمش رو به حقیقت باز کرد و من در این مورد سعی فراوان می کنم. و با این نیت خودش را راضی کرد. فکر و روحش به سوی ایوان پر می کشید. به خود تسلی می داد. زمانی اونو می بینم که فرد مهمی شده، ولی هر چه باشه برای من همون ایوان مزرعه ویلیه. من

صمیمیت و دوستی با اونو حفظ می کنم. من اونو همیشه به عنوان یک دوست قبول داشتم؛ احساسی که هرگز قادر به بیان و رو کردن اون نیستم.

یک هفته بعد، مقدمات کامل عروسی از طرف پدر و راکسی مهیا شد. چندین روز بود که خانواده راکسی در منزل آنان به سر می بردند. یک روز هنگام عصر، راکسی از دنی و هانا برای قدم زدن و پیاده روی دعوت کرد ولی هانا بهانه آورد و راکسی با دنی به بیرون رفتند و حین گردش راکسی به او گفت: «وقتی درخواست ازدواجم رو دوباره مطرح کردم، تو فوراً قبول کردی، چه علتی باعث شده این بار مهربون تر و راحت تر به نظر می رسی؟» دنی او را متقاعد کرد که در این چند سال به خوبی اندیشیده و فهمیده که فقط عاشق او بوده و با این حرف راکسی را متعجب تر کرد.

یک روز عصر، وقتی همگی در باغ زیر سایه درختان در حال صرف عصرانه بودند، آقای ویلی با محبتی بسیار با راکسی صحبت می کرد و از هر بیانش شادی محسوس بود. راکسی می گفت: «همیشه بر این عقیده بودم که دنی دارای افکار روشن و دقیقه و هر کس با او هم صحبت بشه، از حرفاش که همیشه تازه و شنیدنی، لذت می بره.» پدر که همیشه بر کارها و حرف های دنی که زبانی تند و آتشین داشت، ایراد می گرفت و تذکر می داد که ادب و نزاکت را رعایت کند و هانا را از هر حیث بهتر می دانست، حالا با کمال تعجب می دید که راکسی در این میان دنی را بهتر می دانسته. خوب هر کسی دارای شخصیتی است و او این زبان و طرز سلوک دنی را پسندیده. پس اجباراً در جواب راکسی گفت: «همین طوره. دنی همیشه همه چی رو که دلش خواسته، به راحتی به زبون آورده و هیچ وقت جلوی اونو نمی گیره، اون راحت صحبت می کنه. برای همین آسوده است.»

هانا با خشم و تنفر شدید به این سخنان گوش می داد و در حال انفجار بود. به خود می گفت: چطور جرأت می کنن این طور گستاخانه از دنی حمایت کنن؟ در حالی که توجه پدر همیشه به من بوده و این راکسی دیوونه با این انتخابش هرگز خوشبخت نمیشه و اون وقت به اشتباهش پی می بره که تو انتخاب همسر بین دو خواهر مرتکب چه خطایی شده و تأسف می خوره وبا همه این حرف ها باز دلش ارام نمی شد و آرزو می کرد در اتاق خود بود و به راحتی گریه می کرد ولی هر طور بود، اشک هایی را که در چشمانش جمع شده بود با به هم زدن پی در پی پلک هایش به عقب راند و خودداری کرد. ای اشکا، حالا نه. نباید مقابل اینا سرازیر بشن چون می فهمن که بای این کارشون چقدر منو آزار دادن. پدرم به من ظلم کرد و از دنی جانبداری کرد. دیگه به حرفاش اعتنا نمی کن. از این به بعد هر کاری دلم بخواد، می کنم و چنان در عالم این تخیلات فرو رفته بود که نمی دانست مادر به توجهی عمیق دارد. با صدای مادر که می گفت: «دخترم، چرا کیک رو نمی خوری؟» از عالم تفکر بیرون آمد و حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «میل ندارم.»

مادر که می خواست دل او را به دست بیاورد و از آن حالت اندوهناک بیرون بکشد، گفت: «راستی هانای عزیزم، باید پارچه قشنگی رو که پدر از هند برات آورده، زودتر به خیاطی ببریم که تا وقت عروسی آماده کنن. واقعاً تو اون لباس که پارچه اش خیلی گرون قیمته، زیبا میشی.» پدر دنباله سخنان مادر را گرفت. «از تو که خواهر بزرگ تری، توقعات بیشتری میره. باید بر همه کارا نظارت دقیق داشته باشی.»

ژرژ، خواهر راکسی، به کمک هانا آمد و گفت: «خانم ویلی، مطمئنم هانا میزبانی هنرمنده و هیچ احتیاجی هم به لباسای گرون قیمت و پر زرق و برق نداره چون خودش همه زیبایی ها رو یک جا داره.»

هانا با لبخندی محزون گفت: «متشکرم، ژرژ، تو بیش از حد مبالغه می کنی.»

«نه، عزیزم. من حقیقت رو میگم.»

هانا بهتر دید دیگر جوابی ندهد، زیرا خود نیز به راستی لرزش صدایش را احساس می کرد. از این رو سکوت اختیار نمود. صبح فردا خاله روزا با سه دخترش نیز آمدند و هانا خوشحال بود که می توانست خود را با دختر خاله هایش سرگرم کند و کسی هم متوجه حالات غیر عادی او نشود تا بتواند این روزهای وحشتناک را به پایان برساند. البته هانا عاشق راکسی نبود ولی او مخصوصاً برای راکسی عشوه گری کرده بود و حتی به ژاک هم توجهی نشان نداده بود. درخواست ازدواج راکسی از دنی او را شوکه کرده بود. شب هنگام بسیار اندیشید. به هیچ وجه نمی توانست به افکار درهم خود نظمی بدهد. حالا همه به دنی اهمیت میدن. همه، کارا و حرفای دنی رو تأیید می کنن. حتی اون پسر خرف. ایوان هم به روز به من گفته بود تو و دنی قابل مقایسه نیستین و من به دنی احترام می ذارم. آه، آخه چرا؟ چرا باید دنی مورد توجه باشه؟ من خیلی غصه می خورم و هیچ کس به فکر من نیست. همه فقط دنی رو می بینن با اون عروسی مزخرفشون. وای که چه روزای وحشتناکی در پیش دارم. کاش بتونم با خودداری زیاد، این روز رو سر کنم و از شر خواهر خود سرم راحت شم. حتماً سعی خودم رو می کنم.

با کوششی که راکسی به کار برد، هرگز نتوانست موافقت دنی را در خرید لباس های زیاد و جواهرات گرانبها به دست آورد. روزی هم که اصرار زیادی ورزیده بود، دنی با لحنی دلسوزانه گفته بود: «اینا همه بی ارزشن و ما بی جهت خودمون رو با تشریفات واهی به دردسر می اندازیم تا هر روزمون رو با فکر خرید و آخرین مدل های روز سرگرم کنیم. می تونیم همه اون زرق و برق و خودنمایی های دروغین رو به دور بریزیم و ساده زندگی کنیم و زندگی رو با آرامش و صفای روح زینت بدیم. از کنار هم بودن احساس رضایت و خوشبختی کنیم. ثروت و تکبر واهی دست داده از اون، هیچ وقت انسان رو به سوی سعادت و حقیق واهی سوق نمیدن بلکه قلب و روح رو فاسد می کنن. توقعات رو بالا می برن. کینه و حسادت تو وجود و زندگیمون رخنه می کنه. اون وقت، نه تو منو می فهمی، نه من تو رو. هر دو از هم انتظارات و توقعاتی داریم که خودمون نمی دونیم چیه و این اختلافاتی تو زندگی زناشویی مون به وجود میاره. در حالی که من واقعاً می خوام از بودن و زندگی کردن در کنار من احساس سعادت کنی و اگه تو این طوری باشی، منم واقعاً خوشبختم. نمی خوام زندگی مان را بر پایه های غلط و نیرنگ بسازم. می خوام باهات صادق و روراست باشم و هیچ چیز منو وادار نکنه بهت دروغ بگم. هم خودم، و هم تو رو فریب بدم. من زندگی رو با تمام سادگی و صداقتش دوست دارم و هرگز حتی از دوران کودکی زندگی مرفه و تشریفاتی پدر هم ننوسته منو راضی کنه. اگه پدر چنین نبود، من و اون همدیگه رو بهتر درک می کردیم ولی اون طرز فکر و رفتاری بزرگ منشا نه داشت و من اون طوری نبودم به خاطر همین همیشه مورد سرزنش و توبیخش قرار می گرفتم.»

لحظه ای سکوت کرد و به راکسی نگریست و وقتی قیافه بیش از حد متعجب و نگران او را دید. خنده ای شیرین کرد و گفت: «راکسی عزیزم، خود تو برام مهمی، اون چیزایی که تو از اونا حرف می زنی، تجملات اضافین و برام ارزشی ندارن. مهم اینه که تو هر لحظه در کنارم باشی. من و تو، زندگیمون رو با روش جدیدی شروع می کنیم. اون وقت می بینی که میشه زندگی رو بدون تکبر و وسایل گرانبها هم گذروند. من خیلی خوشحالم که با تو ازدواج می کنم، چون تو تنها کسی هستی که حرفای منو همیشه می فهمی.»

خود دنی هم از این سخنان که یک ریز تکرارشان می کرد تعجب کرده بود. گویی این شجره نامه زندگی جدیدشان بود که سال ها بر روی آن تحقیق کرده و نوشته بود و حالا با صدایی بلند برای شوهر آینده خود می خواند.

گویا با این حرف راکسی را متوجه کرد باید در زندگی به چه چیزهایی توجه نشان دهد. همچنان می گفت: «راکسی، تو زندگی باید صداقت و یک رنگی و عشق باشه. اینا لازمه زندگی صحیح و سالمه. من عشق تو رو پذیرفتم، نه پول و ثروت تو رو. من همدردی تو رو پذیرفتم، نه هکتارها زمین و خونه پر زرق و برق تو رو. من حاضرم با تو، تو یه خونه کوچیک و مرتب و در کمال سادگی زندگی کنم. عشق بنیان همه چیزه. عشق نیرو و حیات دیگه ای به انسان می بخشه و اگه اونو تو زندگی سر لوحه قرار بدیم، می تونیم خوشبختی و سعادت واقعی رو به دست بیاریم و تا ابد از همدیگه دلگیر و گله مند نباشیم.ز

راکسی حیران با دهانی نیمه باز به سخنان طولانی ولی سر تا پا تکلیف معین شده و معنا دار گوش می داد و نمی دانست چه بگوید. اندیشید: یعنی تو انتخابم اشتباه نکردم و با دنی خوشبخت می شم؟ زود به خود نهیب زد: مسلماً که خوشبخت میشم. مگه نه اینکه من اون روز به آقای ویلی گفتم دنی زبان روان و بی پروایی داره. اگه من زندگی قبلی رو می خواستم، باید با هانا ازدواج می کردم. این چیزیه که خودم انتخاب کردم و دنی از همون اول منو متوجه این موضوع کرد. خودم خواستم، پس مجبورم گاهی باهاش همراهی کنم و حرفاش رو قبول کنم.

دنی وسایل خریداری شده را که بسیار ساده و در عین حال زیبا بودند. جابه جا می کرد و پیوسته حرف می زد و گاهی زیر چشمی، نگاهی به راکسی می انداخت تا متوجه اثر حرف هایش بشود. خوب می دانست راکسی را به تعجب واداشته طوری که قادر به حرف زدن نیست ولی همچنان خود را بی اعتنا نشان می داد. انگار که حرف مهمی نزده. اگر اینها را نمی گفت، حتم داشت بعدها باید تاوان سنگینی می داد تا بتواند حرف هایش را به کرسی عمل بنشانند. پس باید چیزی را ناگفته نمی گذاشت. «راکسی، بهتره این وسایل رو تو کمده کنار تختخواب بذاری. راستی فردا بازم باید برای خرید بعضی لوازم ضروری دیگه به شهر بریم و نذاریم کارا رو هم تلمبار بشه تا بعداً انجامش مشکل باشه.» در حالی که خود را خسته از کارهای انجام شده نشان میداد، کنار تخت نشست. «آه، راکسی، بیا اینجا بنشین تا بگم چقدر دوستت دارم.»

راکسی آهسته و با احتیاط کنار دنی نشست. خود را کاملاً در مقابل دنی تسلیم می دید.. فکری به سرعت از ذهنش گذشت. مگه نه اینکه دنی رو دوست دارم و سه سال و نیم برایش صبر کردم. حالا اون راضی به ازدواج شده. چرا شاد نباشم؟ دنی هر عقیده و روشی که داره بعدها میشه درباره اش فکر کرد. اون منو دوست داره و از بودن با من احساس رضایت می کنه. حالا که خودم چنین انتخابی رو کرده ام چرا عکس العمل نشون ندم؟ و با توجه به سخنان او گفت: «دنی عزیزم، فردا می تونیم بقیه وسایل لازم رو بخریم تا برای روز عروسی کار زیادی باقی نمونه.» «وای راکسی، حرف رو عوض نکن. نکنه دوستم نداری و بهنوه می یاری.»

راکسی با صدای بلند خندید و گفت: «این چه حرفیه؟ این طورم از من جلوتر نزن. وقتی من اون همه مدت به عشق تو و برای رسیدن به تو صبر می کردم، تو بی خیال تو باغا سر به سر کلاغا می داشتی و دنبالشون می دوییدی و اونا رو به تله می نداختی و بعد از یه روز حبس آزادشون می کردی.»

دنی خنده ای کرد و گفت: «ولی اون کلاغا محکوم به یه روز حبس شده بودند تا اون قدر تو زمینا خرابکاری نکنی و محصولات مزرعه رو به هم نریزن. من تو تله گذاشتن و به دام انداختنشون کلی مهارت داشتم.»

«درسته، قبول دارم ولی اون زمان اصلاً به یادتم نمی افتاد که راکسی بیچاره تو عشقت میسوزه و تو فقط به فکر اسیرای خودت با یه روز حبسشون بودی. فراموش کردی دنی؟ تو خیلی اون بیچاره ها رو زجر می دادی.»

«آه، چه روزایی بود، جداً که فراموش نشدنیه ولی یه دختر هرگز به خودش اجازه نمی ده مثل مردا عشقش رو نزد کسی رو کنه.»

«یعنی می خوای بگی ته دلت یه چنین چیزی بود و نمی تونستی بگی؟»

دنی دست های او را گرفت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد و همان طور که به طرف در می رفتند، افزود: «صد در صد، می گی نه، اگه این طور نبودم، هرگز باهات ازدواج نمی کردم، فکر می کنی می تونم مردی رو که اصلاً دوستش ندارم، تحمل بکنم؟»

راکسی شانه هایش را بالا انداخته و گفت: «شاید»

«شاید نداره. چون عشق با هیچ چی قابل مقایسه نیست و مهم ترین مسئله تو زندگیه. آدم هر قدر خودش رو به خاطر به دست آوردن چیزی به آب و آتیش بزنه، با این حال عشق رو همیشه نگه می داره و برای حفظش می کوشه.»

«چه حرفای جالبی درباره عشق داری. باشه، قبول می کنم. در حین بازی با کلاغا عشق منو هم تو سینه داشتی.» و با این حرف هر دو خنده کنان از پله ها پایین رفتند و هانا را با دنیایی از غم و اندوه که در حال شنیدن آن مزخرفات بود، تنها گذاشتند.

هانا گاهی اوقات حسودی می کرد و به سخنان آنان گوش می سپرد و به خود می گفت: دنی با همه کارای زشتی که کرد، باز همه اونو تأیید کردن. پس منم باید گاهی چنین کارایی بکنم تا محبوب بشم. هانا همیشه اشتباه فکر می کرد. او اظهار نظر خوب و روشن بینی دنی را کارهای زشت تلقی می کرد. کوشش نمی کرد تا خود را با منطق متقاعد کند و تمامی اتفاقات ساده و روزمره شان را بانگرشی پر از ابهام که خود به وجود آورنده آن بود، می نگریست. بدینی را به شدت در وجودش پرورش داده و خود را به عذاب روحی مبتلا ساخته بود. با این حال تصمیم گرفته بود هنوز هم هانای زیبا و جذاب باشد و همه را مجذوب خود کند. هنوز به فکر لباسی بسیار گرانبها برای روز عروسی بود تا گیرایی و جذابیتش همه را محسوس خود کند.

قرار بر این شد تا دو ماه دیگر عروسی را در خانه مجلل راکسی، در مزرعه فایل، برگزار کنند، چون تابستان های مزرعه بسیار زیبا و مطبوع بود و همچنین می توانستند به زارعین و رعیت ها اجازه دهند که آنها هم در جشن ازدواج اربابشان شرکت کنند. هانا همیشه با دخترخاله هایش، کاترین و جنیفر، به بعضی از کارتهای عروسی نظارت می کرد، مخصوصاً در نوشتن کارت ها و ارسال آنها. هر چند بعضی از کارها را با بی دقتی و بی میلی انجام می داد، ولی هرگز فرصت و بهانه به دست دنی نمی داد تا بحثی درباره راکسی پیش آید، چیزی که اصلاً حاضر نبود در صورتش صحبت کند تا دنی احمق او را به بردباری وادار کند و یک مشت نصیحت های آن چنانی مانند پیرزنان به او بدهد و خودش با راکسی خوش بگذراند. غرور هانا چیزی بود که دنی بهتر از همه آن را می شناخت و در خیلی موارد که هانا از خود بیخورد می شد و خویشتن داری را از دست می داد و حرف هایی را که نباید بر لب می آورد، باز دنی سکوت می کرد.

هانا خیلی خشنود بود که حداقل دخترخاله هایش هستند تا او را از تنها ماندن با دنی بیرون بیاورند. تا مثل دو خروس جنگی با حرف های نیشدار به جان هم نیفتند. در هر فرصتی که دست می داد، در خلوت همه کارها و حرکات دنی را بررسی می کرد و به قضاوت می نشست. دنی دزد نیست تا راکسی رو از من بدزده. این راکسی دیوونه است که زیبایی منو به پوچ گرفت و دست به این کار زد. دنی عاشق راکسی نیست ولی او اونو مبدل به فردی

که دلخواهش باشه می کنه. اونو همیشه رام و تسلیم نگه می داره. هانا بعضی مواقع افکارش به جاهای باریک و خطرناک می کشید و می گفت: دنی حتی اگه با یه پسر رعیت ساده مثل ایوان ازدواج می کرد، باز برایش مهم نبود و از این ازدواج خیلی خشنود و راضی میشد، چون برای دنی ایوان و راکسی تو یه مقام هستن، دنی خیلی سطحی فکر می کنه و همه چی رو ساده می گیره. اما من می تونستم عاشق راکسی باشم یا نه، منم نه...نه... ناگهان دلش لرزید. یعنی من عاشق راکسی ام و از عشق اون، این طوری تو تب و تابم و چنین حرفایی رو به لب می یارم؟

چشمان زیبایش را به آسمان دوخت. دستانش را زیر سر گذاشت و با تمامی قد، کنار پنجره دراز کشید و در حال تجزیه و تحلیل افکاری بود که دایم به ذهنش خطور می کرد. ندایی در درون او نهیب می زد و فشار می آورد: حرف بزن هر چی تو دلت داری، بگو. قضاوت کن و نتیجه بگیر. آه، منم عاشق راکسی نبودم ولی اون مرد متمولیه، از نوع مردایی که دخترای سراسر ناحیه در آرزوی ازدواج با اونا هستن منم به این خاطر اونو می خواستم. لباس های زیبا و جواهرات گرانبها و مهمونی های پر سر و صدا در کنار این مردا میشه به دست آورد، ولی دنی برایش هیچ خرجی نداره، دنی اهل تجملات نیست. اون همیشه عاشق سادگیه. دنی از او چیز دیگه ای می خواد. آدمی که مثل خودش فکر کنه.

مثل اون از سیاست حرف بزنه و به وقایعی که تو کشورش و دنیا می گذره، علاقه نشون بده و با حرارت در موردش به قضاوت بشینه و چیزای دیگه به شدت از اونا متنفرم. بالاخره هر چی باشه، نه من، نه دنی عاشق اون نیستیم. نمی گم اون زرنگی کرد و راکسی را به دست آورد چون اگه در همون حال ایوان ازش درخواست ازدواج می کرد، به طور حتم برای ازدواج کردن با او جانفشانی می کرد. ولی این راکسی احمق با انتخاب احمقانه اش، چنین آتیشی رو به دلم زد. هر چی باشه، من می تونستم دوستش داشته باشم، ولی دنی برایش فقط دلسوزی می کنه و مثل یه مادر ازش پرستاری می کنه. دیگه باید همه چی رو فراموش کنم. هر دوتاش به جهنم برن. کسانی بهتر و بالاتر از راکسی هستن و از من درخواست ازدواج می کنن. بعد آن به راستی تصمیم گرفت این موضوع را برای همیشه فراموش کند و در جشن عروسی آن قدر بخندد و خونسرد باشد که خود دنی را به تعجب وا دارد و بداند هیچ کدامشان برایش ارزشی ندارند.

قرار بود به زودی به مزرعه فایل بروند. یک روز خاله زبان نیشدارش را به کار انداخته بود. البته این زبان زیاد به کار نمی افتاد و خاله بسیار کم حرف بود ولی هر وقت هم به سخنی در می آمد، مانند تیغ برنده ای بود که جراحات گذاشتن بر قلب طرف، حتمی بود. رو به هانا کرد و گفت: «هانا، من فکر می کردم یه روز بتونی راکسی رو تور کنی و زودتر ازدواج کنی، با توجه به اینکه خواهر بزرگتر هم هستی.»

«به هیچ وجه، خاله جان. راکسی هیچ وقت برای من مهم نبود.»

خاله یک ابرویش را بالا برد و لب های نازک و فشرده اش را به مانند غنچه جمع کرد و گفت: «راستی؟ ولی این حرفت با حرف و رفتار مدتا قبل که راکسی مهمون شما بود، خیلی فرق می کنه.»

هانا دردی را در دلش احساس می کرد. با دست شکمش را مالش داد تا درد پیچیده شده در شکمش، تسکین پیدا کند. «اصلاً چرا باید فرق داشته باشه؟ مگه اون موقع چه اتفاقی افتاده بود؟ راکسی مهمون ما بود و من نسبت بهش خیلی بی علاقه بودم.»

«جداً؟ دنی از تو بی اعتنا تر بود و راکسی اونو ...»

هانا میان حرف خاله پرید و تند گفت: «خاله جان، ما که نباید به راکسی دستور می دادیم که چکار کنه و چه تصمیمی بگیره.»

خاله پوزخندی زد و گفت: «حیف که عشوه های اون تابستون بی جواب موند.»

«کافیه، خاله جان. کی این مزخرفات رو به شما گفته.»

«وقتی تابستون همون سال پیش ما اومدین، از رفتارت این طور استنباط کردم.»

«استنباط اشتباهی کردین، خاله عزیز»

باز خاله با سماجت ادامه داد: «دنی اون موقع می گفت: «هانا سنگ تموم گذاشت و مطمئنم ما به زودی شاهد ازدواج راکس و هانا می شیم.»

«اوه، دنی چرا باید همیشه با این حرفاش منو عذاب بده؟ فکر می کنه این برام خیلی مهمه، خودش قلب مردارو

تسخیر کرده، حالا زبون درازیم می کنه.»

«عصبانی نشو، هانا. مثل تو قضاوت نمی کنه.»

هانا با صدایی بلند گفت: «بله، دنی همیشه عقل کله و کاراش تأیی شده ست. این منم که تمام حرفا و اعمالم اشتباهه و باید سرزنش بشم.»

در همین زمان کاتی به صدا در آمد و آنها را مخاطب قرار داد. «هانا، جنی، زودتر بیاین. کالسکه اومده و دیگه

دیروقته. باید زودتر راه بیفتیم.»

قرار بود دخترها با خانم ویلی بروند و لباس ها را از خیاط بگیرند. هانا شادمان از اینکه کاتی به فریادش رسیده و او

را از دست مادر بدطینتش نجات داده، به سوی خیاط دوید تا زودتر به شهر بروند. همه در حالی که هیاهو و سر و

صدا به راه انداخته بودند، آماده سوار شدن به کالسکه بودند. ناگهان خاله جان عزیز هم به صدا در آمد. «چند لحظه

ای صبر کنین منم پیام. شاید بتونم خیاط رو قانع کنم زودتر لباس منو آماده کنه.» هانا دستش را بر روی دهانش

گذاشت تا فریادی نکشد.

«آه خدای بزرگ، باز باید رو در رویش بشینم و تحملش کنم. خدا کنه حداقل این بار جلوی زبونش رو بگیره و کم

طعنه بزنه.»

و از فکر اینکه اگر سخنی بگوید، باز بهانه ای به دست خاله می افتد و شروع به گفتن مسائلی دیگر می کند، بیشتر

راه را سکوت کرد و خود را به دیدن مزارع و مناطق سرسبز آن ناحیه سرگرم کرد تا از شر نیش های خاله در امان

باشد.

آفتاب برق زرین خود را به روی خوشه های گندم که از دورها دیده می شدند، گسترده و همه جا را طلایی کرده

بود. خوشه ها در زیر وزش نسیم باد به این سو و آن سو خم می گشتند و منظره ای دلپذیر در پیش چشم بیننده به

وجود می آوردند. هوا خوب و طبیعت، سرشار از شور و عطر و زندگی بود و در بعضی جاها می دیدند دهقانانی را که

در زیر آفتاب داغ در حال کار کردن و درو هستند. کودکانی که با شادی و بی خیالی سر به دنبال هم گذاشته بودند و

میان مزارع می دویدند و او حتی صدای خنده شادشان را از فاصله دور می شنید. چند دختر و پسر رعیت، کنار جاده

ایستاده بودند و با دیدن آنها که با کالسکه از مقابلشان رد می شدند، دست تکان می دادند و هوراها می دادند

کشیدند و بی قیدانه می خندیدند. هانا با اینکه باید از دیدن این طبیعت دلنشین شاد می شد، نمی دانست چرا غمی

گنگ و مبهم با دیدن این همه زیبایی به دلش چنگ انداخته. با دیدن کوه ها از دور دست ها که چنان با عظمت و

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

استوار دیده می شدند، اشک در چشمانش حلقه می زد و بغض گلویش را می فشرد. شاید هم علتش این بود که دیشب در خانه صحبت همه فقط در مورد جنگی بود که هر لحظه انتظارش می رفت. اخباری که به گوش می رسید همه حاکی از این مسئله بود.

نزدیکی های ظهر به شهر رسیدند. سری به خیاط زدند. قرار شد فردا تام کالسکه چی بیاید و لباس ها را تحویل بگیرد، به شرطی که هانا برای پرو تا بعدازظهر بماند چون در خانه کار زیاد بود. خاله و مادر جنی با کالسکه اجاره ای برگشتند و هانا و کاتی ماندند تا عصر بعد از پرو لباس برگردند. ظهر به رستوران کوچک ولی مرتب رفتند و سفارش غذا دادند. هانا در آنجا می دید و می شنید که صحبت فقط درباره جنگ قریب الوقوعی است که همه را به خود مشغول کرده بود و مردم چه در خیابان و اماکن عمومی، و چه در خانه فقط درباره آن صحبت می کردند. صدای مردی که چند میز آن طرف تر نشسته بود، شنیده می شد. «یا باید با آلمان متحد بشیم یا جنگ را بپذیریم. آلمان به بیشتر کشورا اعلان جنگ کرده و خیلی از اونا رو به تصرف خودش در آورده. مجارستان هم صلاحش تو اینه که ارتش قدیمیش رو با ابزار جدید جنگی آرایش بده و در کنار آلمان قوی و مقتدر که حالا بر تموم دنیا ادعای سروری و آقایی می کنه، برای جنگ با روسیه آماده بشه.»

هستی.»

«به هیچ وجه، خاله جان. راکسی هیچ وقت برای من مهم نبود.»

خاله یک ابرویش را بالا برد و لب های نازک و فشرده اش را به مانند غنچه جمع کرد و گفت: «راستی؟ ولی این حرفت با حرف و رفتار مدتا قبل که راکسی مهمون شما بود، خیلی فرق می کنه.»

هانا دردی را در دلش احساس می کرد. با دست شکمش را مالش داد تا درد پیچیده شده در شکمش، تسکین پیدا کند. «اصلاً چرا باید فرق داشته باشه؟ مگه اون موقع چه اتفاقی افتاده بود؟ راکسی مهمون ما بود و من نسبت بهش خیلی بی علاقه بودم.»

«جداً؟ دنی از تو بی اعتنا تر بود و راکسی اونو ...»

هانا میان حرف خاله پرید و تند گفت: «خاله جان، ما که نباید به راکسی دستور می دادیم که چکار کنه و چه تصمیمی بگیره.»

خاله پوزخندی زد و گفت: «حیف که عشوه های اون تابستون بی جواب موند.»

«کافیه، خاله جان. کی این مزخرفات رو به شما گفته.»

«وقتی تابستون همون سال پیش ما اومدین، از رفتارت این طور استنباط کردم.»

«استنباط اشتباهی کردین، خاله عزیز»

باز خاله با سماجت ادامه داد: «دنی اون موقع می گفت: «هانا سنگ تموم گذاشت و مطمئنم ما به زودی شاهد ازدواج راکس و هانا می شیم.»

«اوه، دنی چرا باید همیشه با این حرفاش منو عذاب بده؟ فکر می کنه این برام خیلی مهمه، خودش قلب مردارو

تسخیر کرده، حالا زبون درازیم می کنه.»

«عصبانی نشو، هانا. مثل تو قضاوت نمی کنه.»

هانا با صدایی بلند گفت: «بله، دنی همیشه عقل کله و کاراش تأیی شده ست. این منم که تمام حرفا و اعمالم اشتباهه و باید سرزنش بشم.»

در همین زمان کاتی به صدا در آمد و آنها را مخاطب قرار داد. «هانا، جنی، زودتر بیاین. کالسکه اومده و دیگه دیروخته. باید زودتر راه بیفتیم.»

قرار بود دخترها با خانم ویلی بروند و لباس ها را از خیاط بگیرند. هانا شادمان از اینکه کاتی به فریادش رسیده و او را از دست مادر بدطینتش نجات داده، به سوی خیاط دوید تا زودتر به شهر بروند. همه در حالی که هیاهو و سر و صدا به راه انداخته بودند، آماده سوار شدن به کالسکه بودند. ناگهان خاله جان عزیز هم به صدا در آمد. «چند لحظه ای صبر کنین منم پیام. شاید بتونم خیاط رو قانع کنم زودتر لباس منو آماده کنه.» هانا دستش را بر روی دهانش گذاشت تا فریادی نکشد.

«آه خدای بزرگ، باز باید رو در رویش بشینم و تحملش کنم. خدا کنه حداقل این بار جلوی زبونش رو بگیره و کم طعنه بزنه.»

و از فکر اینکه اگر سخنی بگوید، باز بهانه ای به دست خاله می افتد و شروع به گفتن مسائلی دیگر می کند، بیشتر راه را سکوت کرد و خود را به دیدن مزارع و مناطق سرسبز آن ناحیه سرگرم کرد تا از شر نیش های خاله در امان باشد.

آفتاب برق زرین خود را به روی خوشه های گندم که از دورها دیده می شدند، گسترده و همه جا را طلایی کرده بود. خوشه ها در زیر وزش نسیم باد به این سو و آن سو خم می گشتند و منظره ای دلپذیر در پیش چشم بیننده به وجود می آوردند. هوا خوب و طبیعت، سرشار از شور و عطر و زندگی بود و در بعضی جاها می دیدند دهقانانی را که در زیر آفتاب داغ در حال کار کردن و درو هستند. کودکانی که با شادی و بی خیالی سر به دنبال هم گذاشته بودند و میان مزارع می دویدند و او حتی صدای خنده شادشان را از فاصله دور می شنید. چند دختر و پسر رعیت، کنار جاده ایستاده بودند و با دیدن آنها که با کالسکه از مقابلشان رد می شدند، دست تکان می دادند و هوراهای شادی می کشیدند و بی قیدانه می خندیدند. هانا با اینکه باید از دیدن این طبیعت دلنشین شاد می شد، نمی دانست چرا غمی گنگ و مبهم با دیدن این همه زیبایی به دلش چنگ انداخته. با دیدن کوه ها از دور دست ها که چنان با عظمت و استوار دیده می شدند، اشک در چشمانش حلقه می زد و بغض گلویش را می فشرد. شاید هم علتش این بود که دیشب در خانه صحبت همه فقط در مورد جنگی بود که هر لحظه انتظارش می رفت. اخباری که به گوش می رسید همه حاکی از این مسئله بود.

نزدیکی های ظهر به شهر رسیدند. سری به خیاط زدند. قرار شد فردا تام کالسکه چی بیاید و لباس ها را تحویل بگیرد، به شرطی که هانا برای پرو تا بعدازظهر بماند چون در خانه کار زیاد بود. خاله و مادر جنی با کالسکه اجاره ای برگشتند و هانا و کاتی ماندند تا عصر بعد از پرو لباس برگردند. ظهر به رستوران کوچک ولی مرتب رفتند و سفارش غذا دادند. هانا در آنجا می دید و می شنید که صحبت فقط درباره جنگ قریب الوقوعی است که همه را به خود مشغول کرده بود و مردم چه در خیابان و اماکن عمومی، و چه در خانه فقط درباره آن صحبت می کردند. صدای مردی که چند میز آن طرف تر نشسته بود، شنیده می شد. «یا باید با آلمان متحد بشیم یا جنگ را بپذیریم. آلمان به بیشتر کشورها اعلان جنگ کرده و خیلی از اونا رو به تصرف خودش در آورده. مجارستان هم صلاحش تو اینه که ارتش قدیمیش رو با ابزار جدید جنگی آرایش بده و در کنار آلمان قوی و مقتدر که حالا بر تمام دنیا ادعای سروری و آقایی می کنه، برای جنگ با روسیه آماده بشه.»

«انگار که صحبت دیگه ای تو این مملکت پیدا نمیشه و همه باید درباره جنگ صحبت کنن.»

«هانا جان، هیچ چی مهم تر از این مسئله نیست. سرنوشت همه کشورا و مردمشون به این جنگ بستگی داره. مگه نمی دونی جنگ ویران می کنه، می کشه، به خاک و خون می کشه، همه رو به بدبختی و فلاکت میندازه و در آخر بنیان می کنه، اگر طرف مقابل پیروز بشه، چیزی که بنیان می کنه، حکومت آینده کشور توئه. مگه نشنیدی که آلمان به چند کشور حمله برده و الانم این کار رو ادامه میده؟ سرنوشت همه تو این جنگ خانمان سوز رقم می خوره. نسبت به سرنوشتت این قدر بی اعتنا نباش. ما هم باید مثل همه نگران باشیم و به وقایعی که اتفاق می افته، دقیق گوش بدیم.»

«اصلاً دوست ندارم با هیچ کس، صحبتی در این مورد بکنم. چقدر مزرعه در آرامش و سکوت محضه. اونجا از این حرفای ترس آور نیست.»

«درسته، هانا. این چیزیه که ما نمی دونیم ولی همه، شش دانگ حواسشون به اونه.»

«اوه کافیه، کاترین. بهتره برگردیم.» و در حالی که از جا بلند می شد، گفت: «این طور که پیداست، هیچ جا به آدم خوش نمی گذره. نه اینجا، نه مزرعه.»

کانی اندوهناک جواب داد: «تو مزرعه، تو حرفایی رو که در مورد عروسی دنی و راکسی می شه نمی تونی تحمل کنی و اینجا اخبار جنگ رو. این طور نیست؟»

«ساکت، کاتی. چرا من باید از صحبت عروسی اون دو تا دلگیر بشم؟»

«هانا، تو وقتی خودت رو گول می زنی، خیلی راحت می تونی منو فریب بدی. من بارها و بارها شاهد سردرگمی و عصبی بودن تو بودم. بهتره به خوت مسلط باشی.»

هانا دیگر منتظر نشد و به سرعت از رستوران بیرون آمد و در حالی که قدم های تندى بر می داشت، گفت: «خیاط هم خستم کرده. باید همین حالا برگردیم. کاترین نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. می دانست در این مدت، فشار عصبی شدیدی به او وارد شده و در ته دلش برای او تأسف می خورد. با عجله سوار کالسکه شدند. هانا ساکت گوشه کالسکه کز کرده بود و از پنجره بیرون را می نگریست. کاترین هم گوشه دیگر نشست و سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. نمی خواست بیشتر از این بیندیشد زیرا به هر دو دختر خاله هایش علاقه داشت و اکنون در این موقعیت دلش نمی آمد حتی به عنوان یک دوست، پندی بدهد.

کالسکه به سرعت خیابان ها را پشت سر می گذاشت. هانا انگشت شصتش را در دهان فرو برده بود و با حالتی عصبی آن را می مکید. به خیابان ها و پیاده روها و آدم هایی که دایم در حال رفت و آمد بودند و به بهترین مغازه ها و خیابان شلوغ پر از هیاهو نگاه می کرد.

«یعنی واقعاً جنگی در می گیره و زیبایای این شهر رو با همه آدماش زیر و رو می کنه؟ یعنی این همه زیبایى تو آتیش بمبای دشمن ویران میشه؟ نه، هرگز. اینا شایعات بی اساسیه. نباید زیاد به شایعات توجه کرد.» در همین افکار غوطه ور بود که ناگهان صدایی بلند، بسیار بلند، چنانکه کاتی را نیم متر آن طرف تر پرتاب کرد، گفت: «تام، نگهدار.» تام نیز به سرعت افسار اسب ها را کشید. حیوان ها شیهه ای کشیدند و پاها را بالا بردند و سریع توقف کردند.

«چی شده خانم ویلی؟ اتفاقی افتاده؟ حالتون به هم خورده؟»

کاتی با چشمان از حدقه در آمده و نگران، به این صحنه می نگریست. هانا را دید که به سرعت در کالسکه را باز کرد و پایین پردی و به طرف پیاده رو دوید. از دو طرف، گوشه دامن بلندش را که مزاحم راه رفتنش بود، گرفته بود و به حالت دو به سمت مغازه ای می رفت.

تام به سرعت پایین پرید و دنبال هانا دوید. «این چکاریه؟ اتفاقی افتاده؟ چرا چیزی نمی گین؟» هانا پاسخی نمی داد و همچنان پیش می رفت. با یک حرکت بازویش را از دست تام بیرون کشید ولی تام با سماجت دوباره به دنبالش روان شد.

سلام آقای ایوان رایت، مردی که با شانه هایی پهن و قدی بلند مشغول تماشای ویتترین مغازه ای بود، به تندى سرش را برگرداند و ناگهان هانا را مقابل خود دید. با تعجب زیادی گفت: «هانا ویلی، حالتون خوبه؟ چه سعادتى! هرگز فکر نمی کردم شما رو اینجا و تو چنین شرایطی ببینم.»

هانا زود به خود مسلط شد و حالت مؤدبی به خود گرفت و گفت: «با اینکه شما رو از دور و بسیار گذرا دیدم، ولی زود شناختمون.»

ایوان گفت: «چه سعادتى که ما رو با دیدارتون خوش وقت کردین.»

«ما از دم ظهر اینجاایم. برای پرو لباسا اومده بودیم. الان هم داشتیم بر می گشتیم.»

«راستى شما چه بزرگ و خانم شدین.» منظور ایوان از خانم شدن هر چه بود، هانا متوجه نشد زیرا او از کوچکی خانم بود.

هانا لبخندى زد و گفت: «و شما آقای ایوان، نسبت به اون روزا که مارو ترک کردین، خیلی فرق کردین.»

«شمام ده ها بار زیباتر از هانای سابق شدین.»

حالا دیگر کاتی و تام متعجب هم، شاهد این دیدار و خوش و بش بودند.

ایوان نزدیک تر آمد و گفت: «اگه کمی وقت داشته باشین، می تونیم تو کافه ای بشینیم و کمی صحبت کنیم.» و خود

به حرکت درآمد و همچنان که هانا را دقیقاً زیر نظر گرفته بود، به کافه سر خیابان رسیدند. آنها را به درون کافه

هدایت کرد. همگی دور میزى نشستند. ایوان سفارش نوشیدنی داد. دستانش را زیر چانه قرار داده بود و بی توجه به

دو چشم متعجب دیگر، نگاه مستقیمش را به هانا دوخت و با بازی ابرو از هانا پرسید: «چه خبر از مزرعه زیبا و

فراموش نشدنی شما؟»

هانا شانه بالا انداخت و جواب داد: «همه چی به حال سابقه و هیچ فرقى نکرده.»

«از پدر و مادرم چه خبر؟ هر چند از طریق نامه ازشون خبردار می شم.»

«حالشون خوبه، خیلی سرحالن. من بارها شاهد حالش بوده م.»

ایوان لب پایش را گزید و ابروان سیاه و زیباش را بازی دیگر داد و گفت: «هوم، معلوم میشه نگاهت پر از لطف و

بخشش شده.» هانا لحن و نگاه تمسخر آمیز او را به خوبی به یاد داشت و حالا او باز با همان لحن و همان نگاه با او

سخن می گفت. «از دنی بگو کسی که همیشه به یادش هستم.»

هانا این گستاخی را نادیده گرفت و در دل به خود آفرین گفت که توانسته ایوان را ببیند و این خبر مسرت بخش

ازدواج دنی را به او بدهد و کلی دلش را بسوزاند. «آه، تا چند روز دیگه عروسی دنیه و ما برای جشن اون لباس تهیه

می کردیم. اگه بدونین چقدر راضی و خوشحال به نظر می رسه.» نگاهش را مستقیم به ایوان دوخت تا عکس العمل

او را از شنیدن این خبر ببیند.

ایوان لحظه ای سکوت کرد و چشمانش را بست. سپس آنها را گشود. لب هایش را به هم فشرد. «عجب! خبر جالبیه. ازدواج دنی، او فرد خوشبخت کیه؟»

«راکسی منحصر به فردش، آقای ایوان رایت.»

«ولی دنی اصلاً با اون جور نبود. همیشه معتقد بودم راکسی و شما...» و توجهش به لحن مسخره آمیز هانا بود.

«اصلاً در موردش صحبت نکنین. گوشام دیگه تحمل شنیدن این چرندیات رو نداره.»

«باشه، اینم به خاطر شما. بارها دیدن دنی رو تو دلم آرزو کردم، تنها کسی که منو به فکر کردن در موردش وا می داشت ولی هرگز نخواستم با وارد شدن به اون منطقه، دوباره همه چی رو تو ذهنم بیدار کنم. خوش به حال راکسی که خوشبختی عظیمی از ازدواج با دنی به دست میاره.»

هانا دیگه ادب را رعایت نمی کد. دیگه برایش مهم نبود که نباید با ایوان، پسری که بارها دنی را از صحبت کردن با او منع کرده بود، به صحبت بنشیند. به خود می گفت: باید این کار رو بکنم. دنی ام همین کار رو می کرد، همیشه ام موفق بود. چرا من نه؟ با اینکه از این پسره متنفرم، ولی دیدن دوباره اش بعد سال ها بد نیست. برای انکه ببینم هنوز آوار و سرگردونه و نتونسته به جایی برسه و اون غرور احمقانه رو از خودش دور کرده و یا حداقل این بیکاری و در به دری اونو لگدمال کرده و به دور ریخته.

خودش هم نمی دانست چرا از دست او عصبانی است که صدای ایوان آرام و نوازشگر برخاست. «هانا، کشور تو بحران شدیدی به سر می بره. حتی تکلیف فردامون روشن نیست. من به زودی با هنگ چهارم ارتش که فرمانده هیش به عهده منه، به طرف مرزای روسیه میرم. این جنگ که چند سایه شروع شه، بالاخره ما رو هم به کام خودش می کشه.»

«بس کن. با من حتی از جنگم حرف نزن. نمی دونی که از جنگ متنفرم؟ شما گفتین چکاره این؟»

«من شبانه روز تو ارتش فعالیت کردم و تحصیلات نهایی رو به پایان رسونده م. هماهنگ کردن همه ارگان ها تو ارتش، درجه ایه که بعداً بهش مفتخر می شم.»

«واقعاً جالبه، آقای ایوان رایت.»

«جنگ تو کشوری رخ دادن و مورد تجاوز بیگانگان قرار گرفتن جالب نیست، ولی شرکت کردن تو اون برای دفاع از مرز و بوم و حقمون، وظیفه انسان میهن پرسته. با این حال کشور ما چنین نمی مونه. ریشه های اشرافزادگی پوسیده و در حال در هم ریختنه.»

«شما به اصطلاح می خواین انتقام بگیرین و از این موضوع خیلی مسرورین. این طور نیست؟»

ایوان پوزخندی زد، از همان لبخندهای همیشگی در مقابل هانا. و در سکوت به کوه فکری او می اندیشید. هیچ گاه چنین لبخندی را به دنی تحویل نمی داد. بر عکس آن خنده های آرام که ردیف دندان های سپیدش را نشان می داد، از آن دنی بود. همیشه به خود می گفت:

«دنی گرانبهاست و هانا اگه بی ارزش نباشه، گرانبها نیست.»

بعد از لحظه ای درنگ کرد و افکار که از ذهنش گذشت. ثابت به هانا نگریست. «من از چی و کی می خوام انتقام بگیرم؟»

«از کسانی که فکر می کنین فقر و ناداری رو به شما تحمیل کردن.» و ضمن گفتن این جمله نازیبا اندیشید:

«حال ایوان در مقابل کاتی رنگ می بازه و شرمسار میشه ولی صدای خنده ایوان او را به خود آورد.»

«هانا، تو هنوز سطح فکرت خیلی پایینه. دفعه دیگه اگه فرصتی پیش بیاد، برات کتابای جالبی می آرم و به زورم که شده، خیلی چیزا رو تو سفر عقب مونده ت فرو می کنم تا بدونی دنیای قدیم زیر حملات برق آسای آلمان هیتلری زیر و رو میشه و دنیای جدید دیگه ای به وجود میاد.»

هانا خنده ای عصبی کرد و گفت: «به خودت وعده نده، چنین فرصتی دست نمی ده چون من هرگز با تو هم صحبت نمی شم و همین طور، منو از حکومت امپراطوری هیتلر دیکتاتور تترسون.»

باز کار داشت به جاهای باریک می کشید. به هانا خشونت دست می داد و به ایوان صبری و خونسردی بیش از حد. «بی انصافی نکن، هانا. تو این بار منو دیدی و دعوت به صحبت کردی. قول میدم که دفعه دیگه. من تورو ببینم و ازت برای بحثی شیرین دعوت کنم. من هیچ کاری رو بدون عوض نمی دارم.»

کاتی متعجب از هانا به ایوان و برعکس نگاه می کرد و از سخنان آنان تقریباً چیزی دستگیرش نمی شد. فقط با خود می گفت:

«هانا چطور جرأت می کنه با پسر رعیتشون این طور خودمون صحبت کنه.»

زمنه عوض شده. هانا هیچ وقت این طوری نبود.

هانا از جا بلند شد و در حالی که ظاهر بی اعتنایی به خود گرفته بود، رو به ایوان کرد. «ما دیگه باید بریم، ایوان.»

ایوان همچنان که لبخند زیبایش را بر لبانش حفظ کرده بود، گفت: «به دنی یه عالمه سالم برسون. راستی هانا، دعای شرت را بدرقه راهم نمی کنی؟ دارم به جنگ میرم. شاید کشته بشم و دیگه هرگز منو نبینی.»

هانا اخم هایش درهم بود. لبانش را ورچید. «تو کشته می شی؟» بعیده، اما امیدوارم این طوری بشه.

ایوان خندید و با همین خنده آنها را تا در خروجی بدرقه کرد. هانا دو طرف گوشه دامنش را گرفت و با عجله سوار شد. به تام دستور داد تا حرکت کند. باز در گوشه کالسکه کز کرده بود و می اندیشید:

«من چه کارها که نمی کنم. اصلاً چرا با این پسره احمق حرف زدم؟ به جهنم که فرماندهی هنگی رو به عهده داره. اون باید به جنگ بره و بمیره. دنیا به همچین آدمای مغروری احتیاج نداره.»

آه بلندی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. یک لحظه چشمانش از پنجره کالسکه به بیرون افتاد. دید که ایوان، خندان برای او دست تکان می دهد. گویی با این تکان دست برای مدتی طولانی از او خداحافظی می کرد. حاضر بود با همه دعوا کند، حتی با کاتی که آن چنان گیج و مبهوت نگاهش می کرد.

تام سرش را برگرداند و هانا را مخاطب قرار داد. «جواب دیر رسیدن به خونه رو، به مادرتون چی می دین؟»

«گوش کن، تام. هنوز فرصت باقیه. ما وقت زیادی رو بیهوده نگذروندیم. اگه حرف زیاده از حد بزنی، خفه ت می کنم. یه دروغی سر هم بیاف و بگو مثلاً تسمه های چرخ خراب شد و مجبور شدیم تو راه توقف و اونو تعمیر کنیم.»

«اطاعت، خانم هانا. چیزی بیشتر از این نمی گم.»

«تو نه چیزی دیدی، و نه چیزی شنیدی. متوجه شدی، تام.»

«مطمئناً، خانم هانا.» و بر سرعتش افزود تا تأخیری که روی داده بود زیاد به درازا نکشد. هانا تازه می خواست چشمانش را ببندد و آسوده بیندیشد که نگاهش با نگاه سراپا پرسش کاترین گره خورد. «و اما تو کاتی آزادی هر چی دلت خواست، بگی. من می تونم مثل دنی از پدر و مادر هراسی نداشته باشم و هر چی دلم می خواد، بگم.»

«هانا، من دخالتی تو کارای تو ندارم. من مهمونم و تو میزبان و دخترخاله عزیز و مهربان منی. من حق هیچ دخالتی رو تو کارای تو ندارم.»

«متشکرم، کاتی. تو خیلی راحت و قابل تحملی.»

دوباره سکوت اختیار نمود ولی می دانست که عصبانی است. از خود می پرسید: برای چی چنین حالتی به من دست داد؟ من خودم خواستم باهاش صحبت کنم. اونم حرف قابل توجهی نگفت. پس چرا این طوری شدم؟ ولی هانا می خواست بی ارزش بودن ایوان را به هر نحوی به خود تلقین کند. اون تو هر مقام و هر جایی که باشه، باید ادب رو رعایت کنه. بدونه من دختر بزرگ ویلی ام، نه اینکه اون طور گستاخانه با اون لبخند و نگاه وقیحش منو نگاه کنه. فکر کرده تحفه خوبیه که به خودش چنین اختیاراتی میده. اطاعت خانم دنی. اطاعت خانم هانا را فراموش کرده. خودش را خیلی بزرگ می دونه. فرمانده، گور بابای احمق تر از خودت. تو حتی امپراطور هم که بشی، همون پسر رایت که به رعیت بیچاره و خرفتی، هستی. اینو هرگز نمی شه فراموش کرد. خودت فراموش کردی، اما من حافظه قوی ای دارم و صد سال سیاه هم که بگذره، از یاد نمی برم. «خانوما، می تونین پیاده بشین.» این صدای تام بود که او را به خود آورد و دید چنان غرق این افکار بوده که طول راه و مسافتش را احساس نکرده بود. چه روز خسته کننده و زجر آوری. وقتی وارد خانه شدند، آقای راکسی هم آنجا بود. چند روز دیگر قرار بود به فایل برود. دنی و راکسی طرح های جالب و بسیار زیبا بر روی کارت های دعوت زده و به مشغول کار و فعالیت بودند.

مادر با دیدن آنها پرسید: «دیر کردین. هانا، بالاخره پرو تموم شد و فردا لباسا رو می فرستن؟» «بله، مادر. همه چی تموم شد. لعنت به اون خیاط دیوونه. کاش هرگز به اونجا نمی رفتیم.» خاله نگاه غریبی انداخت. دل هانا هری پایین ریخت. احساس کرد خاله تمام اتفاقاتی را که روی داده، فهمیده که چنان، نگاه عقاب وارش را به او دوخته. حال بسیار زاری به خود گرفت. انگار می خواست با تمامی وجود، بی گناهی خود را ثابت کند. کاتی بسیار خونسرد همه چیز را فراموش کرده بود. دل هانا مثل سیر و سرکه می جوشید. می ترسید نگاهش با نگاه خاله گره بخوردن نگاهی که سراپا سؤال و ملامت بود. کمی خود را با اطرافیان مشغول نمود. با این حال می دانست که خاله هنوز او را تحت نظر گرفته. بر این اساس زود به خود تسلط یافت و حالتی شجاعانه به خود گرفت. «اون منو نه به پای چوبه دار می بره، نه زیر تیغه گیوتین. حدسای می زنه و مسلماً سؤالایی داره. خب، بذار هر چی دلش می خواد، بگه. مستقیم نگاهش رو به خاله دوخت. منم مثل دنیم؛ بی باک و بی پروا. آره، خاله عزیز. فکر نکن هانای سابقم و شما هر چی بگین، اطاعت می کنم. جرأت داری، با من در بیفت و بین چه زبون تند و تیزی دارم؛ چیزی که همیشه پنهانش می کردم تا هانای دوست داشتنی شما باشم. حالا دیگه برای شما، برای پدر و مادرم و برای همه، تنفرآمیز می شم. حتی برای خودم تا وقتی رعایت من رو بکنین. در غیر این صورت...»

«هانا، چرا اونجا نشستی و به یه جا زل زده ای؟ بلند شو به کارات برس. سر و وضعیت رو مرتب کن.» راکسی و دنی هم که متوجه حالت غیر عادی او شده بودند، با بقیه خنده سر دادند و هانا تنها به کاتی که بی قیدانه و سبکسرانه می خندید، نگاهی انداخت و با بی میلی به سوی اتاقش به راه افتاد. وارد اتاق شد. موهایش را که بالای سر جمع کرده بود، باز نمود تا آزادانه بر روی شانه هایش بریزد. تازه داشت لباسش را عوض می کرد که دنی وارد شد. «خواهر عزیزم، امیدوارم لباست به موقع آماده بشه. مادر می گفت: «مدل لباس طوریه که دهان همه به حیرت باز می مونه.»

«شاید فردا لباس رو بفرستن و همگی بتونین اونو ببینین.»

حتماً. اون طوری که جلوی همه اون حالت رو به خودت گرفته بودی، به راکسی گفتم صد در صد به فکر لباستی.»

«صد در صد در اشتباهی و فکر راکسی رو با این حرفت منحرف کردی.»

«هانا از چی حرف می زنی. کدوم فکر؟»

«از هر کسی مخفی کنم، از تو یکی نمی کنم.»

هانا سرش را بلند کرد. چشمان آبی و عصبانی اش را به دنی دوخت. «دیدن ایوان و صحبت کردنم با اونو.»

دنی ذوق زده گفت: «وای، جدی می گی؟ اونو کجا دیدی؟ حالش خوب بود؟»

هانا با دست موهایش را از روی پیشانی بالا زد و گفت: «البته، یه عالمه به تو سلام رسوند.»

«خدای بزرگ، حالا چند ساله از اینجا رفته. هانا، چیزی ازش پرسیدی؟ تحصیلاتش رو تموم کرده؟»

هانا خنده ای عصبی نمود. «تحصیلاتش رو تموم کرده؟ حالا اون فرمانده هنگ چهارم ارتش قدرتمند مجارستانه. راستی پیشرفتش جالب نیست؟»

«آه، اون همیشه مغزی متفکر و جسمی ورزیده داشت. اون لیاقت همه چیز رو داشت.»

«دنی، تو همیشه یکی از طرفدارای سر سخت اون بودی. مطمئنم اگه یه روزی امپراطور بشه و همه در مقابلش رژه برن و گل براش پرت کنن، تو چونت رو براش پرت می کنی.»

«این چه حرفیه؟ چرا تو همیشه به اون خشم می گیری؟ امیدوارم حداقل موقع صحبت کردن، رعایت بعضی آداب رو کرده باشی و خشم رو نشون نداده باشی.»

«برعکس، چنان خداحافظی جانانه ای کردم که اگه صد بار دیگه منو ببینه، جرأت نزدیک شدن و هم صحبت شدن با منو نمی کنه.»

دنی به هیجان آمده بود. دوباره ذوق زده پرسید: «آه، به تو چی بگم؟ بگذریم، بگو ببینم دیگه چی شده؟ چی می گفت؟ باقی حرفاش رو هم بگو.»

«خیلی دلت می خواد چیزی رو بگم که تو رو آروم کنه و راضی بشی؟ خیلی مایل بودم راکسی هم اینجا شاهد این گفتگو بود و از این حرف آخرم بسیار لذت می برد. می دونی ایوان دیگه چی گفت؟ او گفت: «بارها آرزو کرده ام دنی رو ببینم، کسی که همیشه فکر منو به خودش مشغول کرده.»

دنی آرام جواب داد: «شاید این حرفش باعث عصبانیت تو شده؟»

هانا، تو حق توهین کردن نداری.»

«توام حق طرفداری کردن نداری. اگه تو برای دفاع کردن دلیل داری، منم دلیلی برای توهین کردن دارم.»

دنی کوتاه آمد و مشاجره را ادامه نداد. «بگذریم، دیگه چی شد؟»

«وقتی سوار کالسکه شدم، سعی کردم نیم نگاه دیگه ای بهش نندازم، ولی از پنجره کالسکه دیدم دست مزخرفش رو تکون میده، به هر دلیل یا خداحافظی یا مسخره گی.»

دنی با خنده ای آرام کنار او نشست. حالا دیگه به حالات روحی هانا کاملاً پی برده بود و می دانست که هانا اختیار رفتارش دست خودش نیست و در یک حالت عصبی به سر می برد. او را در آغوش گرفت و سرش را به سینه اش فشرد. «خواهر عزیزم، واقعاً دوستت دارم و برات متأسفم. هر کاری بخوای، برات انجام میدم تا بدونی من زیاد خواهر بدی نیستم، ولی نمی دونم چرا تو این تنفر رو این قدر تو وجودت پرورش دادی که نسبت به همه کس و همه چیز بدبین شدی. این کینه و تنفر، هیچ نفعی برای خودت و دیگران نداره، ضررش فقط به خودت می رسه. خودت رو آزار میدی و دایم در حال زجر کشیدن هستی.»

هانا به سختی می گریست. دنی در سکوت به نوازش موهایش پرداخت. لحظه ای صبر کرد تا گریه هانا کمتر شود و آرام بگیرد. «دنی، واقعاً همین طوره که تو میگی. هر کس بهم نگاه می کنه، فکر می کنم قرض داره و نگاهش رو طعنه آمیز و معنادار می بینم.»

«برای انیکه تو گذاشتی این دیو خودبینی تا این حد گستاخ بشه و تو وجودت جون بگیره. مثل خوره جونت رو بخوره و تو رو به این روز بندازه، در حالی که اصلاً دلیلی نداره تو اینقدر پریشون باشی. می دونم که درباره من نظر بدی داری و فکرای بد می کنی، فکر می کنی من خیلی زرنگم. کاری که کردم، چیزی بود که خودم خواستم و همیشه ام بهترینم. این طور نیست.»

هانا سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. دنی ادامه داد: «هانا، نه تو، نه من، اختیارمون دست خودمون نیست تا هر کاری رو که خواستیم، انجام بدیم یا با هر کسی خواستیم، ازدواج کنیم. من اگه با راکسی ازدواج کردم، فقط برای راضی شدن دل پدر و مادر بود.»

«نه دنی، منو گول زنن. تو خودت خواستی، و گرنه می تونستی ردش کنی.»

دنی همچنان موهای نرم هانا را نوازش می داد. «می تونستم ردش کنم؟ اون وقت چی؟ منطقی فکر کن. اگه من جواب رد به راکسی می دادم، فکر نکن اون به طرف تو می اومد و از تو این درخواست رو می کرد. کاملاً در اشتباهی. اون همیشه از زندگی ما می رفت و ما باید منتظر می موندیم تا کسی مثل اون، کمتر یا بیشتر پیدا بشه و از ما چنین درخواستی بکنه. من قبولش کردم و سعی خواهم کرد اخلاقم رو عوض کنم. حتماً اون روزایی که مهمون ما بودن، یادت هست؟ چقدر از خودراضی و متکبر بود؛ اخلاقی که همه به اون معتقد بودند. حتی ژانت، خواهر ژاک، روزی به من فهموند اگه ازش درخواست ازدواج کنه، رد می کنه چون زندگی رو با همچنین مردی مشکل می دونست ولی من اونو پذیرفتم. برای من نه خودش مهم بود و نه ثروتش، اما حالا اون تو این مدت کمی عوض شده، اگه روزی من بتونم اونو همون فردی که می خوام بسازم، عاشقمش می شم و از زندگی باهاش لذت می برم. اون مرد لایقیه. فقط همین یه خصلت زشت رو داره که اونوهم به اتفاق رفع می کنیم اما اگه تو با اون ازدواج می کردی...»

دنی سکوت کرد. صورتش را به سر هانا تکیه داد و دیگر چیزی نگفت. دقایقی گذشت. هانا سرش را بلند کرد و چشمان آبی به اشک نشسته اش را به دنی دوخت. «اگه من باهاش ازدواج می کردم، چی می شد؟»

«هانا، با تو رو راستم تا دیگه هیچ حرف و عقده ای به دلمون نمونه. باید این توهمات پوچ و واهی که این فاصله رو بین ما به وجود آورده، از بین ببریم و سدها و دیوارهای بلند رو که بین مهر و محبت دو خواهر زده شده، بشکنیم. و به اونچه اندیشه واقعی خودمونه پردازیم. خودمون رو از این دو راهی، فاصله ها و پرخاشگریا رهایی بدیم. اگه تو با اون ازدواج می کردی، چون هر دوتاتون بلند پرواز و پر از تکبر و غرور بودین، اوج می گرفتین و هیچ وقت همدیگه رو نمی فهمیدین. چون این خصلت زشت تو هر دوی شما وجود داره.

هیچ کدوم حاضر به گذشت و فداکاری نمی شدین و از اختلافات ساده و روزمره زندگی که به اندازه یه کاه بود، کوه می ساختین و همدیگه رو به این خصلت ها متهم می کردین. اون وقت کسی نبود تا به شما بگه هر دو گناهکارین و هر دو تو یه سطحین و اینا عاقبت خوشی نداشت و مطمئن بودم تو همیشه از زندگیت شکوه و شکایت داشتی.»

حالا هانا به همان چیزی که همیشه از آن فرار می کرد، رسیده بود. به موضوعی که سعی کرده بود در میان گذاشته نشود و حالا خیلی جدی درباره آن حرف می زد. فکر کرد:

«چرا صحبت به اینجا کشیده شد؟ آه، همه ش تقصیر ایوان دیوونست. اگه با دنی در مورد اون حرف نمی زدم، کار به اینجا نمی کشید. وای که چقدر باید از دست این پسره حرص بخورم.»

دنی خوب متوجه بود که هانا عقده این وصلت را به دل گرفته. منتظر بود تا فرصتی مناسب پیش بیاید تا با هانا مشورت کند و حال این فرصت به دست آمده بود. سعی می کرد در آرامش و با سخنان منطقی او را قانع کند. با انگشتان او بازی می کرد. به آرامی نجوا کرد. «حالت بهتر شده هانا؟ می تونی به من بگی این حرفا پایه و اساسی داره، طوری که مثل دیوار دست نشونده ای نباشه که با حرفا و افکار دیگران هر لحظه امکان ریزشش وجود داشته باشه؟ دوست دارم استحکام این حرفا همیشگی باشه و تحت تأثیر هیچ مسئله ای از افکار عمومی، تو افکار شخصی ما قرار نگرفته باشه و تو ما نفوذ نکنه. باید برای این هدفمون ریشه به وجود بیاریم. اگه ریشه به وجود بیاید، استحکام یافتنش تو وجودمون، حتمیه.»

هانا چیزی نگفت. دستان دنی را فشرد. هر دو دست هایشان را در هم قلاب کردند و با فشاری آرام به آنها، با زبان بی زبانی به هم حالی می کردند که اختلافات پوچ و واهی تمام شده. دنی از جا بلند شد و با تبسمی آرام گفت: «و اما هانا، ما هر چقدر از ایوان خرده بگیریم، هرگز نمی تونیم از اراده و کاردانی و جذایتش انتقاد کنیم؛ چیزی که از اول به خودش تعلق داشته و با زحمت به دست نیاورده. قدرت روحی و فکری اون بالا بود. چون اگه چنین نبود، هرگز به مقامی که حالا داره، نمی رسید. بیا هر دومون این حقیقت را قبول کنیم.»

دنی نگاه مهربانش را به او دوخت و هانا با نگاهی غمگین به او لبخند زد. «دنی، می دونم تو به ایوان علاقه داشتی؛

چیزی که هرگز حتی تا لحظه مرگ هم نمی تونستی بر زبان بیاری، چون پدر...»

«وای کافیه، هانا. ایوان برای من همیشه یه دوست خوب و فرامشو نشدنیه. اینو به خاطر داشته باش.»

با آتش جنگی که آلمان نازی در سراسر دنیا به راه انداخته بود، هر روز بیشتر کشورها را تحت زور و قلدری خود به تصرف در می آورد و یا وادار به پذیرش طرح ها و آیین هایش می نمود، کشوری را به دنبال خود به جنگ با کشوری دیگر می کشاند و با هزاران نیرنگ ثابت می کرد، برای آلمان بزرگ هیچ حد و مرزی وجود ندارد و سروری دنیا را به عهده خواهد گرفت و تسخیر جهان حکومتی واحد که تابع رژیم فاشیسم باشد، حق آنان است. و در این راه ویرانی های، کشتارها و شقاوت و بدبختی و فلاکت هزاران هزار انسان بی گناه را به دنبال داشت. آلمان، مجارستان را به دنبال خود به جنگ کشوری دیگر برد. در واقع آن را کشور متحد خود کرده بود. ارتش قدرتمند و منظمش را وارد خاک مجارستان نمود تا به اتفاق به روسیه حمله کنند و حال ماه ها بود که نیرو مجارستان در اطراف و در قسمتی از خاک روسیه بودند، کسانی که می جنگیدند، اما خود نمی دانستند چرا. گاهی نیز ا خود می پرسیدند در اینجا چه می کنند؟ و چرا در این راه با آلمان هم قدم شده اند؟ در واقع آلمان به رهبری مردی خودپرست، به نام آدلف هیتلر می خواست تا شوروی بزرگ را به زانو در بیاورد و شکست دهد و حال نیز به دوست و متحد خود مجارستان، خیانت کرده و این کشور را مورد ضرب و شتم قرار داده بود.

انسان های بی گناه که به کوهستان ها پناه می بردند و یا فوج فوج زیر آماج حملات سهمگین و بمباران نازی ها به هلاکت می رسیدند. گشتاپو در مجارستان هم مثل دیگر کشورهای فتح شده، رفتار می کرد و ضدیت با جهود را کاملاً به مرحله اجرا در می آورد. سرنوشت هزاران انسان، نامعلوم بود. جنایت و حق کشی هر روز رنگی تازه به خود

می گرفت و با شکل و نوع دیگری ظاهر می شد. فقر و فلاکت از گوشه و کنار و ذره و ذره خاک این کشور مصیبت زده می بارید.

کمبود غذا مشکل اصلی بود، زیرا تمام زمین ها زیر آتش ویرانگر دشمن به نابودی کشیده شده بود و هیچ کشت و زرعی دیده نمی شد و محصولی به دست نمی آمد. تمام زمین های بکر و دست نخورده زیر چکمه های غاصبان آلمانی لگدمال شده بود. هر چه میخواستند، کردند: کشتار، ویرانی، تجاوز. نیروهای آلمانی در حمله به شوروی زیاد موفق نبودند. سرمای شدید و یخبندان روسیه، ارتش نازیسم را به خاک سیاه نشانده بود. امید چندانی به پیروزی نبود. شاید که پیروزی از آن روسیه بود.

مردم بیچاره بر اثر گرسنگی می مردند و در این به افسران و مقامات بلندپایه آلمانی چندان بد نمی گذشت؛ کسانی که در مجارستان تغذیه می شدند ولی خود مردم این کشور، در گرسنگی و فقر دست و پا می زدند. مجارستان کشوری حاصلخیز و غنی بود و در این میان مردمش محروم بودند. بی غذایی بیداد می کرد. جیره غذایی تعیین شده به وسیله آلمانی ها که بین مردم توزیع می شد، روز به روز کمتر می شد. باید ساعت ها در صف می ایستادند و تکه ای نان دریافت می کردند. کودکان بی شماری تلف شدند و هیچ کس نبود حق پایمال شده این مردم را به خودشان بازگرداند. مزارع و زمین هایی دیده می شد که دست نخورده باقی مانده بودند زیرا مردانی نبودند تا کشت و زرع کنند و زنان با زحمت بسیار محصول کوچکی از سبزیجات به دست می آوردند که کفاف سیر شدن شکم خودشان را هم نمی داد و بیشتر مواقع آن مقدار کم هم از آن خودشان نبود. آلمانی ها آن را غارت می کردند. هزاران چشم بدرقه راه عزیزان بود. هزاران نفر چشم انتظار مردان و جوانانی که هرگز امید بازگشتشان نمی رفت، بودند. مسبب این همه بدبختی، آلمان بزرگ بود که ادعای سروری بر دنیا داشت. در مزرعه آقای ویلی نیز وضع به همین منوال بود. آنها به شدت با کمبود غذایی روبه رو بودند. جیره روزانه، متشکل از قطعه ای نان و سبزیجات بود که هنوز ویلی با رنج و زحمت بسیار در چند باغچه نگه داشته بود. در واقع گروهی از سربازان آلمانی هنگام فرار از آن منطقه، باغها را به ویرانه مبدل کرده و خانه را غارت کرده بودند. ویلی با سربازان به نحوی کنار آمده و آنان را از به آتش کشیدن خانه بازداشته بود. بیشتر مردان مزارع و رعیت ها به جبهه رفته بودند و همسران و دختران آنها به این کار طاقت فرسا می پرداختند که کفاف سیر شدن شکم هیچ کس را نمی داد. رایت هم به جبهه رفته بود. البته او چندان برای جبهه رفتن جوان و مناسب نبود ولی او را به اجبار برده بودند و همسرش، سالی، عهده دار بیشتر کارها شده بود. کم کم تعداد زیادی از همسران و دختران رعیت ها به دهکده های اطراف نزد اقوام و آشنایان رفتند و مزرعه تقریباً از سکنه خالی بود اما سالی مادر ایوان همچنان در آنجا ماند، زیرا می دانست اگر روزی پسر و شوهرش برگردند، جز اینجا به جای دیگری نخواهند رفت.

سالی زیاد کار می کرد ولی کمر درد به شدت آزارش می داد، طوری که بعضی مواقع از شدت درد به خود می پیچید. با این حال باز کار می کرد. اما آقای ویلی این حرف ها زیاد سرش نمی شد و انتظار بیشتری داشت. حال در چهره زیبا و دوست داشتنی هانا هم رنگ فقر و گرسنگی دیده می شد.

کمبود غذا، آن صورت گرد و شادش را به چهره ای نحیف و لاغر کشانده و زیر چشمانش را حلقه هایی کبود احاطه کرده بود. با این اوضاع و احوال جنگ، هفت ماه پیش، وقتی ژاک با چند تن از سربازان از آن ناحیه گذر می کردند و چند شبی را آنجا گذارند، از فرصت استفاده کرده بود و از ویلی، دخترش را خواستگاری نمود ولی به این حرف، نه ویلی واقعی گذاشت، نه هانا. هانا گاهی از خود می پرسید: «بهتر نبود به درخواستش جواب موافق می دادم و ازدواج

می کردم؟ موقعیت اونا بهتر از ماست ولی زود به خود می گفت: نه، من ژاک رو نمی خام، اگه پدر و مادر و بقیه بتونن با کمبود و مهمتر از همه کمبود غذا بسازن، پس منم می تونم.»

دنی ماه ها پس از ازدواج، از نزد آنان رفته بود. گاهی مواقع به آنها سر می زد. هانا متوجه شده بود با اینکه وضع مالی راکسی خوب است، باز جنگدر سر و وضع دنی اثر گذاشته. خودش بسیار لاغر شده بود و همیشه لباس های ساده می پوشید. کمبود را در چهره آنان به خوبی مشاهده می کرد.

دنی همیشه صبور و تحملش بیشتر بود. بر عکس هانا، ناآرام و بی قرار بود و شکیبایی دنی را نداشت. بسیاری مواقع با صدای بلند گریه می کرد و شکوه و ناله سر می داد، چنانکه گاهی پدر و مادر مصیبت دیده از دستش به ستوه می آمدند. هنوز هم وضع فعلی برای او قابل درک نبود و نمی توانست این ناملایمات و حقایق جنگ و زندگی را بپذیرد. پای آلمانی ها به آن مناطق هم باز شده بود و هر از چندی در خانه ای را به صدا در می آوردند؛ برای هر قصد و منظوری که داشتند؛ یا غذا یا زن. در هر حال وضع وخیم بود. هانا یاد گرفته بود در چنین مواقعی چگونه خود را مخفی کند و هرگز در انظار ظاهر نشود. به همین دلیل با اینکه آلمانی ها مقری در چند کیلومتری آن منطقه داشتند ولی هرگز او را حس نمی کردند و او با آنها برخوردی نداشت. هانا از همه آنها متنفر بود، آنهایی که دنیا را چنین به هم ریختند و این بدبختی را به وجود آوردند. گاه آرزو می کرد اسلحه ای داشت و حداقل چند تن از آنان را به درک واصل می کرد تا دلش آرام بگیرد.

او مصیبتی را که به دختران همسایه روی داده بود، فراموش نکرده بود و حال پای آلمانی ها همیشه به آنجا باز بود. هانا با دیدن این صحنه های شرم آور می گفت: خوکاری کثیف لعنتی فکر می کنن تو خونه پدرشون در حال رفت و آمد هستن. نه، من هرگز به اونا اجازه چنین کاری نمیدم.»

آقا و خانم ویلی هم در این راه از جان گذشتگی و سعی فراوان کرده بودند. هر چه بیشتر فکر می کرد، و گاه با خشم با خود صحبت می کرد.

« می خوام بدونم چرا، چرا این وضع پیش اومد؟ چرا مزرعه و باغای قشنگ ما به این صورت زشت و متروک در اومد؟ چرا گاو گوسفندای مارو به یغما بردن؟ اون همه زارع و رعیت کجا رفتن؟ چرا این فقر و گرسنگی رو برای ما هدیه آوردن و روزگار خوش رو از ما گرفتن؟ آه، خدای بزرگ چکار کنم؟ از همه چی متنفرم. از این دنیای زشت با آدمای پست تر از خودش.»

و اینها دوی هیچ دردی نبودند و تنها باعث ناراحتی روحی و اعصاب او شده بودند. او گاهی مواقع حال خود را نمی فهمید و حالتی روانی به او دست می داد. پدر و مادر به شدت نگران حال او بودند. چندین بار آقای ویلی تصمیم گرفته بود به شهر برود و با دوستان سابق دیدار کند و پزشکی را برای مداوای حال دخترش، به مزرعه بیاورد، ولی موفق نشده بود. به شهر رفته بود. نه دوستان سابق بودند و نه اوضاع و احوال آن چنانی موجود بود تا یک پزشک برای دیدن یک دختر این همه راه پر خطر را بپیماید. همه، هر چند اشرافی و توانگر بودند، این شرایط را به مصیبت پذیرفته بودند و با آن می ساختند و اما هانا چیزی غیر از آنها بود. نمی توانست بپذیرد و درک کند، و وضعیتی وخیم برای خود به وجود آورده بود.

برای ویلی از آن همه ثروت و محصول سرشار که از مزرعه و باغ هایش برداشت می کرد، از آن همه گاو گوسفند، چیزی جز زمینهای بکر و کشت نشده نمانده بود. یک گاو و یک گوسفند که آن هم در دورترین نقطه مزرعه، در کلبه یکی از رعیت ها، نگهداری می شد و هر روز نگران بود که باغبان آنها را هم بربایند. دیگر مرگشان حتمی بود.

ویلی می گفت: «تنها ما نیستیم که به این روز افتادیم، کشاوری مجاور و سرزمینایی که به دست آلمان فتح شدن، حال و روز بهتری از ما ندارند. و تمامی مردمانش به این بدبختی و فلاکت مشابه ما افتادن. مسبب این همه بدبختی کیه؟ چرا هیتلر باید بخواد دنیارو تسخیر و از آن خودش کنه؟ چرا نازیای جنایتکار و یاغیای حزب پیکان، با مردم دنیا چنین کردن و می کنن؟» ویلی دایم با همسرش در حال صحبت درباره این مسائل بود. او می خواست کسی به پرسش های او جواب دهد و او را قانع کند.

وضع هانا روز به روز بدتر می شد. حمله های عصب که به او دست می داد، سراسر خانه را فرا می گرفت. مادر شب و روز در حال گریه و زاری بود. ویلی در حال چاره ای بود تا بتواند او را از این محیط که دیدنش بر اعصاب او فشار می آورد، دور کند. چند بار تصمیم گرفت او را نزد خانم بنت بفرستد..

هر چند دخترش، کاترین، ازدواج کرده بود ولی شرایط بد، باعث شده بود با شوهرش نزد آنها زندگی کند. ویلی به همسرش می گفت: «تو این شرایط نابسامان و نا امنی، اگه هانا رو به اونجا بفرستم، باید مقرری رو در نظر بگیریم و مخارجش رو پرداخت کنیم چون اونا قادر به پرداخت خرجش نیستن و برای خود ما هم مقدور نیست.» و گاهی مواقع فکر می کرد، این حرف ها بهانه ای بیش نیست زیرا نمی خواست هانا رو از جلوی چشمان خود دور کند. هر اتفاق یا حادثه ای که هر لحظه و در هر کجا و هر شرایط ممکن بود بیفتد خود نیز باید در کنارش می بود. زیبایی هانا چشمگیر بود و این اتفاقات از آن همه بود.

روزی حال هانا وخیم شد. فریاد زنان از خانه بیرون دوید و مثل دیوانگان در لابه لای درختان می دوید. به حالتی غیر عادی کنار چاه آبی نشست. در حالی که از چشمانش برق خشم می جهید، به اطراف خود می نگریست. می خواست همه چیز را در ذهن خود نگه دارد. گویی مزرعه قبل و بعد از جنگ را مقایسه می کرد و کاملاً آشکارا بود که ممکن است دست به اقدام خطرناک بزند. نباید او را آن طور تنها می گذاشتند. مادر قبل از همه متوجه نبود او شد و پدر را به دنبالش روانه کرد. آقای ویلی هراسان به دنبالش دوید. چند متری به او مانده، قدم هایش را آهسته کرد. هانا را دید مشت خاکی را به دست گرفته و به سختی می گریه. «آه، خاک حاصلخیز، چه به روز تو آوردن؟ چرا این طوری همه جا رو ویران کردن؟» پدر عکس العملی نشان نمی داد. فقط مواظب بود تا او کاری بیشتر از این انجام ندهد زیرا هنوز می گریست و می خواست تا او همچنان بگیرد تا شاید آرام بگیرد.

در این مدت که فشار سختی همه را دچار نوعی بیماری کرده بود، حال خانم ویلی نیز روز به روز وخامت می گذشت. دیگر قادر به انجام کاری نبود و فقط در رختخواب استراحت می کرد. نتوانسته بودند در این همه مدت، پزشکی که او را معالجه کند، بیایند و او را با داروهای ساده که در خانه داشتند، مداوا می کردند که هیچ کدام آنها کارساز نبود. نه کسی بود که به او برسد و پرستاری اش کند، و نه غذای کافی بود تا نیرویی به دست آورد. هانا نیز نسبت به همه چیز بی توجه شده بود و خانه را بیشتر از هر روز در هم می ریخت. هیچ چیز مرتب و منظمی دیده نمی شد. فقط کنار پنجره می نشست و به بیرون و مراتع و جنگل های دور دست نگاه می کرد و حسرت می خورد.

«روزیایی رو که همه جا سرسبز بود، همه جا زیبا بود، مهمانی ها، گردش های هفتگی، رقص و شکار، چرا دنیا این قد باید ظالم باشه و کسایی مثل هیتلر دیوونه بخوان دنیا رو با ظلم و تباهی آلوده کنن؟ در حالی که می تونستن با فکر و منطق، طرح های بهتری برای خدمت به دنیا و مردم دنیا به وجود بیارن و انو زیباتر کنن.»

در خانه با صدای آهسته ای باز شد. سالی وارد شد. در دستانش ده عدد تخم مرغ دیده می شد. آنها را به دقت روی میز گذاشت و گفت: «هانا، من این مرغا رو مخفیانه و دور از چشم هر کس، نگهداری می کنم. در حال حاضر تخم مرغ خیلی با ارزشه. می تونین از اونا استفاده کنین.» هانا همچنان بی توجه او را می نگریست.

سالی صدایی از پشت سرش شنید. «متشکرم، سالی. در وضع فعلی من، اینا خیلی مؤثر و مفیدن.»

«البته، خانم ارباب. امیدوارم بازم تعدادی جمع آوری کنم و براتون بیارم.»

خانم ویلی با صدایی آهسته در حالی که سرفه امانش نمی داد، گفت: «سالی، من حالم زیاد خوب نیست. شب باید گاو رو بدوشی و یا کمک هانا کیکی پیزی.»

«اطاعت، خانم ارباب. حتماً.»

هانا با اینکه گیج بود اما متوجه بود که سالی در پختن یک مهارت دارد. از وقتی که جنگ شروع شده بود، پای سالی به خانه آنها باز شده بود و تقریباً به عنوان یک خدمتکار در خدمت آنها بود. از صبح تا شب کار می کرد زیرا کسی غیر از او آنجا نبود و آقای ویلی، فرصت چندانی برای رسیدگی به خانه و پرستاری از بنت را نداشت. نزدیکی های شب، خانم ویلی و هانا هر چه منتظر ماندند، از سالی خبری نشد و هانا که اشتیاق زیادی در خود احساس می کرد. - هرچند با وسایل و کمبود مواد روبه رو بودند- با این حال شروع به تهیه یک کرد. خانم ویلی صدای به هم خوردن ظروف را می شنید و به هوای اینکه سالی آمده، چیزی نمی گفت. بعد از ساعتی، هانا بشقاب به دست در حالی که مقداری کیک را در آن گذاشته بود، وارد اتاق شد. برای یک لحظه در همان آستانه در، برجا میخکوب ماند. صورت لاغر و رنگ پریده مادر با چشمانی بسته در حالی که دستانش مانند دو تکه چوب خشک در طرفین افتاده بود، هانا را ترساند. مادر مرده؟ به سرعت بشقاب را روی میز گذاشت و به سوی مادر دوید. «مادر، مادر.»

خانم ویلی به آرامی چشمانش را گشود، هانا را دید. لبخند کم رنگی زد. «چی شده دخترم؟»

«آه مادر، شما که کلی منو ترسوندین.»

«چرا دخترم؟ فکر کردی مُردم؟»

«واقعاً این طوری فکر کردم.»

«هانا، تو این شرایط مردن بهتره، ولی من مدام نگران توام. چی به سر تو می یاد؟ درسته که کنار اومدن با این وضع مشکله، ولی آدم غیر از صبر چه کار دیگه ای می تونه بکنه؟»

«نگران نباش، مادر. جنگ کم کم صبوری رو هم به من یاد میده.»

کنار تختخواب مادر نشست. مادر به سختی دستش را بلند کرد و صورت دخترش را نوازش داد. «دخترم، تو میگی صبوری یاد می گیری. این جنگ مدتاست شروع شده و تو هنوز قادر به درک واقعیت نیستی. من باز نگران توام. گاهی خویشتن داری نشون نمیدی و ضعف و بی ارادگی بهت غلبه می کنه. من و پدر رو می ترسونی. سرنوشت آدمها معلوم نیست و هر زمان به رنگی در میاد. و این انسانه که باید اراده کنه و با اونا بسازه. با غصه خوردن بیش از حد و داد و فریاد، هرگز این جنگ ویرانگر تموم نمی شه.»

«من این حقیقت رو می پذیرم و دیگه زیاد غصه نمی خورم.»

لبخند کم رنگی بر لبان مادر نقش بست. «اگه واقعاً این طوری باشه، من آسوده می میرم.»

«نه مادر، این چه جریفه؟ من این کار رو می کنم تا شما سلامتیتون رو به دست بیارین و این قدر آزرده خاطر نباشین.»

کمک کرد تا مادر بلند شود مقداری از کیک را به او خوراند بعد هم مقداری کیک در بشقاب گذاشت تا برای سالی ببرد.

در این لحظه پدر وارد شد و پرسید: «هانا، این وقت شب کجا میری؟»

قرار بود سالی بیاد تا به کمک هم کیک تهیه کنیم ولی اون نیومد، شاید کاری داشته. به هر حال من مقداری براش می برم. پدر، ببین، هنوزم می تونم با وسایل کمی که داریم، کیکای خوشمزه ای تهیه کنم.»

«ولی دخترم، تخم مرغ از کجا آوردی؟»

«سالی برامون ده تا آورد.»

«که این طور، می دونستم سالی زن باهوش و کاردانه.»

«درسته، پدر، و اگه جنگی رخ نمی داد و پای سالی به این خونه باز نمی شد، ما هرگز متوجه این کردانی و لیاقت اون نمی شدیم. جنگ ضمن اینکه ویران می کنه، تجربه های زیادی به آدم میده و قلب و روح انسان رو با مشاهده سختیا و جنایتا آزاد میکنه و یاد میده که چطور زندگی رو بسازن.»

پدر به سرعت به طرف او آمد و شانه هایش را گرفت و با تعجب به چشمانش نگریست. «هان، دخترم، تو حالت خوبه؟»

«آه، نه زیاد، اما حالا خیلی از مسائل رو درک می کنم. از اون کیک مقداری ام برای شما روی میز گذاشتم. بهتره مادر رو تنها نذارین تا من برگردم.»

از صبح آن روز هانا حالت آرامی پیدا کرده بود. پدر گفت: «دیروقت، هانا. زودتر برگرد.»

هانا با قدم های بی حال و وارفته، به سوی خانه سالی به راه افتاد. با شروع جنگ، آنها به ساختمان کوچک مقابل خانه ویلی که فاصله اش چندان زیاد نبود، آمده بودند.

قبلاً در این ساختمان، باغبان و همسرش زندگی می کردند. ویلی با این کار خواسته بود تا سالی به آنها نزدیک تر باشد زیرا باید مدام به خانه ویلی رسیدگی می کرد.

هانا با دیدن روشنایی پنجره آنها متوجه تاریکی بیشتر هوا شد و بدون هیچ هراسی پیش رفت. در خانه کاملاً بسته نبود و هانا بدون اینکه در بزند یا منتظر بماند، با عجله در را باز کرد و با صدای بلند گفت: «سالی، تو بدقولی کردی، نیومدی. من خودم کیک رو پختم. بیا بخور ببین...»

ولی در همان آستانه در برجا میخکوب ماند زیرا ایوان را دید که روی زمین دراز کشیده بود و مادر با تمامی وجود در کنارش نشسته بود و عرق پیشانی اش را پاک می کرد. با چشمانی که یک لحظه از صورت پسرش کنده نمی دش، به او خیره شده بود. «بیا تو، هانا. چرا همون طور اونجا ساکت موندی؟» این صدای ایوان بود که او را به خود آورد. آرام آرام جلو رفت و بشقاب را بر زمین گذاشت و آهسته بر روی زانوهایش نشست.

«میبینی هانا جان، پسرم برگشته. هر چند دستش از ناحیه کتف زخمی شده و حال رضایت بخشی نداره، با این حال تا زمان بهبودی اینجا می مونه.» هانا با حیرت به هر دو می نگریست. سالی ادامه داد. «متأسفم، هانا. چون ایوان اومد، نتونستم پیام و تو پختن کیک کمکت کنم. خودت که سراپا خانومی. بذار بخورم ببینم. هوم، چه خوشمزه! ایوان، توام بخور. دست پخت هانا حرف نداره.»

هانا گفت: «من کیک دوست دارم ولی حالا مایحتاجش پیدا نمی شه. امروزم...»

ایوان با آه و فغان بلند شد. مادرش فوراً بالشی را در پشتش قرار داد. ایوان با چشمانی مشتاق مشغول ورنانداز کردن هانا شد. لاغری و رنگ زرد فقر و نداری را در چهره و اندام او دید. فهمید او هم زجر کشیده. با این حال افکار گوناگون دیگری نیز احاطه اش کرده بود. می خواست به هر تریبی شده، حتی از زبان مادر هم که شده، بشنود آیا آلمانی ها و افراد دزد صفت پیکان هم در اینجا پیدا شده و برایشان مزاحمتی ایجاد کرده اند یا نه، ولی می ترسید این موضوع را مطرح کند. هانا هم به نگاه ایوان که در او ثابت مانده بود، می اندیشید: اون به من نگاه می کنه، به سر و وضعم و از اینکه به این روز افتاده ام، خوشحاله. اون همیشه آرزو می کرد تا ما هم به فقر و نداری برسیم و اون به ما بخنده، چیزی که بارها به رخ کشیدم حالا می خواد تقاص پس بگیره. درست فکر می کنم. و گر نه چطور امکان داشت که اونجوری چشماش رو به لباسم و درونم بدوزه؟ اون تو دلش خوشحاله از اینکه این طور مقابلش نشستم. باز به خشم آمد.

اون هنوز پسر رعیت‌مونه و هیچ حق نداره و خشم درونی او موقعی اوج گرفت که ایوان گفت: «هانا، اگه تو کیک رو اینقدر دوست داری، می تونستی برای مادرم نیاری و با این نداری، خودت بخوری، چون بیش از حد لاغر شدی.» هانا به سرعت بلند شد. نگاهی خشمناک به او انداخت. «من هنوزم قدرت دارم در مقابل توهین های تو وایستم. من به هیچ کس اجازه نمی دم تو ملک و خونه ویلی، از سر صدقه و مهربونی ویلی بخوره و بعد هم توهین کنه. این فراموش نکن، آقای ایوان رایت.»

سالی سریع بلند شد و مقابل هانا ایستاد. «هانا جان، اون میخواست... منظوری نداشت.» ولی هانا در را محکم به هم کوبید و رفت. در میان راه گریه را سر داد. چنانکه احساس می کرد آشوب دلش هرگز آرام نمی گیرد و او بیچاره ای بیش نیست.

ایوان نگاهی به مادر انداخت. «چی شد، مادر؟ چرا اون این جور کرد؟ اون از حرف من برداشت غلطی کرد. من منظوری نداشتم.»

«می دونم، پسر. بهتره ناراحت نشی. حالا دیگه هیچ کس از حرف ها و رفتار هانا ناراحت نمیشه. تازه براش دلسوزیم میکنه.»

ایوان سرش را به نزدیکی مادر آورد و با حیرت پرسید: «چرا؟ مگه چه بلایی سرش اومد؟» از سؤال خود می ترسید. شاید مادر خبرهای بدی درباره او بگوید.

«پسر، هانا، ماه هاست که بیمار، فشار عصبی شدیدی بهش وارد شده. تقریباً روانی شده. اون همیشه یه خانم تمام عیار بود. حالا براش مشکله این حقیقت جنگ رو باور کنه. این فقر و جنگ اثر منفی روش گذاشته.»

ایوان گفت: «می دونستم. اون همیشه خودخواه بود و همه چی رو تو خودش می دید و هرگز فکر چینین روزهایی رو نمی کرد. بیچاره هانا.»

«پدرش بارها تصمیم گرفت، اونو پیش خاله اش یا دنی بفرسته ولی هانا موافقت نکرده بود. هر چند آقای ویلی به عنوان اینکه اون منطقه، خطرناک تر از اینجاست. اجازه نداد ولی حقیقت اینه که خود هانا راضی نشد پیش دنی و راکسی بره.»

«مادر، چقدر وضعش خراب شده. متوجه لاغری بیش از حدش شدی؟ اون صورت گرد و زیبا...» ولی حرفش را نیمه تمام گذاشت.

مادرش ادامه داد. «هانا از وقتی که دنی و راکسی ازدواج کردن اعصابش ناراحت شده بود. بعد اونیو به حساب جنگ گذاشتن. اون موقع خوددار بود و ناراحتیش رو بروز نمی داد و حالا، جنگ تحملش رو سلب کرده. هر چند مسبب اصلی، همین جنگی که همه چی رو از ما گرفت. ایوان، سعی کن وقتی باهاش برخورد می کنی، ملاحظه احوالش را بکنی و چیزایی را بگی که از شنیدنش خوشحال بشه. اون واقعاً بیمار و من دلم براش می سوزه. هر چی باشه اون دختر بزرگ ویلی ثروتمند و دختر زیبای این ناحیه بود.»

ایوان دیگر چیزی نگفت. سعی کرد دلش را راضی کند و همه چیز را به حساب جنگ بگذارد. آقای ویلی هنوز هم غرور سر سخت خود را از دست نداده بود. به همین خاطر به دیدار ایوان مجروح نرفت. هانا هم هر چند آن روز با خشم و نفرت آنجا را ترک کرد، ولی شب تمامی کارهایش را تجزیه و تحلیل کرد. مگه نه اینکه من و دنی برای آخرین بار سر ایوان بحث کردیم و اون به من گفت: «هیچ وقت نذار دیو بدبینی تو وجودت رخنه کنه، چون ضررش به خودت می رسه.»

«شاید من واقعاً اشتباه می کنم. اصلاً من چقدر احمقم. شاید ایوان در حالی که نگاهش با من بود، به چیز دیگه ای فکر می کرد. چرا من از نگاه و حرف همه بد برداشت می کنم؟ شاید اون از اینکه دید من لاغر شدم، گفت کیک را خودم می خوردم. اون مرد جوونیه که مدت طولانی ایه تو جنگه. حتماً بهتر از من معنی رحم و دلسوزی رو می دونه.»

با این اندیشه ها خود را قانع کرد و با باقیمانده تخم مرغ ها کیک دیگری تهیه کرد و به دیدارش رفت.

مادر که در رختخواب با تمامی ضعف و بی حالی اش نشسته بود، هانا را دید با صدایی که به گوش خودش هم نمی رسید، پرسید: «هانا، کجا میری؟»

«به دیدن ایوان میرم تا از احوالش جويا شم.»

«تو گفتی کجا میری؟»

«مگه نشیدی، مادر؟ ایوان مجروح و از جبهه شوروی برگشته. به دیدنش میرم.»

«چطور به خودت چنین اجازه ای میدی؟ تو حتی یه بار هم با اون صحبت نکردی و به دیدنش نرفتی، حالا چرا دست به این کار احمقانه میزنی؟»

هانا در دل به حرف مادر خندید.

«باهاش صحبت نکردم؟ چه حرفا. بدون گفتن کلامی دیگر بیرون رفت. خودش هم متعجب بود که چرا اینقدر شاد است. به خود تلقین کرد. چون مدت هاست آشنایی ندیدم و این منطقه همیشه تو نوعی سکوت بوده، حالا دیدن یه آشنا جالبه. برای همین که خوشحالم و دیگه موضوعی نیست.»

او به خود و به احساسش اجازه نمی داد بیشتر از این تجاوز کند و طور دیگری برداشت نماید.

این بار در زد سالی در را باز نمود. با دیدن او فریاد کوچکی از روی شادی کشید. «اوه شمایین، بفرمایین تو.»

«سالی، برای جویای احوال شما اومدم. در ضمن، کیک پختم.»

سالی با خوشحالی گفت: «اوه، فوق العادست. بیا تو، هانا.»

ایوان که این صحبت ها را می شنید، لذتی آرام و بی صدا به جانش افتاد.

تصمیم گرفت مواظب زبانش باشد تا باعث ناراحتی و خشم او نشود. کمی بلند شد و با مهربانی گفت: «هانای عزیز، چرا زحمت کشیدی؟ همین طوری هم می تونستی به دیدن ما بیایی و منو خوشحال کنی.» هانا به خوبی متوجه بود که

ایوان بعضی جملات را می کشد و با لحن مخصوصی بیان می کند ولی باز نخواست که فکر بد به خود راه دهد. ایوان قطعه ای از کیک بر دهان گذاشت و با نگاهی به هانا اندیشید:

«یعنی هانا اینجا از دست سربازای آلمانی در امان بوده یا...؟»

ولی زود خود را کنترل کرد و نگذاشت فکرش از این فراتر برود.

سالی با شادی خاصی گفت: «هانا، ما باز هم می تونیم تخم مرغ جمع کنیم و با کمک هم کیکای بهتری بپزیم.»

ایوان بلافاصله گفت: «و هر وقت من از اینجا گذر کردم، این کار رو می کنین و من از خوردن اون لذت می برم.»

هانا هیجان زده گفت: «آه، شما نباید از ما چنین انتظاری داشته باشین. چون ما همیشه مایحتاجش رو نداریم. مخصوصاً از نظر تخم مرغ تو مضیقه یم. شاید من و مادرتون شرمنده بشیم.» و نگاهی را به سالی دوخت.

ایوان به هانا نگاه کرد، آنقدر تا هانا متوجه او شد و نگاهی بر او ثابت ماند و آنگاه ایوان لبخند زیبایش را که همیشه متعلق به دنی بود، با آن دندان های زیبا و سپیدش تقدیم هانا کرد. دل هانا لرزید ولی آن را به حساب ترس گذاشت. وقتی دوباره با نگاه نافذش رو به رو شد، به خود گفت:

«من هرگز در مقابل این پسر نمی توانم قد علم کنم. اون همیشه منو تسلیم خواسته هایش می کنه. هنوزم از حرفای نیشدارش می ترسم.»

ایوان بعد از دقایقی مکث و آن نگاه های مشتاقش که دل هانا را لرزانده بود، گفت: «حرفم رو پس می گیرم. فقط برای دیدن مادرم و تو ... شما به اینجا میام.»

هانا خندید. «اگه قبلاً از اومدن شما مطلع باشیم، وضع فرق میکنه...»

ایوان وقتی دید هانا مکث کرد، گفت: «لذت این کیک رو که حالا خوردم، حفظ می کنم و زمانی که تو سنگرای سرد و بدون آذوقه هستیم، این لحظات رو به یاد می یارم. اون، کمبود همه چیز رو جبران می کنه.»

سالی با شادی و نوعی غرور به این سخنان مبالغه آمیز گوش می داد و در درون به خود فخر می کرد.

«جنگ چه کارا که نمی کنه و چه سدها و سنت هایی رو که نمی شکونه. هانا اون دختر متکبر، این طور صمیمی با ایوان در حال صحبت، شایدم حرفا نگاهاشون طور دیگه ایه. من باید سرم رو به کارایی که بیرون خونه داشتم، گرم می کردم، که صدای هانا او را به خود آورد. «من باید برم. ممکنه پدر عصبانی بشه.»

ایوان به تندی پرسید: «اگه پدرت همین حالا با تو مشاجره کنه که چرا به دیدن من اومدی، چه جوابی میدی؟»

هانا دستگیره در را گرفت. بدون اینکه سرش را برگرداند، در حال رفتن گفت: «عین دنی رفتار می کنم. دنی همیشه تو این کارا موفق بود. بی پروایی و گستاخی در بعضی موارد لازمه زندگیه.» و در حالی که خنده ایوان را می شنید، از آنجا دور شد. سالی از این گفته چیزی نفهمید، چون فکر می کرد از دختران ویلی، هانا، اولین کس و اولین باری است که با ایوان صحبت می کند.

«من می میرم، ویلی. فقط نگران هانا هستم. هانا خودش رو از چشم سربازای آلمانی مخفی کرده. حالا دختر سالمیه. این تصمیم خطرناکش اوضاع رو خراب می کنه. ایوان برگشته. اونم سربازی خرف از همون سربازای بی سرو پا و بی شعوره که چشمشون به دنبال زنا و دختراست. چکار باید بکنم ویلی؟ می تونی احساس یه مادر رو درک کنی؟»

آقای ویلی با عصانیت در طول اتاق بالا و پایین می رفت. «با هانا صحبت می کنم و به ایوان اجازه نمی دم دوباره به اینجا برگرده. اون اینجا کاری نداره.»

خانم ویلی در حالی که نفس نفس می زد، به آرامی می گفت: «اون بهانه داره. مادرش اینجاست و به خار اونم که شده، باز میاد.»

«به جهنم، مادرش رو هم بیرون می کنم. به هر گوری می خوان برن.»

ولی ما به سالی احتیاج داریم. همه کارای خونه و بیرون به عهده اونه .»

«ما بدون اونم می تونیم کارارو انجام بدیم. شاید وضع فرق کنه و به زودی زنای رعیتا که رفتن برگردن.»

«ما نمی تونیم خودمونو به این امید دلخوش کنیم و حتی حق سالی رو نادیده بگیریم. اون به خاطر ما اینجا موند چون می دانست من بیمارم.»

«اشتباه نکنه خانوم. در واقع اون جایی نداشت بره.»

«این طور نیست، ویلی. من خودم یه روز پسر نوجوانی رو دیدم که با سالی حرف می زد. بعد از رفتن اون، من از سالی سؤال کردم. «اون کی بود؟»

سالی گفت: «از آشناهامونه و برای بردن من اومده بود اما چون شما بیمارین، من باید کنار شما بمونم.»

«میگی چیکار کنم؟ هر راهی رو میگویم، تو از طرفی می بندی.»

«باید جلوی هانا رو بگیری و به من قول بدی اگه مُردم، هر لحظه مواظب هانا باشی.»

«بهتره نگران نباشی. این یه دیدار ساده ست. او زخمیه و هانا به دیدنش رفته. ما نمی تونیم فکرای دیگه ای بکنیم.»

«تو شاید، ولی من مثل تو فکر نمی کنم. همیشه از اون با اون چشمای غضبناکش می ترسیدم. اون همیشه سکوت

میکرد ولی با نگاه مسخره ش صدها ناسزا می گفت.»

«این چه حرفیه؟ تو حالت خوب نیست که این حرفا رو می زنی، ما باید تو ملک و زمین خودمون، از این پسره احمق بترسیم؟ تو نباید از این فکرای بد بکنی.»

«به اون صورت که تو فکر می کنی، ازش نمی ترسیدم ولی نگاهش چیز دیگه ای ایه.»

«خدای بزرگ، کار به جایی رسیده که باید درباره نگاه اون پسره احمقم فکر کنم. مطمئن باش، من در هر حال

مراقب هانا هستم و این اولین و آخرین باریه که هانا به دیدنش رفته، دیگه اجازه نمی دم.»

«متشکرم، ویلی. من به تو اطمینان دارم. تو هنوزم ویلی قدرتمند و با اراده هستی.»

ویلی دستانش را به پشت زد و از پنجره بیرون را می نگریست. در دلش غم شدیدی، سنگینی می کرد. جونز هم ماه

ها بود که در جبهه بود و هنوز خبری از او نبود. اوایل، نامه اش مرتب می آمد ولی حالا خبری از نامه نبود. گروه های

مختلف سربازان باز می گشتند و همه جا در میان مزارع و جاده ها و حتی شهرها در حالی که اونیفورم ژنده بر تن

داشتند و خستگی و فلاکت از سر و رویشان مشهود بود، دیده می شدند. همین چند روز پیش بود که ویلی با دسته

ای از آنها که به آنجا مراجعه کرده و خواهان غذا بودند، برخورد کرده و مجبور شده بود از جیره غذایی خودشان، از

آنها پذیرایی کند.

همچنان از پنجره بیرون را می نگریست. مزرعه و زمین های بکر در فصلی مثل پاییز حالتی غم افزا به خد گرفته

بودند، زمین هایی بدون هیچ سبزی، و همچنین چاهی که مدت ها از آن برای آبیاری استفاده نشده بود. همه جا در

سکوت و سکون بود. می اندیشید: بودن سالی تو اینجا نعمتیه. بیشتر کارا به عهده اونه. همسرم که بیمارمه. هانا که

دیوونه ای بیش نیست و با این حالتای روانی، معلوم نیست آینده اش چی میشه. باید کسی اینا رو به من بگه و به من

بقبولونه تا همه چیز رو باور کنم. من خودم رو تسلی میدم. باز نگاهش پر کشید به قطعه ای زمین که با زحمت بسیار

و با کمک سالی، در آن مقداری سیب زمینی و کلم کاشته بودند و حال می توانستند طی چند روز برداشت کنند و برای مصرف زمستان در انبار نگه دارند. هنوز به کمک سالی در برداشت آن محصول احتیاج داشت. هانا با سر و صدا وارد خانه شد. آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد. بشقاب خالی را بر روی میز گذاشت. تا سرش را بلند کرد، چهره پدر را که از خشم سرخ شده بود، دید.

«هانا، کجا بودی؟»

«به دیدن ایوان رایت رفته بودم.»

«برای چی و با اجازه کی رفته بودی؟»

هانا راست ایستاد. پای راستش را جلو گذاشته و زمین را به ضرب گرفته بود. با آرامش بسیار جواب داد: «مگر نمی دونین پدر؟ ایوان مجروح و تا زمان بهبودی، اینجا می مونه.»

«اما جواب سؤال دوم؟» ویلی با صدای بلند این سؤال را از هانا کرد.

«پدر جان، تو این بحبوحه اجازه لازم نیست. هر کس می تونه کار خودش رو بکنه و به دیدن یه مجروح که از جنگ برگشته، بره.»

«اجازه لازم نیست؟ تو از کی تا حالا خودسر شدی؟ به من نگاه کن، هانا.»

هانا سرش را بالا گرفت و پدر را نگریست ولی همچنان سکوت کرد.

«زیاد این بحث رو طول نمیدم. آخرین بارت باشه که این کار رو می کنی.»

هانا به سوی آشپزخانه به راه افتاد. «مادر، مقداری از اون برنجی رو که مدتی پیش داشتیم، بدین تا برای سالی ببرم.»

پدر به دنبالش رفت. از خشم در حال انفجار بود. هانا را محکم گرفت و تکانش داد. «مگه نشنیدی چی گفتم؟»

«پدر، من هر روز به دیدنش میرم. اگه حالش بهبود پیدا کنه، می تونه تو برداشت محصول بهمون کمک کنه.»

«من خودم این کار رو انجام میدم و تو حق نداری چنین درخواستی ازش بکنی. اون پسره خرف باید زودتر از اینجا بره.»

«پدر، اون از سنگرای سرد و بدون غذا برگشته. اون و امثال اون برای ما می جنگن تا ما رو از تجاوز و خشم دشمن در امان نگه دارند.»

«تو رفتی و اون با فرو کردن این حرفا تو کله ات، از جبهه و سنگر سرد، تو رو این طور احساساتی کرد؟»

«اون با من هرگز از جنگ و مصیبت های اون حرف نزد.»

«پس این حرفا چیه که میگی؟»

هانا اجاق را روشن کرد و نفس تندی کشید.

«پدر، این حقیقته که مدت هاست خودم متوجهش شده ام. تمام سربازایی که برای حفظ و امنیت کشور می جنگن، باعث افتخار و احترامن.»

و دوباره خود را سرگرم کارهایش کرد.

آقای ویلی وارد اتاق زنش شد و با یک نگاه متوجه شد که او تمام صحبت های رد و بدل شده میان آنها را شنیده است. از اینرو آهسته گفت:

«می ترسم اونو تو فشار بذارم، باز بیماریش عود کنه. بذار تا این پسره اینجاست، اونو به حال خودش بذاریم و امیدوار باشیم، به زودی نعش کثیفش رو از اینجا ببره. اگه فرصتی دست بده، باهاش صحبت می کنم واز اومدن به اینجا منعش می کنم.» و در این حال تنها، لبخند غمگین و نگاه نگران زنش را دید.

سه روز بعد سربازی نامه ای از جونز آورد و همه را شاد کرد. پدر با شوق فراوان نامه را باز کرد. مارد با حال زارش در رختخاب نشست و آماده شنیدن خبرهای نامه بود. هانا نیز کنار مادر نشست. پدر با صدای بلند شروع به خواندن نامه کرد. جونز در نامه نوشته بود:

«پام از ناحیه ران زخمی شده و چون بیمارستان ها، همه پر از مصدومین و مجروحینه، به منزل دنی که نزدیک تر بود، رفتم و اونجا در حال استراحتم و این نامه رو هم رزم عزیزم برای شما میاره.»

تا اینجا نامه برای همه آشنا بود زیرا وقتی هانا می خواست نامه را از سرباز بگیرد، پرسیده بود که نامه را از کجا آورده و او گفته بود: «جونز تو خونه دنی بستریه و من دوباره به اونجا بر میگرم.» از اینرو هانا به وسیله او، برای دنی پیام فرستاده بود که ایوان هم از ناحیه دست و شانه زخمیه و الان تو خونشون بستریه.

جونز نوشته بود که به محض بهبودی به دیدن آنها خواهد آمد، از حال مادر جويا شده و از پدر خواسته بود، اگر امکانش وجود دارد، به دیدنش برود. شاید که آمدن او به درازا بکشد و نوشته بود:

«مزرعه امن ترین جا برای شما و هاناست. وضع شهرها خیلی وخیمه. هیچ کس تو شهر نمونده، به جز عده معدود و افراد به خصوص، همه به دهکده و کوه های اطراف پناهنده شدن. آلمان تو شوروی پیروزی به دست نیآورده و ارتشش در حال عقب رستن دشمنه و به زودی نازیای شکست خورده مثل خفاشای ترسو و بزدل، از اونجا فرار می کنن و به طرف مرزاشون یا حداقل تا مرز اتریش بر می گردن و با این عقب نشینی جنگ بزرگ تری تو راهه و باید به شدت مواظب همه چیز بود. اگه روسیه توان مقاومت آلمانی ها رو بشکنه و اونا رو وادار به عقب نشینی کنه، خود سربازها و قزاقای روس وارد کشور ما می شن و هرج و مرج تازه ای روی داده و کشور از هر طرف مورد هجوم بیگانه ها و افراد حزب های خائن که همدست با شوروین و یا همین الان با آلمان تو همه نقاط مشغول فعالیتن، قرار میگیره، الان جنگ همه جا هست، خونه، کوچه، شهر، اگه شما احساس می کنین، اونجا امنه، همون جا بمونین.

خاله و دختراشم تو وضع اسفبارین و با کمال تأسف باید بگم، دخترخاله کاترین به دست خائنی به قتل رسیده و هنوزم معلوم نیست چه عاملی تو این قتل دست داشته، مبادا کله شقی کنین و یه جایی برین. خاله و دختراش قصد عزیمت داشتن ولی نمی دونم به کجا؟ شاید بیان اونجا.»

و در آخر نامه نوشته بود:

«خیلی متأسفم که با این اخبار شما رو ناراحت کردم ولی باید مطلع می شدین. نباید احتیاط رو از دست داد. براتون آرزوی سلامتی دارم و روتون رو می بوسم.»

بعد از اتمام نامه پدر سکوت کرد. اخم هایش درهم رفت و آه بلندی کشید. گویی این آه، سینه اش را به درد آورد. دستش را بر روی قلبش نهاد. سرش را خم نمود. اشک از چشمان خانم ویلی سرازیر شد. هانا نیز می گریست.

«بیچاره کاتی. چه دختر نازنینی بود. یعنی چه مسئله ای باعث شده که اونو بکشن؟ چه سرنوشت شومی براش رقم زده شد. جونز هم معلوم نیست در چه حالیه و جراحتش در چه حده. شایدم حالش وخیم باشه و برای نگران نشدن ما چنین مطالبی رو نوشته. خدایا، چکار باید بکنیم؟»

«آروم باشین، مادر. بالاخره یه جور خبردار می شیم. از اینجا نمی تونیم بریم چون ممکنه خاله با دخترانش بیایند.»

ویلی تصمیم گرفت به دیدن جونز برود ولی او چطور می توانست صدها مایل را پیاده طی کند. البته آنها کالسکه ای داشتند ولی اسبی نبود تا به آن ببندند.

در وضعیت بسیار بدی قرار گرفته بودند. تا ظهر صبر کرد و به تمام اهالی آن منطقه سر زد، شاید اسبی به دست بیاورد ولی نتیجه ای نداشت. برای هیچ کس اسبی باقی نمانده بود. چون از تلاش خود نتیجه ای نگرفت، با ناراحتی گفت:

«فردا صبح زود، پیاده از اینجا میرم. شاید توی راه با کامیون یا کالسکه ای برخورد کنم و باقی راه رو با اونا برم.» خانم ویلی به شدت مخالفت کرد.

«غیر ممکنه. چطور میشه این همه راه رو تو سرما بری. خودتم مریض میشی و وضع از اونچه هست، وخیم تر میشه.» عصر هنگام، ایوان از جا بلند شد. مادرش پرسید: «کجا میری پسر؟» «میرم کمی قدم بزنم.»

مادر بالاپوش اونیفورمش را بر روی شانه هایش انداخت و سفارش کرد مواظب خودش باشد چون هوا سوز سردی دارد. گویی مدت های مدیدی است که او رانده بود. به دقت در چهره اش خیره شد. سپس بوسه ای گرم بر گونه اش نشانید.

خورشید، نور کمش را میان باغ ها و زمین های سرد، گسترده بود. سوز سردی می وزید. ایوان از میان باغ ها بسیار متفاوت با باغ های سابق بود، گذشت. هر چند این ملک و زمین از آن او نبود، ولی او آنجا پرورش یافته، کار کرده، زحمت کشیده و بزرگ شده بود.

او هم حسرت می خورد و دلش می خواست بنشیند و بر این خاک ها بوسه بزند. عقده ها را از دل بیرون کند. یاد گذشته تلخ و غمگین وادارش می کرد و او بی اختیار بر زمین نشست. خاک سایه نمناک را لمس کرد. مشتی از آن را برداشت و به تلخی گریست. برای آن روزهایی که بر روی این زمین ها بران بخور و نمیری زحمت می کشید و بسیار در عذاب بود. ولی آن زمان همه جا سر سبز، و حاصلخیز و غرق محصولات بود.

درختان در زیر بار سنگین میوه ها، سر به زمین می ساییدند. باغچه های وسیع که غرق در انواع گیاهان زینتی بود و عطر دلپذیرشان در هوا پخش میشد، آدمی را سرمست و مبهوت می کرد و چه وقتی که در پرورش و نگهداری آنها به عمل می آمد و چگونه بیننده را مدت ها به خود مشغول می کرد تا حیران، غرق تماشای این همه گل های عطر آگین و رنگارنگ، با برگ ها و شاخه ها و شکل های مختلف بشوند. چه زیبا بود این همه جذابیت طبیعت که انسان را مسحور و شیفته خود می کرد ولی حالا جز باغچه های بدون حتی یک شاخه گل خودرو و خاک سیاه، چیزی دیده نمی شد. همه جا نیمه سوخته و ویران و بدون حاصل بود.

آقای ویلی از گشت در آن منطقه برای پیدا کردن اسب، باز می گشت. در غروب غم افزا که خورشید در حال غروب کردن و پنهان شدن در پس ابرها بود، صدای گریه ای را شنید و به خیال اینکه او سربازی نگون بخت و ژنده است که از آنجا می گذشته، به او نزدیک شد. بالای سر این انسان فلک زده و زجر دیده ایستاد و چیزی نگفت. فقط بی صدا نگاهش می کرد. خاک از لای انگشتان سرباز بیرون می ریخت.

ویلی می دید که سرباز چگونه خاک ها را می بوسید و می گریست. آن شخص، وجود کسی را حس کرد، بلند شد در مقابل قامت بلندی که ایستاده بود، خود را ضعیف احساس می کرد. سرش را بلند کرد تا آن شخص را بنگرد. چشمانش با نگاه غمگین ویلی گره خورد.

خاک ها را بر زمین ریخت. با حالتی خبردار، مقابلش ایستاد و با صدای اندوهناک گفت: «برای اون همه کشته شدن سربازام به دست قزاقای روس، تو گل و لای و باتلاق های روسیه از گرسنگی و شدت سوز و سرما منجمد شدنشون، گریه نکرده بودم، ولی برای این خاک سیاه که توش رشد کردم، با عرق جبین پدر و مادرم و ده ها رعیت دیگه، اینجا رو آبیاری کردیم و حالا به چینین مخروبه ای مبدل شده، گریه کردم. باید این دل ناآرام و پرتلاطم رو با گریه ام که شده، آروم می کردم.»

ویلی مدت طولانی در سکوت، او را نگریست و بعد از آنجا دور شد. بعد از طی مسافتی، صدای گام هایش را در روی سنگ فرش ها می شنید. آقای ویلی انگار که خود گریسته و دلش آرام گرفته، نگاهی را به سنگ فرش ها دوخته بود.

گویا سنگ ها را یکی یکی می شمرد و به خاطر افکار مغشوشش، متوجه نشد که چیزی به سرعت از مقابلش گذشت و کنار بوته های جاده مخفی شد. از آنجا رشد و وارد خانه گشت. هانا خدا رو شکر کرد و به سرعت به سوی خانه چوبی دوید. وقتی به آنجا رسید، خانه را خالی دید. نه سالی بود و نه ایوان. یکباره دلش به درد آمد و آنجا را بدون آنها بسیار غم انگیز یافت.

سرگشته این سو و آن سو را می نگریست. صدایی او را به خود آورد. سرش را برگرداند. سالی را دید که با مقداری کلم در دستانش، می خواست وارد خانه شود. با دیدن او گفت: «هانای عزیز، چرا اونجا ایستاده ای؟ بیا تو.» «اومدم سری به شما بزنم و حال ایوان را بپرسم.»

«زحمت کشیدی. ایوان برای قدم زدن، بیرون رفته.»

«متشکرم، سالی.» و به حالت دو از آنجا دور شد. سالی بسیار شاد بود از اینکه ایوان در خانه نیست و آنها می توانند در بیرون از خانه به راحتی صحبت کنند.

هانا نفس زنان به او رسید. «ایوان، آه، بالاخره پیدات کردم.»

ایوان او را دید. اشک هایش را پاک کرد و خود را برای روبه رو شدن با هانا آماده نمود. هر چند پدرش بی ادبی کرده و یک کلمه از جراحت دستش نپرسیده بود ولی خود را قانع کرد که من با ویلی کاری ندارم، بلکه با هانا که باعث خوشحالی من میشه، حرف ها دارم. هانا در چند قدمی ایوان پایش به سنگی گیر کرد و در حال زمین خوردن بود که ایوان دست چپش را دراز کرد تا او را بگیرد. ولی مؤثر واقع نشد و هانا به شدت به دست زخمی او خورد. ایوان فریادی کوچک از درد کشید و هانا شرم زده و با عجله، دست او را گرفت.

«خیلی متأسفم، ایوان. نمی دونم چرا پام گیر کرد؟ حتماً دستت درد گرفت؟»

«مهم نیست. درد رفع میشه. چرا می دویدی؟»

«من درست مثل یه خرگوش زبر و زرننگ شدم. از مقابل پدرم چنان تو بوته ها پریدم که اون اصلاً متوجه نشد.»

ایوان با صدایی بلند خندید. هانا متوجه چشمان اشک آلود او شد ولی هیچ سؤالی نکرد. شاید هم اصلاً نفهمیده بود. «پدرت چند دقیقه پیش اینجا بود.»

«راستی؟ با هم صحبت کردین؟ پدر چی می گفت؟»

«اصلاً صحبتی نکرد. مدتی منو نگاه کرد و بعدم رفت.»

«نمی دونم چرا پدر این طوری رفتار می کنه.»

و ایوان به سرعت اندیشید:

«درست مثل تو که خود پدرت هستی و دنی همیشه می گفت: «نمی دونم هانا چرا چنین رفتاری داره؟» البته هانا زمین تا آسمون، با هانای سابق فرق کرده.»

«ایوان، بعد از بهبودی از اینجا میری؟»

«تا ماه آینده حتماً باید برم. وضعیت کشور چندان رضایت بخش نیست. روس ها، آلمانی ها رو به عقب می روتن و اون طور که خبردار شدم، وارد شهرهای مرزی شدن مطمئن آلمانی ها رو به زودی از این کشور دور میندازن. اونا امنیت و آزادی و حقوق و برابری همه قشرهای مردم رو برامون ارمغان میارن. همین الان خود من بارها احضار شدم ولی چون هنوز زخم کتفم التیام نیافته و قادر به گرفتن اسلحه و انجام کارای سنگین نیستم، مجبور شدم بمونم.»

«در این صورت، روزای پردردسرتی با ورود روسها در پیش داریم. راستی، جونزم زخمی شده و تو خونه دنی در حال استراحت.»

«از کجا فهمیدین؟»

«یکی از رفقااش نامه ای برامون آورد و من سفارش کردم، جریان مصدوم شدن شما رو به اطلاع دنی برسونه.»

«تو این شرایط که همه تو وضعیت روحی بدی به سر می برن، بهتر بود نمی گفتی.»

هانا نگاهی معنادار به ایوان کرد و گفت: «چرا نباید می گفتم؟ وقتی اون هنوزم از طرفدارای سرسخته توئه و حتی بعد از ازدواج با راکسی، به من یادآوری کرد که شما برایش یه دوست فراموش نشدنی هستین، انتظار داشتین اونو از حال شما بی خبر بذارم؟»

ایوان به روی خود نیاورد و متعاقباً نگاهی به او انداخت و در دل گفت: «هانا، هزار بار آرزو می کنم تو در این مورد به دنی حسادت کنی و بیشتر به طرف من بیای. تو همیشه آهوی گریزپا و فراری هستی. وقتی با توام، نمی دونم چیکار کنم که فرار نکنی ولی اگه حسودی کنی، به طرف من کشیده میشی.»

بعد خنده بی صدایی کرد و گفت: «من چه فکرای باطلی که نمی کنم.»

هانا بلافاصله پرسید: «چه فکری؟ من حرف بدی زدم؟»

هانا بلافاصله پرسید: «چه فکری؟ من حرف بدی زدم؟»

«نه، فکر می کردم شما دو تا خواهر، واقعاً آهوی گریزپا هستین. دنی ادعای دوستی با من می کنه ولی الان سال

هاست که اونو ندیدم و تو اگه بار دیگه برگردم. حتماً با ژاک ازدواج کردی.»

«اوه، تو این موضوع رو از کجا می دونی؟»

«چرا نباید بدونم؟ خود ژاک بهم گفت.»

هانا با تعجب مقابل ایوان نشست. «شما اونو کجا دیدین و باهاش آشنا شدین؟»

ایوان دوردست ها را می نگریست. «اون پنج ماه تو هنگ من بود بعد به جبهه غرب اعزام شد. از اون زمان، دیگه

خبری ازش ندارم. البته به جز نامه ای که دو ماه پیش به دستم رسید.»

«و اون چه احمقیه که به شما گفته از من درخواست ازدواج کرده.»

«البته اون عاشق واقعی توئه. کیه که تو اونو عاشق خودت نکرده باشی؟»

«من از همه اونا متنفرم. من همون روزا بهش جواب رد دادم. دیگه احتیاجی نیست درخواستش رو تکرار کنه و جواب

رد بشنوه. و البته که من هیچ کس رو عاشق خودم نکردم.»

ایوان دستانش را لابه لای موهایش می کشید و آنها را مرتب می نمود.

«هنوز سر حرفت هستی یا می خواهی تغییر عقیده بدی؟»
 «به هیچ وجه. من اصلاً ازش خوشم نمیاد.»
 «دنی مدت هاست که ازدواج کرده و تو هنوز موندی. فکر نمی کنی وقت ازدواجت بگذره؟»
 «اوه، من هنوز اون قدر پیر نشدم که کسی به خواستگاریم نیاد.»
 «تو اگر پیر بشی، باز همه مشتاق ازدواج با تو هستند. تو خیلی زیبایی و زمانی به این زیبایی، خیلی اهمیت می دادی.»
 «اینجا دیگه برام مهم نیست. دوست دارم دست از این بیکاری کسل کننده بردارم و مشغول کاری بشم. هر چند که برای پدر خیلی عذاب آوره و شدیداً مخالفت می کنه.»
 «دوست داری به چه کاری مشغول بشی؟»
 «هر کاری که از عهده انجامش بر بیام.»
 «مثلاً از چند تاش نام ببر.»
 «حالا جنگ وضع رو عوض کرده. همه هر کاری بخوان، می کنند، حداقل برای به دست آوردن هزینه ای کم برای سیر کردن شکم خود و خانواده شون. همین الان تو بوداپست و شهرای دیگه. زنا رانندگی تاکسی و کارایی رو که مربوط به مردا میشه. انجام میدان و خیلی کارای دیگه که لازم به گفتن نیست.»
 «پس تو می خواهی راننده تاکسی یا بلیط فروش بشی یا کاری که لازم هب گفتن نیست.»
 «هانا لبش را گزید و گفت: «دوست دارم با صلیب سرخ و امداد رسانی، به یاری مصدومین برم و ازشون پرستاری کنم. به نظرم رسیدگی به مجروحین بهترین کاره.»
 «ایوان لبش را کمی کج نمود و گفت: «و همه رو مسحور و شیفته خودت کنی.»
 «شما مردا، همیشه به این جور مسائل اهمیت می دین، عشق و امثال اون.»
 «ایوان با گستاخی جواب داد: «این چیزیه که من مدام بهش فکر می کنم و هر وقت تو رو می بینم...»
 «اوه، ایوان، خجالت نمی کشی این حرفا می زنی؟»
 «خجالت بکشم، هانا؟ به من بگو چرا باید خجالت بکشم؟ وقتی عشق زیباترین و شیرین ترین مسئله تو زندگیه.»
 «هانا شانه هایش را بالا انداخت. «من اصلاً به این جور مسائل فکر نمی کنم و اونو نوعی لذت کاذب و مبتذل زندگی می دونم و هیچ وقت برای به دست آوردنش دنبالش ندویده ام.»
 «تو مسئله عشق رو لذت کاذب و مبتذل می دونی. شاید که واقعاً شناخت درستی از احساسات لطیف خواستن نداری و نمی تونی اونو به شیوه ای زیبا، به دوستی بکشونی. تو فقط برا عشاق به خصوصی عشوه گری می کردی، هر چند در مورد راکسی موفق نبودی.»
 «خفه شو، ایوان. تو بیش از حد گستاخ شدی. من کوچکتترین علاقه ای به راکسی نداشتم.»
 «به حساب هر چی می خواهی بذار، ولی من با همه این بی اعتنائی ها که نسبت به م داریم، ازت می خوام با من ازدواج کنی و جای خوشبختیه که به راکسی علاقه نداشتی.»
 «وای، خدایا، این چه حرفیه؟ حتماً از این درخواستت شرم نمی کنی. چطور جرأت می کنی از دختر بزرگ ویلی درخواست بی شرمانه ای بکنی؟»
 «زمانی این طور بود، هانا. ولی حالا همه چی فرق کرده. من از هیچ حرفم در مقابل تو شرم نمی کنم. از هر چی که بودم و هستم هم ابایی ندارم،

هانا بلند گفت: «و تو خواستی از این فرق کردن استفاده اش رو ببری و به اصطلاح، فرصت طلبی کنی. حالا حرف شرم نکردن تو به جای خودش. تو از اول پسر گستاخی بودی و تو هر شرایطی به خودت افتخار می کردی.»

«هانا، هر طور دوست داری، فکر کن. من از کوچیکی تو رو می شناسم و می دونم که چه دختر خودخواه و متکبری هستی، اما من به میل خودم، تو رو می سازم. حالا هم هیچ ایرادی نیست. اگه بخوای با من ازدواج کنی، من ایوان رایت، رعیت عزیز پدر تم. اینجاش رو افتخار می کنم.»

«آه، تو بیش از حد گستاخی می کنی. من هرگز با تو صحبت نمی کنم. من با تو ازدواج کنم؟ تو یه دیووونه ای. به چه چیز خود اینقدر مغروری؟»

«از عشقم نسبت به تو. من بیش از حد به تو علاقه دارم.»

«علاقه؟ هوم. چه حرفا! تو بارها این علاقه رو به دنی نشون داده بودی و حالا که دنی از دست رفته، می خوای منو تور کنی.»

بغض راه گلویش را بست. لحظه ای درنگ کرد و سپس بغض آلود گفت: «چرا همیشه باید پس مونده های دنی به من برسه؟ یا اینکه اون کوچکت از منه، اگه هنوز ازدواج نکرده بود، تو حالا این تقاضا رو از اون می کردی و چون حالا نیست از من تقاضا می کنی. تو خیلی متظاهری و خیلی خوب می تونی تنفرت رو پنهان کنی.»

ایوان به کنارش آمد. «هانا، گذشته ها گذشته. تو هنوز عقده ها و حقارت ها رو از دلت بیرون نکردی. طرز تفکرت هم زیاد فرق نکرده.»

«فرق کرده. اون طور که تو میخوای فرق نکرده. باید درخواستت رو می پذیرفتم؟ تو هیچ وقت برای من ارزش و احترام قایل نبودی و بارها اعتراف کردی دنی قابل احترامه. نگفتی؟»

«چرا گفتم. توام هیچ وقت برای من بی ارزش نبود. فقط طرز فکر و تکبرت رو دوست نداشتم، همین. تازه بعد همه این حرفا تو بیماری و من می خوام تو تحت نظر خودم باشی. تو باید هانای سابق بشی، زیبا و بانشاط و که وقار و متانتشم تماشایی بود.»

هانا با عصبانیت گفت: «همه چی اول مال دنی بوده. تو با این درخواست، منو مورد تحقیر قرار دادی.»

ایوان هانا را بلند کرد و شانه هایش را گرفت. «هانای عزیزم، منطقی فکر کن. این قدر منو با حرف های پوچ خسته نکن. حرف دنی رو کم به میون بیار. من دیگه باهات کاری ندارم. شاید اگه زمانی اونو ببینم، مثل یه دوست برات احترام قایل شم ولی هیچ مسئله دیگه ای نیست. من فرصت زیادی ندارم. لااقل منو با یه کلمه امیدوار کن.»

«مسئله ای نیست؟ منو گول نزن. منم نگفتم چیز دیگه ایه. حالا دنی شوهر داره و ما آینده، بچه اش به دنیا می آید ولی من اینو باید تو مغز تو فرو کنم. اگه زمانی این تقاضا رو از اون می کردی، با همه وجودش قبول می کرد. شایدم اصلاً منتظر نمی شد تو چنین تقاضایی کنی، بلکه خودش پیشنهاد ازدواج به تو می داد و توام با جون و دل می پذیرفتی.»

ایوان به حرف های هانا می خندید. آنقدر که صدای هانا را که می گفت: «ادامه اش رو گوش کن»، او را به خود آورد و از خندیدن باز ایستاد. «شاید اون درخواست تو رو قبول می کرد ولی من همین حالا ردش می کنم و به تو اخطار می کنم دیگه پیش من از این حرفا نزن. هر چند سعی می کنم من بعد زیاد با تو روبه رو نشم و بدون که تا ابد تور امیدوار نمی کنم حتی یک ذره. ولی تا دلت بخواد، تا ابد تو رو عذاب میدم.»

«هانا، هر کاری دلت میخواد، بکن. ولی من همیشه تو رو دوست دارم. تو هر چی که باشی، قبولت دارم. با این خودخواهی و تکبری که هنوز تو وجودت هست و با این بیماری روحی، هنوزم تو اوج پرواز می کنی و هیچ سعی ای برای ساختن خودت به عمل نمی یاری، ولی باز دوستت دارم و بدون که صحبت کردن از عشق اصلاً بد نیست. تو اون قدر خودخواهی که نمی تونی این احساس شیرین رو تو خودت حس کنی. چون نیروی خصلت های بد دیگه، در تو قوی تره و گرنه به جای اون همه خشم و طعن، عشق و زیبایی رو تو روحت پرورش می دادی. تو می تونی بی توجه باشی و هیچی رو احساس نکنی، چون اصلاً معنی عشق رو نمی دونی ولی من... منو وادار نکن تا تمام خواسته ها و احساسم رو برات رو کنم...»

«بهتره دیگه خفه شی، ایوان. هرگز این گستاخیت رو فراموش نمی کنم.»
«گستاخی از خصلت های بارز منه. حداقل موقع رو به رو شدن با تو، سعی می کنم گستاخ باشم. تو رو طور دیگه ای نگاه کنم و از اون نگاه لذت ببرم. این طوری.»

هانا را محکم به طرف خود کشید ولی هانا با یک حرکت از او فرار کرد. صدای ایوان را می شنید. «تو رو به هر طریقی که شده، به انحصار خودم در میارم و همه فاصله طبقاتی رو که زیاد بهش فخر می کنی، می شکمم.»
هانا عصبی و تند از آنجا دور شد. در طول راه سعی می کرد به خود مسلط شود و به حرف های او اهمیتی ندهد. با آرامش وارد خانه شد ولی بدنش می لرزید. با این حال سر و وضع خود را مرتب کرد. وقتی نزدیک خانه رسید، کالسکه ای تقریباً نو جلوی در توقف کرده بود. زود فهمید دنی است که برای زایمان به اینجا آمده. با فکر اینکه جونز را نیز همراه آورده، سریع وارد شد. دنی و مادر را تنها دید. دنی با دیدن او به طرفش رفت.
«هانا، بالاخره اومدی؟ کجا رفته بودی؟»

او را در آغوش گرفت و احساس کرد که او می لرزد. به راستی هانا از سخنان گستاخانه ایوان دیوانه وار می لرزید. دنی خیلی باهوش بود و با نگرش به او اندیشید:

«باز با ایوان بگو مگو کرده؛ مشاجره ای که سال هاست ادامه داره و هانا اونقدرها عوض نشده.»
شاید هم دنی زیاد ایوان را با آن حرف های بی ادبانه اش نشناخته بود، زیرا از ایوان جز ادب و احترام چیزی ندیده بود و ایوان هم سعی می کرد فقط در برخورد با هانا چنین باشد. دنی گفت: «هانا، خیلی میلرزی. یعنی هوای بیرون این قدر سرده؟»

هانا لحظاتی مکث کرد. «هوای بیرون سرده. خیلی خوشحالم که اومدی. پس چرا جونز رو با خودت نیاوردی؟»
«قرار بود راکسی هم همراه ما باشه ولی به خاطر جونز نتونست بیاد. جونز برای سفر، حالش چندان مناسب نبود و من برای دیدن ایوان ... البته پدر و مادرم... خب برای دیدن همه اومدم»
«خدای بزرگ، تو این همه راه پر دردسر رو برای دیدن اون اومدی، اونم با وضعی که داری؟»
«یعنی میگی ارزشش رو نداره؟ چرا داره. اون بهترین دوست زمان تنهایی های من بود و حتی تو ... سگرمه هات رو درهم نکش.»

مادر با صدای ضعیف گفت: «دنی مهربون این همه زحمات راه رو برای دیدن من متقبل شده. هر چند با این وضع و این همه خطر، نباید می اومد.»

دنی با بی اعتنایی پرسید: «پدر کجاست؟»

مادر در حالی که مدام سرفه می کرد، گفت: «از صبح تا حالا سرگردونه. می خواست یه اسب پیدا کنه تا صبح زود به دیدن جونز و شما بیاد. خیلی نگران بودیم. حالا بهتر شد. لااقل با کالسکه اومدی و پدرت می تونه از اون استفاده کنه. اون حتماً باید به دیدن جونز بره.»

«مادر، من فردا باید تأییدیه دکتر رو برای هنگی که جونز تو اونه، ببرم و مرخصی رو تمدید کنم. حال جونز رضایت بخش نیست.»

مادر با تمام نیرویی که داشت، بلند گفت: «تو چی گفتی دنی؟ به من بگو اون تو چه وضعیه؟»

«مادر، متأسفانه جراحات جونز عمیق و احتیاج به مراقبت داره. اون تحت نظر پزشکت متخصصه.»

«خدای بزرگ، چرا باید بیمار باشم و نتونم از تنها پسرم مراقبت کنم؟»

دنی گفت: «مادر، خودتون رو ناراحت نکنین. ما هستیم. شما خودتون بیمارین و احتیاج به استراحت دارین.»

در این زمان پدر هم وارد شد و در جریان کارها قرار گرفت و زمانی که شنید دنی به کالسکه و اسبش احتیاج دارد،

کمی ناراحت شد. پس از مدتی دنی گفت: «من میرم کمی قدم بزنم و سالی رو هم ببینم.»

پدر گفت: «ولی پسرش مجروح و تو خونه بستریه. بهتره بعداً این کار رو انجام بدی.»

«این چه حرفیه، پدر؟ مگه پسرش هاره که ازش بترسم. چه بهتر، عیادتی هم از اون می کنم.»

و در حالی که کمر پیراهنش را باز می کرد تا برآمدگی شکمش زیاد به چشم نخورد، به راه افتاد.

صدای مادر را شنید که می گفت: «هانا، اگه می خواهی، توام برو تا دنی تنها نباشه.»

هانا پاسخ داد: «ابداً. من هرگز به دیدار اون نمیرم و کاری باهاشون ندارم. اون با اون حرفای... نه، هرگز نمی خوام

ببینمش.»

دنی برگشت و نگاهی دقیق به صورت خواهرش انداخت و در دل گفت:

«می دونم که از دیدن ایوان برگشته ولی چرا وقتی به دیدن اون میره، عصبانی بر می گرده؟ این طور که پیدااست

هرگز نمی تونن همدیگر رو درک کنن.»

و در میان قیافه حیرت زده مادر، از خانه بیرون آمد و سعی کرد به هانا و رفتار او نیندیشد.

وقتی به در خانه سالی رسید، کمی مکث کرد. سپس در زد. پس از لحظه ای، سالی در را باز کرد و با دیدن او فریادی

از شادی کشید. «خانم دنی، اصلاً باور نمی کنم، شما...»

«سلام، سالی. حالت خوبه؟ برای دیدن شما اومدم.»

«خدای بزرگ. شما دو تا خواهر چقدر مهربونین. هانا هر روز به ما سر میزنه.»

دنی به حالت دو به طرف ایوان رفت و دستانش را گرفت و ایوان با صبوری درد دست را تحمل می کرد و هرگز نمی

خواست با اشاره به آن دستان دنی را از دست بدهد و با خنده ای که به تمام پهنای صورتش بود، گفت:

«دنی، از دیدنت خوشحالم. هر چقدر بگم، نمی تونی احساسم رو بعد سال ها دوری بفهمی.»

«ایوان عزیز، چطور این حرف رو می زنی؟ وقتی من با این وضع، این همه سختی راه رو به جون خریدم و به دیدنت

اومدم، با اینکه راکسی به شدت ممانعت می کرد و می گفت: «می تونی بعداً اونو ببینی.» ولی اصرار من کارسازتر بود.

حالا چرا نباید احساس تو رو بعد سال ها دوری، درک کنم؟»

«از خودت بگو، تو چه وضعی هستی؟ راکسی حالش خوبه؟ قدر خوشبختی بدست اومده رو می دونه؟»

«کاملاً. اونم به تو سلام رسوند. باید به من قول بدی اگه از طرفای ما رد شدی، حتماً سری بهمون بزنی. راکسی هم از دیدنت خیلی خوشحال میشه.»

ایوان نمی دانست چه بگوید. زیرا راکسی هم اخلاقی مانند هانا داشت؛ چیزی که بر سر آن اختلاف داشتند و حالا دنی از او دعوت می کرد.

«خب دنی، همیشه امیدوار بودم زیاد تو جنگ آسیب ندیده باشی. از فکر اینکه توام تو کمبود باشی، در عذاب بودم و چاره ای هم ...»

«نه، ایوان. دیگه در موردش صحبت نکن. ما هم تو جنگ بدبخت شدیم و مصیبت کشیدیم. هنوزم وضع به همین منواله. گفتنش ضروری نیست، اما ژاک در مورد تو با من و راکسی خیلی صحبت کرده، جونز به ما لقب گرگ قهرمان داده. از حمله های سریع و برق آسای شما به حمله گرگ تعبیر می کنه.

همه از شما انتظارات زیادی تو بهبود این به هم ریختگی و آشفتگی وضع ارتش دارن. نیروهای روس، آلمانی ها رو از چند شهر مرزی عقب روندن و خودشون شهرارو اشغال کردن و به زودی به اینجا می رسن. شما اینارو چطور تعبیر می کنین؟ کشوری ویران شده که دوباره به دست کشور دیگه ای اشغال میشه؟»

«دنی، حالا هیچ اظهارنظری نمیشه کرد، ولی هر چی باشه، ما به کمک همین روس ها می تونیم کشور رو بسازیم. پس شما تازگی ها ژاک رو دیدین؟ کی برگشته؟»

«اون فقط دو هفته پیش ما موند و دوباره به هنگش برگشت و وقتی هم رزم جونز، خبر زخمی شدن شما رو آورد، تصمیم گرفتم به دیدنتون پیام.»

«دنی، تو همیشه با کارای زیبایت، منو مفتون و شیفته خودت می کنی.»

دنی بدون توجه به سالی که با حیرت آنها رو می نگریست، گفت: «وقتی تو اون وقتا با اون همه حرفای جالب و روشن، منو مجذوب می کردی، شکایتی نکردم؟»

ایوان خندید، «وقتی تو بی خبر ازدواج کردی، هانا موضوع را طوری به من گفت که شوکه شدم.»

دنی به سادگی خندید. «این از خصوصیات منحصر به فرد هانااست که خبر رو طوری بده که طرف یا از شادی شوکه بشه، یا از غصه.»

«دنی، یاد و حرف های تو همیشه به من نیرو می داد تا چیز دیگه ای باشم غیر از اون چیزی که بودم. با راکسی چطوری؟ در کنارش احساس می کنی؟»

«وای ایوان، اگه بدونی ازش چی ساختم. گفته بودم اگه راکسی روزی همین چیزی بشه که میخوام، عاشقش می شم و با صداقت دوستش می دارم و اون موقع می تونم سازنده یه زندگی سالم بشم.»

«و حالا راکسی همونی شده که می خواستی؟»

«صد در صد. اون مرد مهربون و قابل توجهیه. فعلاً باید برم. دیر میشه. در ضمن پدر تازه اومده بود خونه. من باید دوباره جونز و مسائل دیگه باهاش صحبت کنم.»

«راستی حال جونز چطوره؟ هانا می گفت که مجروح شده.»

«وضعش زیاد رضایت بخش نیست. بیشتر مواقع تب می کنه. اگه بتونیم یه دکتر بهتر گیر بیاریم، وضع فرق می کنه

راستی ایوان، می خواستم...» به او نزدیک تر شد و آهسته گفت: «هانا وقتی اومد خونه، خیلی مضطرب بود و به وضوح

می لرزید. فهمیدم از پیش تو اومده. هنوز بازم با هم سر جنگ داریم. به همدیگه چی گفته بودین اکه چنین حالتی پیدا کرده بود؟»

«دنی، اصلاً نمیشه اخلاق اونو به دست آورد. البته سرزنشش نمی کنم. اون بیمار. منم وضعش رو می فهمم ولی...» با نگاهی شرمگین سکوت کرد.

دنی، قیافه زیبای ایوان را با اخم از نظر گذراند و به سالی نگریست. ایوان را با او مقایسه می کرد. راستی چرا سالی چنین پسر زیبایی رو به دنیا آورده؟ درسته که سالی زمانی زیبا بوده و حالا پیر و فرتوت شده و گذشت زمان سخت و پرمشقت، پیری زودرس و چهره ای شکسته به اون بخشیده، ولی هیچ وقت نمی تونسته به زیبایی ایوان باشه. بار دیگر نگاهی به او انداخت. اعضای صورتش را نگاه می کرد. هیچ جای اون ایرادی نداره. ایوان او را از تفکر بیرون آورد.

«دنی، به چی فکر می کنی؟» در این میان سالی از اتاق بیرون رفت. «بین دنی، من هانا رو قبل از همه این حرفا دوست دارم. هر چی که هست. ولی وقتی این موضوع رو بهش گفتم، به شدت ناراحت شد و گفت: «اگه دنی ازدواج نکرده بود...» آه، بگذریم. همه این حرفا بیهودست.»

«همه رو بگو، ایوان. هر چی که تو دلت از دست هانا جمع کردی.»

«اون همیشه خودش رو با تو مقایسه می کنه. اینکه اگاه دنی ازدواج نکرده بود، من این درخواست رو از اون می کردم. واقعاً نمی دونم چطور این افکار رو از سرش بیرون کن؟ وقتی باهاش صریح و بدون هیچ کلکی صحبت می کنم، خیلی عصبانی میشه. یا شاید من اشتباه می کنم و باید اونو مدتی با فریب و این حرفا بازی می دادم.» «ایوان، اونو به حال خودش بذار. اون هنوز بعضی از عقده ها رو تو دلش حفظ کرده. من کاملاً می شناسمش. اون رام میشه و بهت جواب مثبت میده. شاید زود نباشه ولی دیر هم نیست.» بعد خندید. «یا شایدم باید مدتی اونو با حرفای قشنگ به بازی می گرفتی تا خودش متوجه همه چیز بشه.»

«اگه به جبهه برگردم، شاید با کس دیگه ای ازدواج کنه. من فرصت کافی برای وارد شدن از راه های دیگه ندارم.» سالی مدتی بود بازگشته و نزد پسرش نشسته بود و به این سخنان گوش می داد. دنی گفت: «اون هنوز خودش رو نشناخته. به همین خاطر معنی عشق تو رو نمی دونه. اون با هیچ کس ازدواج نمی کنه روزی که متوجه بشه، به طرف تو میاد. هر چی باشه، من خواهرشم و به اخلاقش کاملاً آشنام و توام نباید زیاد اونو آزار بدی.»

هر دو از این حرف به خنده افتادند و ایوان گفت: «دنی، لطف کردی که به دیدنم اومدی. این محبتت مثل محبتای قبلیت هرگز فراموش نمیشه. باید خیلی سعی کنم تا حرفات رو آویزه گوشم کنم.»

«راستی ایوان، من باید فردا برای کار جونز به پادگان این منطقه سری بزنم و پدر برای دیدن اون میره، ولی تا این موقع اسبی گیر نیاورده. می تونی کمک کنی و اسبی گیر بیاری؟»

ایوان گفت: «اگه پدرت مایل باشه، می تونین با یه کامیون ارتش که صبح عازم بوداپسته و از مناطق شما هم می گذره، بره یا اگه اسبی خواست، می تونم تهیه کنم ولی شاید پدرت قبول نکنه.»

«نه، پدر باید قبول کنه. حالا دیگه وقت خشم و کینه گرفتن نیست. اگه بتونی همون اسب رو برای فردا صبح گیر بیاری، خیلی مناسبه.»

«سعی می کنم تا ساعت ده، اسب رو بیارم.» دنی درباره این موضوع با پدر صحبت نکرد چون فردا صبح می توانست عکس العمل او را ببیند.

صبح روز بعد وقتی سالی اسب را آورد، پدر به نزدیکی او رفت و در حالی که افسار را از دست او می گرفت، لبخندی زد و گفت: «از طرف من از پسر تون تشکر کنین. هیچ کس از این کار ویلی سر در نیاورد.»
دنی می گفت:

«فکر نکنم احتیاج وافر اونو به این کار واداشته باشه. امکان نداره او دست از غرور سرسختانه اش برداره.»
در این میان هیچ کدام احساس آقای ویلی را نفهمیدند. آن روزی را که ایوان در حال گریستن به خاک و ملک او بود و خود با چشمانش این صحنه را دیده بود، این جریان تأثیر فراوانی بر وجود و احساس آقای ویلی گذاشت. اگر هانا زرنگ بود، آن روز متوجه چشمان اشک آلود او می شد ولی او دقت و توجهی نکرده بود.
روز سوم نزدیک صبح، ویلی بازگشت و گفت: «طی چند روز آینده جونز رو میارن، چون الان پزشکی اونو مداوا می کرد، بهش اجازه حرکت نداد. باید چند روزیم تحت نظر پزشک بمونه.» و تعریف می کرد: «آلمانی ها همه جا رو تحت کنترل گرفتن و کم کم بوی شکست رو احساس می کنن و مثل افراد روانی، کوچکترین خلاف و عملی رو که می بینن، بی محابا به رگبار می بندن و وضع همه جارو به هم ریخته و آشفته کردن و اون طور که شنیدم، بزدلانه درحال عقب نشینی هستن.»

شب هنگام، صدای غرش توپ ها از دور دست ها به خوبی شنیده می شد و تا ساعت ها ادامه داشت. همگی مضطرب، غرش توپ ها را می شنیدند و می دانستند کار روس هاست و هر لحظه نزدیک شدنشان را احساس می کردند. نیمه های شب، از بیرون صدای رگبار گلوله ها گوش ها را کر می کرد و ساعتی نگذشته بود که متعاقب این صداها، در به شدت کوبیده شد و همه آنها را هراسان تر کرد. هانا با یک جست از رختخواب بیرون آمد و به مخفیگاه همیشگی اش پناه برد. دنی و مادر هراسان همدیگر را در آغوش گرفتند و به همان حال باقی ماندند. صدای شلیکی دیگر برخواست. کوبیده شدن لگدها بر در، باعث شد تا پدر بلا تکلیف در را باز کند. با گشودن در با عده ای سرباز و افسر مافوقشان که کاملاً مست بودند، برخورد کرد. همه می خواستند وارد شوند. پدر مقابلشان ایستاد و مانع وارد شدنشان شد.

«برو کنا، برو گفتار» و سیلی محکملی به گوش ویلی نواخت و سزای دیر باز شدن در را داد. همه با سر و صدا و هیاهو وارد شدند. همه جا را گشتند و به هم ریختند. مقداری آذوقه جمع کردند و مشغول ویران کردن شدند گویا افکار مالیخولیایی آلمانی ها در افراد نظامی خودی هم سرایت کرده بود که هموطنان خود را به چشم یک دشمن می دیدند. به مانند دیوانگان و یا به خیال خودشان، فاتحان، عمل می کردند. سرباز کوتاه قد زشت چهره با قهقهه ای دیوانه وار، با قنداق تفنگش مشغول شکستن آینه های دیوار بود و دیگری با نیزه، مشغول پاره کردن روکش های مبیل بود. گویی در درون آنها گنجی پنهان می جست و در میان این هول و هراس، افراد خانواده سکوت کرده، چیزی نمی گفتند. فقط هراسان در حالی که قلبشان به شدت می تپید، ناظر بر این صحنه بودند.
چشم افسر بر روی دنی ثابت ماند. چند قدم به جلو گذاشت. دست او را گرفت ویلی به سرعت خود را به او رساند.
«خوک کثیف، بهش دست نزن، اون وضع خوبی نداره.»

دنی فریاد بلندی کشید و پشت مادر پنهان شد. افسر برگشت و مشتی روانه شکم ویلی کرد. «جلوی دهنه رو بگیر تا خردش نکردم.»

دوباره دست دنی را گرفت و او را از تخت پایین کشید. دنی فریادی دیگر کشید.

«ولم کنین، پست فطرتا.» سرباز دیگر به کمک افسر آمد. سالی خودش را به درون انداخت و به سرباز حمله برد ولی دو سرباز دیگر او را محکم گرفتند و به عقب هول دادند. او با یک جست دیگر جلو دوید و دامن دنی را گرفت. ویلی از پشت به افسر حمله ور شد. افسر، دستش را برای زدن بالا برده بود. دستی، محکم پشتش را گرفت و سیلی سختی به صورتش زد و با لگدی او را به گوشه ای پرتاب نمود.

سرباز دیگر که از شدت دیوانگی موهایش به سر و صورتش ریخته بود به طرفش حمله نمود، ولی ایوان خود را کنار کشید و با یک جاخالی به جا، از عقب او را گرفت و مشت بود که نثارش می کرد. افسر و سرباز دیگر به کمک آمدند و ایوان را محکم گرفتند و محکم به دیوار کوبیدند.

ویلی نیز بیکار نماند و سرباز کوتاه قد را گرفته و محکم نگه داشته بود و نمی گذاشت حرکتی کند و او که در تقلا بود تا خود را از دستان نیرومند ویلی آزاد کند، در این گیر و دار برای لحظه ای قیافه ایوان را به خوبی دید و او را شناخت.

«دست نگه دارین.»

«افسر نیز نگاه دقیقی به ایوان کرد و فرمانده سابق خود را شناخت و با عجله حالت احترام آمیزی به خود گرفت. همگی در حالی که نفس نفس می زدند، دست از زد و خورد برداشتند و راست ایستادند و باحالتی مسخره آمیز سلام نظامی دادند، ولی ایوان از شدت خشم، مشت به صورت افسر انداخت و فریاد کشید: «چطور جرأت کردین وارد این خونه بشین و دست کثیفتون رو به این خانم بزنین؟»

«قربان، ببخشید. ما نمی دونستیم...»

«خفه شین. شما حق ایجاد رعب و وحشت ندارین. شما نیروی خودی هستین. از دشمن چه انتظاری باید داشته باشیم؟»

سربازی که قبلاً دنی را به دنبال خود می کشید، گفت: «قربان، همه گرسنه ان. غذای کافی یافت نمی شد. ما...»

ایوان به نزدیکشان رفت و با دست به طرف در ورودی هلسان داد. «زود برگردین. دوباره همدیگر رو می بینیم.»

همگی سلام نظامی دادند و چاپلوسانه، با گفتن «اطاعت قربان»، فراری شدند.

ایوان به نزدیکی دنی آمد. دنی گریه را سر داد و به شدت می لرزید. «آه، با اومدنم به اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شدم. باید زودتر برم پیش راکسی. اونجا از این خطر در امانم. خدایا، چه وحشتناک بود. ایوان، اگه تو نبود، چطور می شد و چه بلایی بر سر ما می اومد؟»

چشمان ایوان دور تا دور اتاق می گشت. هانا را ندید. دردی به دلش راه یافت و اندیشید نکنه بلایی سرش آمده است با صدایی بلند گفت: «هانا کجاست؟ هیچ متوجه نبودنش شدین؟»

آقای ویلی جلو آمد و با صدای خفه ای گفت: «آقای رایت، هانا با به صدا در اومدن در خونه، به مخفیگاهش پناه برد. اون روباه مکاریه و دست هیچ شکارچی بهش نمی رسه.»

ایوان لبخندی زد و با گفتن «مادر باید برگردیم.» آماده رفتن بود که هانا وارد شد. با دیدن ایوان نگاه قهرآوری به او کرد و رویش را برگرداند. پدر نگاه غریبش را از صورت ایوان بر نمی گرفت. دنی میان حق هق گریه گفت: «پدر، شما فردا باید منو برگردونین.»

«ولی دخترم، با این وضع که پیش اومد، مادر و هانا رو نمی تونم تنها بذارم.»

ایوان رو به دنی کرد و گفت: «من این کار رو به عهده می گیرم. موندنتون با این وضع تو اینجا به هیچ وجه صلاح نیست. از اولم اشتباه کردین اومدین. تو راه هم امنیتی وجود نداره.»

«واقعاً نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم، ولی برای کار جونز هنوز اقدامی نکردم.»

ایوان گفت: «نگران نباشید به اون هم رسیدگی می کنم.» وقتی دنی دوباره از او تشکر می کرد، ایوان گفت: «تو جنگ تشکر و قدردانی لازم نیست. همه تو هر شرایط و تو مواقع ضروری باید به کمک هم بیان بدون اینکه توقعی داشته باشن. جنگ همه رو به یه رنگ در میاره و زیاد تفاوتی بینشون نمی ذاره. فقط یه ارفاق کوچیک تو سطح های مختلف دیده میشه.»

و با این سخنان کوتاه رو به مادرش که دنی را در آغوش گرفته بود، کرد و گفت: «باید برگردیم.»

فردا نیز به قول خود وفا کرد و دنی را سالم به منزلشان رساند و در عوض جونز را با اتومبیل ارتش به خانه بازگرداند. آقای ویلی تا اینجا هیچ تشکری از او نکرده بود. فقط آن نگاه غریبش را به او می انداخت و ایوان هیچ انتظاری نداشت ولی دایم برای هانا بی قراری می کرد و حال که بازگشتن به خدمتش نزدیک شده بود، دقیقه شماری می کرد و از ته دل آرزو می نمود باز هانا به دیدنش بیاید یا اتفاقی با او برخورد کند.

از شب تا صبح بیرون خانه می گشت. حتی بارها جرأت کرده و تا نزدیک منزلشان رفته بود، شاید هانا کنار پنجره باشد، او را ببیند و به دیدنش برود.

هانا او را دید ولی نیامد. این بار مصمم بود. هنگام عزیمت، با اینکه جونز به سختی بلند شده بود تا ایوان را بدرقه کند، باز چشمان ایوان به دنبال هانا می گشت. مادرش و جونز او را تا خانه مشایعت کردند. تا وقتی که از آنجا دور می شد، بر میگشت و پشت سرش را می نگریست شاید هانا برای یک لحظه بیاید ولی کاری عبث بود. مادرش به شدت می گریست و احساس می کرد، پسرش نمی تواند از او دل بکند. او از گم شده پسرش خبری نداشت. دل ایوان از این کار هانا بسیار آزرده شد. احساس می کرد قلب شکسته اش به شدت بی تاب می کند. این پا و آن پا می کرد تا وقت را کش بدهد. با جونز صحبت می کرد و چشمانش منتظر بود. حس می کرد چیزی را جا گذاشته که باید برای برداشتن آن برگردد، ولی غرور اجازه این کار را نداد. مسافتی از راه را رفته بود که زود به خود مسلط شد. حالا وقت احساساتی شده و در پی این جور مسائل دویدن نیست. دنیا اسیر تحول دیگر است.

روس ها، آلمانی ها را وادار به عقب نشینی کرده و حال، خود وارد خاک مجارستان شده و پیام آزادی و برابری را برای مردم به ارمغان آورده بودند. همه با بیچارگی احساس رضایت می کردند. تصور می کردند که جنگ پایان یافته است و روس ها آنها را نجات می دهند و کشورشان را از ظلم و خصم آلمانی ها می رهانند و قانون مساوات و برابری را به مرحله اجرا در می آورند. همه در یک سطح و یک ردیف قرار می گیرند. غنی و فقیری دیده نخواهد شد. مالک و رعیتی وجود نخواهد داشت. زمین ها از مالکان و اربابان گرفته، و میان زارعین و رعیت ها تقسیم می شود. طبقه و قشری به این وعده دلخوش بودند و طبقه ای به شدت نگران، نگران زمین هایشان که برایشان از همه چیز عزیزتر بود و حال، به این دهاتی های بدبخت داده می شد و عده ای که خواب را از چشم مالکان ربوده و روزگارش را سیاه کرده بودند.

اکنون ماه های متمادی بود که روس ها وارد خاک این سرزمین شده بودند و اوضاع ذره ای هم فرق نکرده بود. همه چیز مثل سابق بود. هنوز هم شکم هایی گرسنه و شکم هایی از شدت پرخوری در حال انفجار بود. هنوز هم بدبختی و سیاه بختی از میان مردم رخت بر نبسته بود. این روس ها هم هرچه بودند، دست کمی از آلمانی ها نداشتند. آنها

هم غارت می کردند. تجاوز می کردند. سربازان آنها هم ژنده پوش و حریص بودند. آنها هم از مردم می دزدیدند؛ هرچه که داشتند و از چشم آلمانی ها به دور مانده بود. سربازانی که انگشت های پاهایشان از پوتین های پاره بیرون زده بود و فقر و بدبختی از سر و رویشان می بارید، با چنین وضعی، در هر مکان و هر جایی دیده می شدند.

افسران و مقامات بلندپایه، اونیفورم هایی مرتب و تمیز به تن داشتند. واضح بود که به شکمشان هم بد نمی گذرد. همه مردم از هر قشر و طبقه ای این وضعیت را درک می کردند. وقتی در میان جامعه آنها هم، فقیر و متمول وجود داشت، وقتی سربازان آنها هم شکمی گرسنه و لباسی ژنده بر تن داشتند، اینها چگونه می توانستند برای آنها مساوات و برابری بیاورند و محروم زدایی کنند؟ باور نمی کرد. هیچ کس باور نمی کرد. اینها دیگر یک نمایش جنگی نبود که روی پرده سینما به اکران درآمده باشد. جمعیتی آن را تماشا کرده و پس از اتمام آن فقط یک تأسف خورده و یک اظهار نظر کرده باشند و این پایان کار باشد. نه، هرگز. اینها واقعیات بودند و در دنیا واقعی و در برابر چشمانشان اتفاق افتاده بود. اینها مصیب جنگ را دیده و با تمام وجود لمس کرده بودند. اینها، همه، درد شکم گرسنه و بیماری ناعلاج را با تمام وجود حس کرده بودند و آن در ذره ذره وجودشان باقی مانده بود. حال چگونه می توانستند دیدن صحنه های دیگر را که روس ها در مقابل چشمانشان به اکران در می آوردند، فقط یک نمایش حساب کنند؟ آنها بازیگر و اینها تماشاگر. هرگز. این نیز حقیقتی دیگر بود که اچشمان باز نظاره گر آن بودند و برایشان غیر قابل درک، غیرقابل فهم و غیرقابل لمس و مهمتر از همه، غیرقابل پذیرش.

به راستی به حق و حقوقی می رسیدند؟ این همه مردم محروم که در دوران قبل از جنگ، زیر سلطه مالکان پر قدرت و طبقه اشرافی بودند و حق هیچگونه قدرافراشتگی نداشتند، زمانی شاد شدند که کشورشان به دست روس ها افتاد، زیرا بوی آزادی و محروم زدایی را از آنها شنیده بودند و عطرش را استشمام می کردند.

ولی حالا در پس حقیقتی تلخ، به همراهی این عطر فریب انگیز به سوی سرنوشتی تلخ تر هدایت شده بودند و چه زجرآور بود پذیرفتن آن. البته برای عده معدودی چرا. زیرا کسانی هم در زیر سایه همین نمایشات به قدرت و نوا رسیده بودند. با این حال وقتی کمی پرده کنار می رفت و گوشه ای از این صحنه دیده شد. افراد دلسوز و فعال که نیت و قصدشان فقط خدمت به کشور و مردم این کشور بود، به بن بست رسیدند. حال که شرایط را مغایر با اهداف و طرح های خود می دیدند، حداقل سری به عنوان تأسف تکان می دادند.

ایوان شب و روز با خودش کلنجار می رفت. می خواست طوری دیگر به خودش بقبولاند که واقعیت چیز دیگری است؛ غیر از اینی که می بیند.

حالا در حزبی که متعلق به آنها بود و آرمان و اهدافش، هدیه برای ملت مجارستان جدید بود، زجر می کشید. از سمت فرماندهی کنار گرفته بود و در کمیته حزب مرکزی که روس ها به نام حزب سوسیالیستی به ارمغان آورده بود، خدمت می کرد. تا آنجا که قدرت داشت، در رفع مشکلات مملکت می کوشید و به حق می خواست مردم زجر دیده و محروم کشورش به آسایش همگانی دست یابند. شب و روز در فعالیت بود و از کثرت خستگی، زیر چشمهایش را حلقه هایی کبود احاطه کرده بود. احساس می کرد سرسخت تر و غیرقابل تحمل تر شده. وضع فعلی بسیار وخیم بود. بدون مجوز گرفتن از روس ها، نمی توانستند از جایی به جای دیگر رفت و آمد کنند. اگر کسی اقدام به این کار می کرد و یا برای کار و مسئله ای هم مجبور به مسافرت می شد، معطل شدن در ایستگاه های قطار و اتوبوس، کلی از وقت آنها را می گرفت، از نامه هم خبری نبود آن هم مشکلی دیگر بود. گاه خانواده ای به ندرت نامه ای از دیگر اعضای خانواده دریافت می کرد که آن هم بیشتر به دست افراد کمیته محلی به آنها داده می شد.

روزی ایوان به اتفاق گروهی از روسها وارد دهکده بزرگ و حاصلخیز فایل شد. می دانست روس ها مالکین را تحت فشار قرار می دهند و زمین ها را به زور سرنیزه هم که شده، پس می گیرند. قانون جدیدی برقرار بود. همه ارگان های دولتی که سردمدارشان روس ها بودند، از بعضی جهات به مردم فشار می آوردند.

آن روز ایوان توانست به هر زحمتی که شده، کس دیگری را به جای خود مأمور این کار کند. چون نمی خواست راکسی و دنی او را در چنین شرایطی ببینند و برداشت دیگری کنند. از همان میانه راه، برای دیدن مادرش به مزرعه ویلی به راه افتاد. همه جا نیمه سوخته بود و ویرانی در همه جا به چشم می خورد. بیشتر این خرابی ها را آلمانی ها هنگام عقب نشینی به بار آورده بودند. گویا انتقام ضعف و شکست خود را، از این ملک و خانه ها می گرفتند. غم سنگینی دلش را می فشرد و به سختی میان برف ها گام بر میداشت. احساس می کرد میلی به رفتن ندارد و نیرویی نامریی او را فشار می دهد تا قدم به پیش گذارد. چهار سرباز روسی را دید که با سر و صدای زیاد از آلونک کنار جاده بیرون آمدند.

پس از رفتن آنها میل شدیدی به او دست داد تا وارد آنجا شود. همین کار را هم کرد و ناگهان با جسد غرقه در خون دختری مواجه شد. خشمی شدید سراسر وجودش را فرا گرفت. سراسیمه برگشت و به دنبال سربازان دوید ولی آنها که متوجه شده بودند، پا به فرار گذاشتند و او به هیچ کدامشان دست نیافت. متوجه شده بودند، پا به فرار گذاشتند و او به هیچ کدامشان دست نیافت.

تازه دستش به آنها می رسید، چه کاری می توانست بکند؟ با این یکی دشمن در بیفتد هر چند به عنوان دوست و خیرخواه قدم به سرزمینشان گذاشته بودند ولی در واقع همان دشمن محسوب می شدند. ایوان تنفر شدیدی از هر چیز و همه کس به دل گرفته بود. درست است که روس ها به سوبشان تیراندازی نمی کردند و اسلحه نمی کشیدند ولی رعب و وحشت زیادی در تمامی شهرها و دهکده ها به وجود آورده بودند. از هیچ ظلمی فروگذاری نکردند. سوسیالیستی را که وعده داده بودند، در هیچ جا به چشم نمی خورد. مخصوصاً امنیت کاملاً سلب شده بود. هیچ کس آسایش و رفاه نداشت و همه جا درهم و برهم و ویران بود هیچ حکومت ثابت و کاردانی نبود. جنگ جهانی دوم با تمام زشتی و پستی اش در حال اتمام بود و نازی های پست فطرت به سزای اعمالشان می رسیدند.

ایوان در منطقه وسیع و ساکت در حال رفتن بود. هیچ کس و هیچ حیوانی به چشم نمی خورد. حتی پرنده ای پر نمی زد. برف سفید همه جا را زیر بستر خود گرفته بود. سرما بیداد می کرد. در همه جا جز مصیبت و غم، چیز دیگری به چشم نمی خورد. ایوان به درختی تکیه داد تا دستانش را گرم و کمی رفع خستگی کند برف روی شاخه ها بر سر و رویش می ریخت.

چشمانش را به دور دست ها دوخته بود. همه جا غرق برف و ماتم بود. با خود می اندیشید چرا باید زندگی اینقدر پست باشه که آدمای بی گناه، تو سیل خروشان و سهمگین جاه طلبای دنیا پرست غرق و از هستی ساقط بشن؟ از حق زندگی کردن محروم و مظلومانه کشته بشن؟

از دور صدایی که متعاقب آن بد و بیراهی گفته می شد شنید. صدای زن هر لحظه اوج می گرفت. آنطور که لحن و صدا مشخص بود، کمک می طلبید. ایوان درنگ نکرد و خیلی سریع و با چابکی خود را به خانه ای که صدا از آنجا می آمد، رساند. چندین سرباز که از لباس هایشان مشخص بود قزاق هستند، زنی را به زور از خانه بیرون می بردند.

سرباز دیگر، دختر را که معلوم بود دختر آن زن است، گرفته بود و دختر سخت در تقلا و تکاپو بود تا خود را از دست آنها نجات دهد. ایوان جلو رفت و به نزدیکی آنان رسید. از آنها با روسی دست و پا شکسته سؤال کرد و آنها گفتند:

«این زمیناً فعلاً برای احتیاجات خودمون مصادره شده. اونا رو بیرون می کنیم چون نمی خوان با زبون خوش برن.» تازه ایوان متوجه تعدادی بچه و یک مرد که پای چپش قطع شده و به به چوب دستی تکیه داده بود، شد و چون در چهره پیرمرد دقت کرد، آقای شارت معلم خوب دهکده شان، را شناخت. با قیافه ای جدی و لحنی آرام رو به آنها کرد و گفت:

«زمیناً رو میدن. درسته که مصادره شده ولی خونه جاییه که باید تو اون زندگی کنن و اینو بعداً میشه تو کمیته محلی مطرح کرد و من خودم برای حل و فصل مسئله به اونجا سری می زنم.»

کارت عضویت خود در حزب را نشان داد و از آنها خواست به اصطلاح گورشان را گم کنند. آنها در دادن آن دختر هنوز مردد بودند. ایوان جلوتر رفت و دست دختر را گرفت و به نزدیکی مادرش آورد، و با یک نگاه به آنها فهماند که موضوع خاتمه یافته. سربازان که زیاد از این جریان راضی به نظر نمی رسیدند، با اکراه خانه را ترک گفتند. ایوان خونس می جوشید و کینه آنها را شدیداً به دل گرفت. از فایل تا بدین جا چندین راهی نیامده در حال که به دو منظره فجیع و وحشتناک رو به رو شده بود.

«تو جاهای دیگه این سرزمین پهناور چی می گذره؟ بی عدالتی اونا ورد زبون همه مردمه. اونا برای نجات نیومدن، بلکه برای وارد کردن مصیبت دیگه ای بر سر این مردم بیچاره و از جنگ آسیب دیده، اومدن. می اندیشید: تو کشور خودشون، هرج و مرج و بی عدالتی فراوونه. اون وقت می خوان برای ما خواب رفاه و آسایش ببینن؟ اونا انتقام می گیرن. منتها به نحو دیگه ای چون مجارستان د رکنار آلمان به اونا تاخته و حالا دشمنش محسوب می شه، چطور می تونه برای دشمنش، سرود آزادی بخونه؟»

احساس می کرد در دنیایی دیگر سیر می کند و مشغول تماشای فیلمی سراسر حادثه و جنگ و ستیز است. زمانی به خود آمد که حس کرد، دستانی ظریف و لطیف دست و او را گرفته. وقتی نگاه کرد، همان دختر را دید. این بار دقیق تر شد. چشمان دختر به رنگ خاکستری بود و موهای طلایی داشت. دختر با صدای نازک و ظریفی گفت:

«شما رو خدا رسوند. ما چکار می تونستیم بکنیم؟»

ایوان لبخندی زد و به سوی شارت رفت و جویای احوالش شد. شارت به او گفت که چگونه در جنگ با روس ها شرکت کرده و در یک بمباران هوایی، به دلیل دیر رفتن به درون سنگر، یک پایش را از دست داده و به مدت چندین ماه هم چشمانش بینایی خود را از دست داده بود. که به شکر خدا بینایی دوباره را به دست آورده و حالا این روس ها می خواهند این خانه را به عنوان اینکه در این منطقه به آن احتیاج دارند، از چنگش درآورند. شارت از او خواست که باز به آنها سری بزند.

ایوان به راهش ادامه داد. می اندیشید:

«اگه تو این فاصله زمانی اینجا نبودم، این دختر هم به سرنوشت دختری که تو اون آلونک دیدم، گرفتار می شد.» بدنش از این فکر لرزید. لبانش را به هم فشرد. سعی می کرد بر اعصاب خرد شده اش زیاد فشار نیاورد. پاهایش از شدت سرما کرخ شده بود.

امیدوار بود این راه ویران شده را به زودی به پایان برساند و به خانه نزد مادر برود. در برفها به سختی گام بر می داشت. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و احساس می کرد به زودی او را از پا در می آورد. خواب سنگینی به پلک هایش فشار می آورد. به زور می خواست چشمانش را ببندد اما به خود می گفت: تا شب باید خودم رو به خونه برسونم، الان خونه مادر گرم و روشنه. مادرم با مهربونیش وجود کرخ و یخ زده ام رو گرما می بخشه. وقتی به در خانه رسید، با شانه در را فشار داد و آن را باز کرد. «مادر، مادر.» کسی جواب نداد. به ناچار روی سکوی خانه به انتظار آمدنش نشست. مادر حتماً برای انجام کاری بیرون رفته و به زودی بر میگردد. جونز که از طبقه بالا، آمدن او را دیده بود، به طرف هانا دوید. «هانا، دیدی؟»

«چی رو جونز؟ مگه چی شده؟»

«ایوان، اون همین الان رسید و به طرف خونه شون رفت.»

«خدایا، حالا چطور باید این خبر رو بهش بدیم. جونز، تو یه مردی و بهتره تو این کار رو انجام بدی.»

«من؟ اصلاً. اون خسته و شکسته از این همه کار و مصیبت برگشته، حالا من برم و این خبر غم انگیز رو بهش بدم؟ بهتره تو بری.»

«نه، جونز. این چه حرفیه؟ من جرأت این کار رو ندارم.»

«تو هر کاری باید جرأت داشت. بعضی اوقات هیچ کس از دست زبونت در امان نبوده.»

هانا خندید. «اوه، جونز. اوضاع فرق می کنه. تو یه مردی و یه مرد بهتر می تونه احساسات هم جنس خودش رو درک کنه.»

«به هیچ وجه اصرار نکن. من قادر به انجامش نیستم. بالاخره ایوان تو رو... من چه می دونم. بهتره به دیدنش بری و اونو از اتفاقات با خبر کنی. البته با رعایت بعضی نکات، خیلی آروم و مهربون مثل یه همدرد.»

هانا آماده شد.

«حقیقت رو باید قبول کرد. هر چند تلخ و ناگوار باشه، ولی انسان با اراده می تونه با صبوری و شکیبایی از پس مشکلات بر بیاد. تو جنگ خیلی عزیزا کشته شدن، چرا ایوان نتونه مرگ مادرش رو بپذیره؟ موهایش را مرتب کرد و به لباس کهنه و از مد افتاده اش توجهی ننمود و به راه افتاد. در راه می اندیشید:

با ایوان و حرفاش کاری ندارم ولی هر چی باشه، با اینکه ایوان کسی است که ازش خوشم نمی اومده اما بودن در کنارش همیشه به من امنیت و آرامش داده و قلبم با لرزشی خفیف اینو به من یادآوری کرده.»

به آرامی گام بر میداشت. انگار می خواست کمی دیر برسد. به آنجا که رسید، ایوان را دید که سرش را میان دستان گرفته و خم شده. کمی ایستاد و او را از نظر گذراند و با خیال اینکه ایوان در بین راه با کسی برخورد کرده و در جایی کسی او را از مرگ مادرش باخبر کرده باشد و او در حال گریستن می باشد. تند جلو دوید و مقابلش زانو زد. دستانش را روی شانه هایش گذاشت و با فریاد کوچکی گفت: «ایوان، تو نباید گریه کنی. خیلی ها عزیزانشون رو تو جنگ از دست دادن و صبوری کردن و حقیقت رو پذیرفتن. تو هم باید مرگ مادرت رو بپذیری.»

ایوان چنان سرش را بلند کرد و قیافه اش درهم رفت که هانا از این حرکت او وحشت کرده و کمی به عقب پرید. خوب که دقت کرد، دید ایوان نمی گریسته بلکه از شدت خستگی سرش را میان دستانش قرار داده بود.

«چی گفتی هانا؟ مادرم چی شده؟»

«اوه، خدایا. این چه حماقتی بود کردم؟ چرا اینطور بی گذار به آب زدم؟»

«گفتی مرگ مادرم؛ با من شوخی نکن هانا. مادرم به زودی بر میگردد.»

هانا نمی دانست چه بگوید ولی می دانست که ایوان مرد صبور و بردباری است. «متأسفم، ایوان. ما نتوانستیم نشونی دقیقی ازت به دست بیاریم. الان نزدیک به یه ماهه که مادر فوت کرده.»

«خدای، فوت کرده؟ چرا اون که بیمار نبود؟»

«بیمار نبود ولی یه شب حالش خیلی بد شد. ما خبردار شدیم و من تا صبح کنارش نشستم. اون با من خیلی حرف زد و سفارش تو رو کرد و دم صبح مثل اینکه دچار حمله قلبی شده باشه، خیلی آرام و بدون درد از دنیا رفت. پدر برای آوردن پزشک رفته بود ولی زمانی پدر و پزشک رسیدن که مدت ها بود اون فوت کرده بود. باور کن، این برام بزرگترین ضربه و درد جان فرسا بود که تحملش خیلی عذاب آور بود.»

ایوان، این پسر خونسرد و مغرور چنان می گریست که هانا تحملش سلب شد. به کنارش رفت و سر او را روی سینه خود قرار داد. «ایوان، گریه کن، برای همه چی، مادرت، کشورت، سرزمین ویران شده ات و عقده های دوران کودکی و نوجوانیت. حالا که این طور شکسته و خرد شده ای، گریه کن تا تسکین پیدا کنی. من هم بارها گریه کردم. هیچ دردی رو دوا نکرده ولی منو آرام کرده و باعث شده تا اعصابم تسکین پیدا کنه و روز بعد آگاه تر تصمیم بگیرم.»

همچنان که حرف می زد. موها و حتی نیمرخ صورت ایوان را نوازش میداد. ایوان می گریست، برای مادر از دست رفته و تمام آمال و آرزوهای بر باد رفته. ولی آرزو می کرد این لحظه هرگز به پایان نرسد و همچنان در آغوش هانا تا ابد بر بدبختی ها و مادر رنج دیده اش بگریزد. برای پدری که هنوز از سرنوشت او خبری به دست نیاورده بود. شاید به اسارت در آمده یا...

از خانم ویلی جز شبی باقی نمانده بود. به سختی نفس می کشید و گاه ضربان قلبش چنان بود که کویده شدن آن بر سینه اش همه را به شدت نگران می کرد.

تپش تند و دیوانه وار قلبی ناآرام که گویی می خواست سینه را بشکافد و در این اثنا، رنگش به کبودی می گرایید و کف سفیدی دور لبانش را می گرفت. سرفه هایی که امانش را می برید و دل و جگرش را بالا می آورد. صدای این سرفه ها گاه چنان در خانه می پیچید که در این گونه مواقع هانا دست از هر کاری می کشید و فقط به آن گوش می سپرد و لحظه ها و مدت های سرفه را می شمرد، به امیدی که به زودی تمام شود.

و زمانی که صدای سرفه قطع می شد، نفسی به آسودگی می کشید و آرزو میکرد دیگر هرگز این صدا را نشنود و مادر به نوعی معجزه آسا از شر این سرفه ها رهایی پیدا کند. گاهی نیز بی اختیار زیر لب وردی می خواند و با خدایش حرف می زد و از او می خواست این معجزه را در حق مادرش نشان دهد.

گاه که می دید معجزه ای به وقوع نپیوسته و مادر باز دوباره دچار سرفه شده، آن زمان می خواست باور کند که این هم مصیبتی دیگر است که باید تحملش کند. زیرا می دانست مادر زیر سنگینی و فشار این سرفه ها، روزی خفه می شود و چه عاجزانه می نگریست مادر را و چه عذابی می کشید وقتی می دید هیچ کاری از دستش بر نمی آید. قدرت این کار را که در حد یک لطف می دانست، فقط در خدا می دید ولی خدا هم عجز و التماس او را نمی شنید.

آقای ویلی کمتر حرف می زد. گرد پیری بر پهنای صورتش نشسته بود. مرگ سالی برای او عذاب آور بود. در این سال ها، سالی را یک زن فداکار و دلسوز یافته و برای اولین بار در مرگ یک رعیت گریسته بود؛ مرگی که او را لرزانده و تکان داده بود. تازه به بی ارزش بودن دنیا پی برده بود.

هانا صبح روز بعد شیر داغی تهیه کرد و در حال خروج، از مقابل پدر گذشت. ویلی در سکوت نگاهش می کرد و خدا را هزاران بار شکر می کرد که دخترش سلامتی خود را به تدریج به دست آورده. خانه را از بی نظمی و کمبود نجات داده و در این مدت با جدیت کار کرده. بیشتر اوقات خود را کنار باغچه های کوچک به کاشتن گل و گیاه می گذراند. خود را به همه چیز قانع کرده بود. گویا از دوران کودکی به چنین کارهایی عادت داشته. حتی در شکستن هیزم نیز جونز را یاری می داد و گاهی جونز می اندیشید:

«کمک هانا تو این کار طاقت فرسا خیلی مؤثره.»

در را به آهستگی گشود و وارد شد. ایوان را دید که دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. می دانست که نخواهد زیرا هر موقع تشویش و نگرانی داشت، بی خوابی اولین چیزی بود که به او حمله و آرامش را از او سلب می نمود و دردی بر دردهایش می افزود. به این اخلاق او کاملاً آشنایی داشت.

«ایوان، امکان داره بلند شی و این شیر رو بخوری؟ جونز هم همین الان به دیدنت میاد.»

ایوان چشمانش را باز کرد و نگاهی غمناک به او انداخت. هانا برای اولین بار متوجه زیبایی ایوان شد. با ندای بلند در درونش گفت:

«راستی من چقدر احمقم، تازه این موضوع را کشف کردم.»

بعد خنده ای ریز و کوتاه کرد. ناگه زود به خود آمد و ناراحت شد.

«حتماً اون فکر می کنه از مرگ مادرش خوشحالم و احساسش رو نمی فهمم.»

و برای اینکه دلیلی برای خنده خود آورده باشد. گفت: «ایوان، گاهی به گذشته ها فکر می کنم و می بینم چقدر من حسود و خودخواه بودم.»

ایوان از جا بلند شد و پرسید: «چی باعث شده که حالا فکر می کنی خودخواه نیستی؟»

«یه روز با دنی تو باغ های قشنگ و حاصلخیزمون می گشتیم. یه رعیت داشتیم به اسم فان. اونو که میشناختی؟ یه

پسر پنج ساله داست که خیلی زیبا بود. اونو دیدیم. دنی گفت: «هانا، می بینی این پسر بچه چقدر قشنگه.»

من عصبانی شدم و از روی حسادت، گفتم: «یه رعیت حق نداره پسری به این زیبایی داشته باشه.» هانا باز آرام و بی صدا خندید.

لبخندی غمگین بر لبان ایوان نشست. «عجب! چه خوب که متوجه شدی این قضاوت خیلی زشت و ناپسند.»

هانا به دقت ایوان را می نگریست. کششی بی سابقه او را به طرفش می کشاند؛ نزدیک شدن به او و بوسیدنش. ولی

به سختی با این کشش و احساس مقابله می کرد. چشمان زیبای ایوان نیز به او خیره مانده بود. به نظر می رسید

چشمان سیاهش آهسته تاب می خورد و درون هانا را کنکاش می کند و او را به سوی خود می کشاند.

بعد از لحظاتی هانا به او نزدیک تر شد و دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت. گویی میخواست بداند تب دارد یا نه.

حالا متوجه اشتباهم شدم چون دنی می گفت: «ایوان مرد جذاب و خوش نیتیه.»

«خودت چی میگی؟ دنی اینو مدت ها پیش گفته.» و به هانا نزدیک تر شد و دستش را گرفت.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

هانا گفت: «خب حالا این شیر رو بخور. سرد میشه. همین الان هیزم میارم و اجاق رو روشن تر می کنم.»
«هانا، بحث رو عوض نکن. خود تو چی فکر می کنی؟ باز حرف دنی رو پیش کشیدی؟ من از دنی انتظار ندارم ولی از تو خیلی زیاد، بیشتر از اونچه فکر می کنی.»

«خیلی کنجکاوی می کنی، میخوای چی رو بدونی؟» به سرعت بلند شد و برای آوردن هیزم بیرون رفت. هوای سرد حال او را به خود آورد و به گونه هایش که در حال سوختن بود، کمک کرد. مدتی ایستاد تا هوای سرد بیشتر به صورتش بخورد. مدتی بعد با یک بغل هیزم بازگشت و اتاق را روشن تر کرد و بدون اینکه برگردد، گفت:
«اگه بدونی چه سبب زمینی های خوب و درشتی برداشت کردیم. من و جونز تصمیم داریم از حالا برای سال آینده زمینا رو به قسمت های معین و مختلفی در بیاریم و سبزیجات بیشتری بکاریم.»
بعد بازگشت و دوباره در ایوان خیره شد. ایوان یک دستش را زیر سر قرار داده و همان طور در سکوت خود باقی مانده بود.

«ایوان، من دیگه میرم تا برای ناهار سوپی بپزم. تا اون موقع می تونی استراحت کنی.»
هنگام بازگشت، نرسیده به استخر بزرگ باغ، با پدر روبه رو شد. پدر پرسید: «هانا، ایوان در چه حالیه؟»
هانا با حیرت پدر را نگریست. کاملاً حواسش را جمع کرد.
«واقعاً این پدره که از حال اون جويا میشه.»

پدر منتظر جواب هانا چشم به او دوخته بود. هانا گفت: «زیاد رضایت بخش نیست. از دیشب که اومده، چیزی نخورده. می دونم حتی از حایش تکونم نخورده. باید سوپی بپزم.»
پدر گفت: «تا اون موقع من به دیدنش میرم.»
مادر در رختخوابش نشسته بود و تمام اعمال هانا را از صبح تحت نظر داشت. سرانجام وقتی ساعت ها بعد ویلی وارد خانه شد، لب به سخن گشود. کمی آهسته با ویلی صحبت کرد و سپس رو به هانا کرد.
«هانا، تو نباید بیش از حد به اون برسی. اون بعد مرگ مادرش دیگه می تونه از اینجا بره. ما باهاش کاری نداریم و چه خوب که دیگه هرگز اونو با اون نگاهش نمی بینم.»

«راستی مادر، به شما نگفته بودم؟ دفعه قبل که اینجا اومده بود، از من درخواست ازدواج کرد.»
مادر آه بلندی کشید چنانکه گویی غش کرده. خود را بر روی بالش انداخت و با صدایی خفه گفت: «شنیدی ویلی؟
همش تقصیر توست. اجازه دادی تا این حد پیش بره و هر حرفی دلش خواست، بزنه. چرا تو دهن اون احمق نمی زنی و حقش رو کف دستش نمی ذاری؟ ویلی، همین حالا باید بری و عذرش رو بخوای. اون از هانا درخواست ازدواج کرده؟ وای، خدایا.»

خانم ویلی که به نظر می رسید با او کینه ای دیرینه دارد، با این سخنان، دیگر هیچ کار و خدمت ایوان در حق آنها
برایش ارزشی نداشت و احترامی برایش قایل نبود.

هانا دوباره ادامه داد: «ولی مادر، اون موقع درخواستش رو رد کردم.»
«باید می کردی. اون لیاقت خانواده ما رو نداره. مایه خانواده اصل و نسب داریم. در حالی که اون پسر یه... آه، بین چه کسانی با ما طرف شدن.»

«درسته، مادر. ولی جنگ همه سنت های کهنه و اصیل و اشرافی بودن رو از بین برده. حالا یه فرد عادی می تونه هر
چی رو که دلش میخواد به آدمای اشرافی سابق بگه.»

«بس کن، هانا. و این فرد اون می تونه باشه؟ اولین گستاخی که به تو توهین کرد و با تو که یه دختر از خانواده اصیل بودی، چنین بی ادبانه برخورد کرد.»

«مادر، من فعلاً چیزی درباره اون نمیگم. شما بیمارین و نباید با این گونه مسائل خودتون رو ناراحت کنین و درگیر بشین. تو آینده نزدیک که سلامتی رو به امید خدا به دست آوردین، در این مورد مفصل صحبت می کنیم.»

«چرا ساکتی ویلی؟ چرا چیزی به این پسره احمق نمیگی. مادرش، سالی، دیگه فوت کرده. اون حق نداره این جا بیاد. آه، کاش قدرت بلند شدن داشتم، اون موقع نشونش می دادم که چطور باید حد خودش رو بدونه.»

آقای ویلی ساکت ایستاده و به سخنان آنان گوش سپرده بود. حتی موقعی که همسرش او را مورد خطاب قرار داد، باز سکوت خود را حفظ کرد و تنها با گفتن «آرام باش بنت.» روی مبل نشست و مشغول مطالعه روزنامه شد. خانم ویلی اخم ها را در هم کشید و با نگاهی سراسر حیران و متعجب، چشم به او دوخت و از بی علاقه بودن او نسبت به این مسئله که به نظرش بسیار مهم و حیاتی می آمد، شگفت زده شد. خانم ویلی هم لحظه ای مثل هانا اندیشید: دنیای او هم با تمامی غرور و تکبرش زیر و رو شده است و او دیگر ویلی مقتدر سابق نیست. هنگام ظهر وقتی هانا برای ایوان سوپ می برد، خانم ویلی با تمام ضعف و سستی فریاد کشید. «هانا تو نباید این کار رو بکنی. می خواهی منو زجر کنی؟»

«چرا مادر؟ آخه اون بیمار و عذابداره. باید این غذا رو بخوره. ما باید به خاطر مادرشم که شده، کمی بهش برسیم. زحمات سالی رو فراموش کردی؟ اون پسر سالیه، این به دور از انصافه که بهش بی اعتنایی کنیم.»

«اون در هر حالی که هست، به ما ارتباطی نداره. مسئله سالی از اون جداست. بشین سر جات، هانا. تو باعث تشدید بیماری من میشی.»

«مادر. باید این غذا رو ببرم.» و او را در حالی که ناله و فغان می کرد تنها گذاشت.

آقای ویلی به طرف همسرش رفت و آهسته گفت: «خودت رو ناراحت نکن. این جوونا هر کاری بخوان، میکنن. ایوان از اینجا میره. اینو خودش به من گفت.»

خانم بنت با ضعف تمام در پی سخنان او گفت: «ویلی، تو هم منو به شک می اندازی. اون نباید می رفت. بلکه ما باید اون احمق رو به بیرون پرت می کردیم.»

وقتی هانا سوپ به دست وارد منزل آنها شد، ایوان مشغول جمع آوری بعضی وسایل لازم در یک ساک دستی بود. به نظر آرام گرفته بود. وقتی متوجه هانا شد، به سوییش آمد و ظرف سوپ را از دستش گرفت.

«هانا، خیلی باعث زحمتت شدم. دیگه بیشتر از این اذیتت نمی کنم و تا یه ساعت دیگه از اینجا میرم.»

هانا با نگرانی پرسید: «کجا میری؟»

«به آپارتمانی که تو بوداپست دارم. کار من بیشتر اونجاست.»

«آه ایوان، پدرم اومده بود اینجا؟»

ایوان دستش را لابه لای موهایش می کشید. طوری رفتار می کرد که بی قراری و بی تابي او را به وضوح نشان می داد. سرش را تکان داد. «آه، پدرت. هوم، اینجا بود. برای گفتن تسلیت و احوالپرسی اومده بود.»

«پدرم چنین حرفی رو به تو زد؟»

«که اینجا رو ترک کنم؟»

«متأسفانه، منظورم همینه.»

ایوان یک ابرویش را بالا برد. باز سیاهی چشمانش تاب می خورد و هانا کاملاً متوجه قیافه و رفتار ایوان بود. «نه، پدرت چنین چیزی نگفت. بر عکس سفارش کرد که هر وقت خواستم میتونم سری به اینجا بزنم، ولی فکر نمی کنم چنین اتفاقی بیفته. من دیگه اینجا کاری ندارم. مگه اینکه تو ... ببین هانا، تو نمی خوای ...» هانا سریع قطعه نان درون بشقاب را مقابلش گذاشت و خود را نسبت به سخنانش بی اعتنا نشان داد و در واقع نگذاشت ایوان به راحتی حرف هایش را بزند. «هانا، جواب سؤال صبح رو ندادی.»

«کدوم سؤال؟ من که یادم نیست.»

ایوان قطعه کوچک نان را به دهان گذاشت. «فراموشکارم که شدی. وقتی که پای دنی رو به میون کشیدی؟ من زیاد تو کارای دیگران کنجکاوی نمی کنم ولی در مورد حرفای تو خیلی کنجکاووم.»
«وای، اون صحبت مال صبح بود و تموم شد. توام بهتره کنجکاوی نکنی. من هیچ حرفی که این کنجکاوی تو رو ارضا کنه، ندارم.»

«می خوام بدونم چی فکر می کنی. آخه تو دیگه حسود و خودخواه نیستی. خودت اینو گفتی. نگفتی؟»

«چرا. من به مادرم گفتم که شما دفعه قبل، از من اون درخواست رو کردین.»

ایوان اخم هایش را درهم کشید. «کدوم درخواست؟»

«توام که فراموشکار شدی؟»

«واقعاً یادم نیاد.»

هانا با شرمی که ایوان به خوبی متوجه آن بود، گفت: «که از من خواستین با شما ازدواج کنم. البته من هنوز تصمیم به چنین کاری ندارم ولی ...» نگاهش را به ایوان دوخت و ادامه داد: «ولی اون چیزی بود که به پدر و مادر گفتم.»
ایوان با بی اعتنائی جواب داد: «اون خواسته مدت ها قبل بود. منم حالا تصمیم به چنین کاری ندارم. تا وضع مشخص نشده، این کار خیلی احمقانه ست.»

هانا به مهربانی گفت: «تو خیلی وارد سیاست شدی و خودتو سردرگم کردی.»

«می دونم دست به کار احمقانه ای زدم ولی برای فرار از تنهایی زیاد بد نیست. همه وقتم پر میشه و دیگه فرصتی برای غصه خوردن و به عشق فکر کردن نمی مونه.»

«تو سوای تمام عادات بدی که داشتی، اینو هم اضافه کردی، بدون عشق و احساس زندگی کردن رو.»

«اون وقت که دلم در هوای چنین عالمی پر میزد، تو سخت تو عالم رویایی خودت، دنیایی که ساخته بلند پروازیات بود، غرق بودی و تنها بالا رو می دیدی. از پایین غافل و نسبت به اون بی اعتنا بودی و به هیچ چیز اهمیت نمی دادی.»
«و تو حالا عوض پس میدی؟»

«من گفته بودم هیچ کاری رو چه خوب و چه بد، هرگز بدون عوض نمی دارم.» بعد خنده آهسته ای کرد. «ولی خب به تو که همیشه چیزی گفت. کمی تجدید نظر کردم.»

هانا پرخاش کرد. «خیلی خیلی مغروری. فکر می کنی همه کارات و افکارت، ایده آل و منحصر به فرده و همه باید این ایده آل بودن افکارت رو که تنها ساخته و پرداخته ذهنته، بپسندن و بپذیرن.»

«مسلم اینکه که همه مهری به پیشونی من می زنن که واقعاً اون نیستم.»

«و حتماً میخوای حرفات رو باور کنم؟ تو حالا همه مغز و هوش رو تو اون حزب مسخره گذاشتی و از قوانین اونا پیروی می کنی و دایم به نحوی قصد تحمیل اونو داری. عمده مشکل تو اینه که هنوز عقده ما اشراف زاده ها رو به

دل گرفتی و ول کن نیستی و به هر نحوی می‌خوای اینو به رخمون بکشی. خدا رو هزار مرتبه شکر که تو انتخابات شکست خوردین و پیروزی به دست نیاوردین. همه مردم می‌دونن که شما با اون حزبتون فقط یه احمقین.»

«وقتی چنین چیزایی رو از زبون تو می‌شنوم، باور می‌کنم که هنوز هانای سابقی. اولاً من از قانون کسی پیروی نمی‌کنم و فقط تابع قوانین خودمم. ثانیاً بهتره وارد سیاست نشی و این طور حرفای گنده و گمراه کننده نزن! از عقده اشراف زادگی، قانون و انتخابات.»

«منو وادار به سکوت می‌کنی که خفه بشم؟ اشتباه نکن. سیاست چیزیه که همیشه ازش متنفرم. این تویی که همیشه یه دنده و لجبازی. هر مهری رو که می‌خوای، به من بزن. تو حالا شخصیت مهمی هستی و درجه داری. می‌تونی مارو تحقیر کنی، کاری رو که جامعه داره انجام میده. حالا تو با این مقام بلند بالایی که داری، خیلی راحت میتونی به ما توهین کنی.»

ایوان با حالتی عصبی دست هانا را محکم گرفت و کشید. «مثل اینکه خیلی مشتاقی منو وادار کنی حرف هایی بزنم تا دلت خنک بشه. با اینکه جنگ اثرات نامطلوبی بر تو و خانواده ات گذاشته، تو هنوزم چیزی از آدمای درد کشیده و زجر کشیده نمی‌دونی. درد رو فقط دردمند می‌دونه. کسی که مصیبت نکشیده و زیر بوغ آدمای جباری مثل پدرت و ده ها آدم دیگه مثل پدرت نرفته، هر چه هم بشنوه، فقط شنیده و هیچ وقت اونو احساس و لمس نکرده. سیر همیشه از شکم گرسنه بی خبره، اشعار هزاران ساله محرومان و گرسنگان.»

هانا کمی از لحن تند صدای بلند او ترسید ولی زبان نیشدارش هنوز از کار نیفتاده بود. «فکر میکنی با این مزخرفات کار رو به جایی می‌رسونی؟ و کسایی مثل تو که اندیشه های مخرب تو سر دارن و این راه رو ادامه میدن، به مقصد می‌رسن؟ شعاری که هزاران سال جامه عمل نپوشید.»

«پس هنوزم باور نداری که دنیا زیر و رو شده، هانا. این طور نیست؟»

«چرا. باور دارم، ولی هر چی تو بگی، من قبول ندارم. از حرفات متنفرم.»

«تو فقط با من لجبازی می‌کنی. علت اینکه با تو صحبت می‌کنم اینه که دل خودم رو آروم می‌کنم. من لااقل پادشاه دلم هستم و از دستوراتی که صادر و اجرا می‌کنم، همیشه خوشم می‌اومده، یه مبارزه درونی و روحی حالا همه رو علنی کرده ام.»

هانا خندید. «تو دیوونه ای. حیف من که این همه وقتم رو با تو هدر دادم.»

ایوان صورتش را نزدیک هانا آورد. «فقط خواستم بگم من هم یه مالکم، مالک وجود خودم.»

هانا برای لحظه ای فکر کرد که ایوان قصد بوسیدن او را دارد. با این حال سر خود را عقب نکشید. «وجود هر کس به خودش تعلق داره. تو هنر نکردی»

ایوان دستش را بالا آورد و سر هانا را بلند کرد. «هیچ وقت متوجه نشدی و نمی‌شی. ما مالک خوب و بد داریم،»

هانا دست ایوان را پس زد. «برات متأسفم. با اینکه می‌خوای اینجا رو ترک کنی و خاطره یه دوره از زندگیت رو که تو اینجا گذروندی، برای همیشه پشت سر بگذاری و تنها از اینجا برای تو خاطره ای باقی می‌مونه. شاید زمانی به یاد اینجا بیفتی و با تنفر یادش کنی، یا شاید با یه ذهر خاطره خوش از اینجا بروی. ولی متأسفانه از این لحظه ها خاطره خوبی تو ذهنت نمی‌مونه. حتم داری مالک خوب تویی و مالک بد من. من بهت اجازه میدم با این حرفا دلت رو خوش کنی.» و با عصبانیت بلند شد و به طرف در رفت.

ایوان به سرعت دستش را گرفت و فشار داد. لبانش را به هم فشرد و لبخند محزونی زد. «هانی عزیزم، حیف که از مرگ مادرم همه وجودم می سوزه و خرد شدم و گرنه برای نگه داشتن و بوسیدن تو همین جا اجازه لازم نداشتم.» لبخندش در صورتش بازتر شد. «اگه خواستی، اجازه بده خودم رو به تو دلخوش کنم.» هانا از نزدیک شدن به ایوان خوشش آمد. برای لحظه ای سست شد ولی زود با عصبانیت دستش را کنار کشید و از در بیرون آمد. ایوان به دنبالش رفت. «وعده اینو دادی که سال ها منو عذاب بدی، منم صبورتر از این حرفام.»

این آخرین دیدار از نظر هر دو مدتش بسیار طولانی بود، زیرا هر دو در حدود پنج ماه دیگر را ندیدند. دنی با پسری که به دنیا آورده بود، نزد آنها بازگشت. شرایط آنجا نابسامان بود. زمین هایشان را مصادره کرده بودند. خانه ای را هم که در آن سکونت داشتند، چندان از امنیت برخوردار نبود. چند روز پیش از آمدن دنی، خاله با دخترانش، جنیفر و بت، نیز به آنها ملحق شدند.

خانم ویلی راضی به نظر می رسید که خانه از سکوت و وحشت هر لحظه ای بیرون آمده و آنها در کنار یکدیگر امنیت بیشتری دارند. هر چند سیر کردن شکمی این عده مشکل بود. هنگام عصر هنوز شور و حرارت دیدن یکدیگر از بین نرفته بود و از صحبت های متفرقه از جنگ و بدبختی آن فارغ نشده بودن که نامه ای به دستشان رسید. همگی مضطرب و هراسان به یکدیگر می نگریستند. در این شرایط رسیدن نامه دلشان را به هراس انداخت. بالاخره جونز پیش دستی کرد و با آرامش خاطر نامه را باز نمود و متوجه شد که به خانواده رایت تعلق دارد. کشته شدن آقای رایت در جبهه شوروی که به خانواده اش از طرف ارتش اطلاع داده شده بود. همگی لحظه ای سکوت کردند. بعد هانا بلند گفت: «چه وحشتناک! این بار ایوان از این خبر چطور مطلع میشه؟»

پدر گفت: «هر طور شده باید این خبر رو بهش برسونیم.»

جونز نگاهی به هانا انداخت و او خدا را شکر کرد که ایوان از اینجا رفته و مجبور نشده باز اطلاع دهنده این خبر تلخ و یأس آور باشه.

پدر گفت: «اگه نشونی محل سکونتش رو بفهمیم، به دیدنش میرم.»

دنی گفت: «منم می تونم به دیدنش برم و طوری این خبر رو بهش برسونم.»

هانا به دنی نگریست و گفت: «خودت رو به زحمت نداز. پدر این کار رو انجام میده.»

هانا پس از کمی نشستن، از جمع دور شد و به اتاقش رفت. اشک از چشمانش سرازیر شد. سرش را به لبه پنجره تکیه داد و به درختانی که در فصل چون بهار، غرق در شکوفه بودند، نگریست. جامه سفید طبیعت مدت ها بود که به جامه سبز مبدل شده بود. همه جا گیاهان جوانه زده بودند و ساقه های ظریف و گل های کوچک و لطیف بهاری با وزش نسیم به هر سو خمیده می شدند و مانند شیء شکننده هر لحظه در معرض خطر بودند.

کمی بی دقتی یک فرد و یا یک جنبنده دیگر باعث شکسته و لگدمال شدن آنها می شد و این مسئله، تأسف هر بیننده را بر می انگیزت که چرا یان زیبایی به این زودی پر پر و از میان آفریده های خدادادی کم شد؟

نگاه هانا به این طبیعت زنده و شاد که مانند تابلویی نفیس در برابرش گسترده شده بود، ثابت ماند. ضمن اینکه این همه سرزندگی طبیعت در روح و وجودش اثر گذاشته و یک نوع جوانی و احساس غریب سال های زندگی پیش در دلش رخنه کرده بود، با این حال دریافت خبر کشته شدن رایت، اثر نامحسوسی را به وجود آورده بود می اندیشید:

«بیچاره ایوان، باید تو غم مصیبت تنها عزیزش به تنهایی غصه بخوره و عذاب بکشد. موقع شنیدن خبر مرگ مادرش من اونو تسکین دادم و در کنارش موندم تا گریه و تسلی پیدا کنه. این بار کی این کار رو می کنه؟ اون تنها و بی کسه و من چقدر خودخواه و سنگدل...»

هر از چندی این افکار او را احاطه می کرد. هر چه سعی می کرد خود را به کاری مشغول کند تا پابند این فکرهای شوم نشود، باز مورد هجوم این تفکرات قرار می گرفت. تمامی اهل خانه به هر چیز که داشتند قناعت می کردند. تا آنجا که توان داشتند، با یاری یکدیگر، قسمت های بزرگ تر از زمین را شخم می زدند و برای کاشت انواع بذرها آماده می نمودند؛ لاقل برای سیر کردن شکم خودشان. هیچ کس از سختی و زیادی کار شکایت نمی کرد. همه در یک ردیف و یک صف متحد، بار سنگینی را به دوش گرفته بودند. به جز مادر که حالا وضعش بسیار وخیم شده بود. تاکنون هیچ دارویی مؤثر نیفتاده و هیچ بهبودی در وضع مزاجی او به وجود نیامده بود.

روزی ژاک و چند تن از رفقاییش که از آن منطقه عبور می کردند، یک توقف کوتاه مدتی در آنجا نمودند و این بار ژاک فرصت را غنیمت شمرد و از جنی تقاضای ازدواج کرد. فردای آن روز جنی و مادرش موافقت خود را اعلام کردند و قرار بر این شد که در اوایل تابستان، مقدمات عروسی را برگزار کنند. تا آن زمان او می توانست به وضع ملک و زمین هایش سر و سامانی دهد و همه کارها را برای آمدن جنی مهیا نماید. هانا از این ازدواج متأسف نبود و برعکس بسیار شادمان به نظر می رسید از اینکه جنی شوهری برای خود پیدا کرده. هانا شبانه روز وقت خود را صرف پرستاری از مادر و پسر دنی می کرد. هر چند این کارها او را مشغول می کرد و باعث می شد زیاد به مسائل دیگر فکر نکند، با این حال گاهی مواقع، این کارها هم به شدت حوصله اش را سر می برد. یک روز وقتی با دنی هر دو در کنار چاه آب ایستاده بودند، دنی که انگار درون هانا را می خواند، گفت: «هانا، واقعاً هیچ تصمیمی برای ازدواج نداری؟ تو که نمی خوای تو خونه بمونی و تا آخر عمرت پرستاری همه رو بکنی؟»

سیر افکارش به سوی ایوان پر کشید. برای او هم هیچ وقت احترامی قایل نبود و محبت کوچکی را که در زمان جنگ به او می کرد، زود با زخم زبان و طعنه دوباره پس می گرفت. آهی کشید. «اما حالا برایش ناراحت هستم. اون الان تو سوگ از دست دادن تنها بازمانده خانواده کوچیکش گریه می کنه و کسی نیست تا تسکینش بده.»

سرش را بالا گرفت تا آسمان گریان و ابری را بنگرد. قطرات باران که حالا درشت شده بودند، با ضربه صورتش می خوردند. او چشمانش را زیر این نعمت خداوندی که گناه و پستی را از وجود و روح انسان می شوید، بسته بود. سر تا پاخیس شده بود و قطره های باران از نوک موهایش می چکید و به داخل بدنش نفوذ می کرد. این احساس به او دست داده بود که به راستی در زیر این نعمت الهی، روح و وجودش شستشو می شود و افکار مالیخولیایی، افکاری که دایم ذهن او را به سوی بدبینی و حقیر کردن دیگران سوق می داد، از او رخت بر می بندد و او به سوی درهای سعادت که بر رویش گشوده خواهند شد، پر می کشد و نظر و فکرهای عامیانه و قدیمی خود را که دیگر بسیار کهنه می پنداشتشان، رها می کند و با نگاه روشن و دقیق ترین به مسائل جاری و زندگی روزمره امروزی که در سیر و تحول عظیمی بود، می نگرد و آنها را درک می کند. با خود گفت:

«ایوان، کاش اینجا بودی و مثل اون شب که در مرگ مادرت گریه می کردی، من در کنارت بودم تا راحت گریه کنی و درد رو تحمل کنی.»

هانا مدت ها زیر باران ماند. زمانی احساس می کرد تمامی بدنش خیس شده و لباس هایش به تنش چسبیده. حال سرما را با تمامی وجود احساس می کرد. لباسش می لرزید و دندان هایش در زیر این لرزش به هم میخورد. به خانه برگشت. وجودش آرام گرفته بود اما بسیار غمگین بود.

«اون هرگز با دختر شارت ازدواج نمی کنه. اون مدت ها قبل، این درخواست رو از من کرده بود و حالا فکر نمی کنم دختر شارت نسبت به من ارجحیت داشته باشه.»

به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند. دنی با یک اشاره فهمید که هانا ناراحت است و در دل گفت ولی هانا متوجه هیچ چیز و هیچ کس نیست.

«نمی دونه چی می خواد. تا آخرین لحظه با ایوان سر جنگ داره.»

با این حال دنی این را می دانست که ایوان هانا را دوست دارد و برایش صبر خواهد کرد.

یک شب حال خانم ویلی به شدت خراب شد و رنگش به کبودی گرایید. به سختی نفس می کشید. همه هراسان به سوی می دویدند و نمی دانستند چه کنند. او قادر به خوردن حتی یک قطره آب نبود. هیچ چیز از گلویش پایین نمی رفت. پدر با عجله به دهکده نزدیک آن منطقه رفت و پزشک خانوادگی سابق را که دوباره به آنجا مراجعت کرده بود، بر بالین همسر آورد، ولی زمانی برگشت که همسرش از دنیا رفته بود.

همه غمگین و سوگوار بودند. می دانستند مصیبت همچنان ادامه دارد. از خدا می خواستند که به آنان طاقت زیادی دهد تا ببینند بعد از این چه می شود. هانا به خود می گفت:

«این گریه و اشک ها تمومی نداره. اگه بخوام گریه کنم تا ابد و تا دنیا باقیه، باید این کار رو بکنم.»

دیگر نه می گریست و نه حرفی می زد. بی صدا و آرام در خانه می گشت و ساعت ها مقابل پنجره می ایستاد و به دور دست ها می نگریست و همراه نگاهش، گذشت سال ها را هم به یاد می آورد. حتی طبیعت زنده شده در بهار، در پیش چشمانش جز طبیعت غم افزایی بیش نبود.

اشک هایی که در حال فرو ریختن بود، با پلک زدن ها به عقب می راند. گویی دو دست قوی، گلویش را فشار می داد. حالت خفگی به او دست می داد و رنگش به کبودی می گرایید. از فشار خفگی، چشمانش از حدقه بیرون می زد. قدرت نفس کشیدن نداشت. بارها این حالت به او دست داده بود.

هانای عزیز، خواهر مهربونم، گریه کن. خواهش می کنم. تو خودت رو تلف می کنی.»

ولی هانا در همان حال می ماند. چشمان نگرانش دور تا دور اتاق را میگشت. انگار که در جستجوی شیء گم شده ای بود. سرما را با تمامی وجود احساس می کرد. انگشتان کرخ شده اش را نمی توانست حرکتی دهد و با این وضع همه را نگران حالش کرده بود.

خاله هم پیر و شکسته شده بود. جنگ، زبان نیشدارش را از او گرفته و او را مهربان و باعظوفت کرده بود. هانا را در آغوش می گرفت. سرش را به سینه می فشرد و می گفت:

«هانای عزیزم، خدا رو شکر کن. ماهنوز همدیگه رو داریم. تو همه مصایب کنار هم بودیم ولی تو با این کارت

خودت رو به کشتن میدی. نمی دونی تحملش سخته؟ عذابمون نده. با صدای بلند گریه کن تا وجودت سبک شه.»

ولی هانا همچنان ساکت باقی می ماند و قطره ای اشک از چشمانش بیرون نمی آمد. دنیا و رویای او چیزی بود که برای همیشه ویران گشته بود. سال ها پیش می اندیشید، بعد از جنگ باز می توانند زندگی را از نو آغاز کنند. باز هانای زیبا و مغرور باشد. باز خانواده اصیل و مقتدر باشند. ولی حالا همه چیز فرق کرده بود. جنگ حق و حقوق خیلی ها را پایمال کرده بود.

از آن همه آتش و هیجان، چیزی جز خاکستر باقی نمانده بود. بیمار نبود ولی حالت خفگی ای که به او دست می داد، باعث شده بود در رختخواب بماند. سستی و ضعف، قدرت حرکت را از او گرفته بود.

جونز نیز کم کم سلامتی خود را به دست آورده بود و به راحتی می توانست راه برود. از کشیده شدن پایش کاسته شده بود. با جدیت به کارهای خانه و بیرون از خانه می رسید و ذره ای خستگی در خود احساس نمی کرد. تا چند روز، خاله به شدت مراقب هانا بود و شب و روز به او رسیدگی می کرد و در این مدت، حال هانا بهتر شده بود. خاله برای آنان سوپ خوشمزه ای تهیه دیه و همه را برای صرف ناهار فرا خوانده بود. همه سر میز غذا نشستند و دنی داد سخن می داد. «دست پخت خاله عالییه. ما رو از مصیبت غذا درست کردن راحت کرده.»

جونز در اثنايي که غذا می خورد، رو به دنی کرد و گفت: «راستی خبر داری ایوان قطعه زمين کوچکی همراه با خونه ای که در مجاورت و چسبیده به همون زمين، خریده؟»
دنی شانه بالا انداخت. «نه، اصلاً نشنیده‌م.»

جونز ادامه داد. «در يه مایلی اینجاست. اون فعلاً از پستای دولتی بیرون اومده و وقتش رو وقت زمینش کرده. البته الان درگیر کاراشه و اختلافاتی با اونا داره. بیشتر مواقع هم به شهر میره.»

این خبر شاید برای عده ای در آن جمع خوشایند نبود ولی دنی با هیجان زیاد سرور خود را نشان می داد و با مسرت حرف های جونز را تکرار می کرد. بر لبان هانا لبخند کم رنگی نقش بست. هیچ کس به جز دنی معنی آن لبخند را نمی فهمید. دنی اندیشید:

«هانا، وقتی به ایوان علاقه داری، چرا به خودت این قدر زجر میدی و اونو هم تو این عذاب سهمیم می کنی؟ از این کار چی عایدت میشه؟ دیگه این کارا معنی نداره. هیچ کس نازت رو نمی خره. الان همه به فکر خودشون و بدبختیشونن. مردا، پرمشغله و پر مسئولیت شدن. دیگه توجهی به زیبایی و عشوه هات ندارن. همه رنجیده و خسته و در مونده ان. فقط به فکر به دست آوردن تکه نانی هستن تا شکم خودشون و خانواده شون رو سیر کنن و اگه اونو هم پیدا کنن، باز تو فکر کن که برای فردا چکار کنن؟»

آه عمیقی کشید و به هانا که در خفا به سخنان جوز دقیق شده بود، می نگریست. سعی کرد همه چیز را از ذهنش دور کند.

پنج روز بود که راکسی هم آمده بود. وقتی دنی اخبار به دست آمده از ایوان را برایش بازگو کرد، راکسی رضایت خود را نشان داد و گفت:

«من گفته بودم اون پشتکار داره و مرد با اراده ایه و می دونه چی می کنه. اون از حزب بیرون اومده و ظلم و زور رو قبول نداره و حالا فهمیده این رؤسا با این قانون آنچنانیشون وضع رو آشفته کردن. درگیری هی بیشتر از اینم روی میده و اوضاع آشفته تر از این میشه.»

«بسه، راکسی. تو نباید از این حرفای خطرناک بزنی. الان همه تازه به دوران رسیده ها، مشغول جاسوسی و وراجین. فراموش نکن. دیوار موش داره و موشم گوش داره.»

راکس با لحن آمرانه تری گفت: «همین طوره، حالا این لاشخورای جدید برای خود شیرینی پیش اربابای روسی، به پدر و مادرم هم رحم نمی کنن. خدا می دونه که با این آشفتگی و بی عدالتی و بی نظمی، کشور هیچ وقت رنگ سعادت دوباره رو نمی بینه. حالا یه دهقان بیچاره سابق به تو فرمانروایی می کنه. اون آقا و سرور توه و تو نظاره گر و مطیع. چه بدبختی بزرگی.»

«تو رو به خدا بس کن، اینا چه حرفاییه که می زنی؟»

«درسته، همه باید بدونیم که اگر می خواهیم سر سلامتی داشته باشیم. نباید از این حرفا بزنیم» و برای اینکه بحث را خاتمه داده باشد، رو به جونز کرد و گفت: «تو چطور از احوال ایوان باخبر شدی؟»

«من صبح پیشش بودم. برای جویا شدن از احوالش رفته بودم. اون باز آسیب دیده و زخمی شده.»

«دیگه چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟»

جونز نگاهی به همه کرد و گفت: «اون با عده ای اوباش که خونه آقای ویلیام رو به آتش کشیده و اونو مورد ضرب و شتم قرار داده بودن، در گیر شده. گرچه اونا دستگیر شدن، ولی ایوان از ناحیه پا، زیر زانو به شدت آسیب ديه و حالا قادر نیست پایش رو حرکت بده. آقای ویلیام رو که می شناسی؟ صاحب هکتارها زمین مزرعیه.»

راکسی آه بلندی کشید. «همونی که یه بار سگ ترسناکش پای منو گاز گرفت و آقای ویلیام اون قدر سگ بیچاره رو زد که فکر کردم حتماً می میره ولی یه ساعت بعد، اون تو باغ جست و خیز می کرد.» همگی به این حرف خندیدند. مراسم تدفین خانم ویلی را بسیار ساده و بدون تشریفات برگزار کردند. عده کمی از آن اهالی و عده ای از رعیت های سابق که در آنجا کار می کردند، برای تشییع و عرض تسلیت آمدند. همگی سعی می کردند تا درباره عزیز از دست رفته زیاد فکر نکنند و باعث عذاب روحش نشوند. همه به حد کافی عذاب روحی و جسمی کشیده بودند. پدر گفت:

«ایوان برای گفتن تسلیت اومده بود. ساعتی تو باغ باهاش قدم زدم و صحبت کردم. بعد اون رفت.»

هانا بسیار گرفته به نظر می آمد.

«ایوان آمده فقط پدر رو دیده و بیرون باهاش قدم زده و به پدر تسلیت گفته و بعد هم رفته. چرا نتونستم ببینمش؟» مدت ها با خود در فکر بود که چگونه راه حلی برای دیدار او پیدا کند. از روزی که جونز خبر زخمی شدن او را داده بود، دایم پی فرصت می گشت تا به آنجا برود. زیرا بهانه خوبی برای رفتن به آنجا پیدا کرده بود. بالاخره بعد از ساعتی تفکر و تصمیم گیری، رو به جونز کرد و گفت: «جونز، تقاضایی ازت دارم و تو باید بپذیری.»

اگه توانش رو داشته باشم، حتماً می پذیریم، هانا.

«می خوام بعداز ظهر منو که قصد دارم به دیدار ایوان برم و احوالش رو جویا بشم، همراهی کنی.»

جونز کمی سکوت کرد و دستش را میان موهای بور و مایل به قهوه ای اش فرو برد. «هانا، اگه بگم بعد از ظهر کار مهمی دارم، تو فکر میکنی برای اینکه باهاش اونجا نیام، این جوری گفتم.»

«جونز، حرفت رو قبول دارم ولی من میرم. میتونی منو تا نزدیکی های اونجا برسونی و بعد به دنبال کارت بری. قبول کن، جونز. باید ببری... من... ما باید به دیدنش بریم خب من و دنی اگه بیاد...»

با حرف بی سرو تهی که زد حتی خودش هم نفهمید منظورش چیست و آیا به راستی می خواهد که دنی نیز به همراه او باشد، نگاهی به دنی کرد تا او ادامه بدهد.

دنی که متوجه این صحبت شده بود، رو به جونز کرد و گفت: «این کار عملیه. جونز، اونو به اونجا برسون.»

«ولی دنی، مسیر من اصلاً با اون جور در نمیاد.»

بهانه نیار. از هر طرف که مسیرت باشه، امکان داره. می تونین یه کم زودتر راه بیفتین.»

«دنی، چرا خودت هانا رو همراهی نمی کنی؟ توام باید به دیدن ایوان بری.»

«بیل تب داره و من باید پیشش بمونم. می تونم یه روز دیگه ای به عیادتش برم.»

جونز به ناچار گفت: «باشه، هانا. پس زودتر آماده شو که راه بیفتیم.»

در بین راه صحبت چندانی نمی کردند. هانا با سگش می دوید و جونز با قدم های بلند، آنان را همراهی می کرد. وقتی نزدیک منزل ایوان رسیدند، جونز به هانا گفت: «مبادا خودت تنها برگردی. همین جا منتظر بمون به سراغت میام.»

«منتظرت می مونم. جونز. سعی کن زیاد دیر نکنی.»

هانا در باز را به آرامی به صدا در آورد و وارد شد. از راهرو باریک گذشت و وارد سالن کوچک، ولی مرتبی شد. مدتی ایستاد و همه جا را نظاره کرد.

خانه ای بود کوچک که میان باغ و زمینی کم وسعت که دور تا دورش را حصار چوبی احاطه کرده بود، قرار داشت. بنا و نمایی زیبا داشت. درون خانه نیز تا آنجا که در معرض دیدش قرار داشت، با وسایلی معمولی تزیین شده بود و یک نوع نظم و ترتیب در همه جا به چشم می خورد. از راهرو که گذشت، یک اتاق پذیرایی نمایان بود. می خواست از آنجا بگذرد که پایش به یک صندلی که در گوشه ای بود، گیر کرد و کم مانده بود زمین بخورد. ایوان صدا را شنید و پرسید:

«کسی اونجاست؟ می تونین وارد شین.»

هانا وارد اتاق شد. «اوه، معذرت میخوام، منم.»

«چرا این طور بی سر و صدا وارد شدی، هانا ویلی؟»

«سلام ایوان رایت. غرق تماشای منزل زیباییات بودم.»

«خیلی خوش اومدی و لطف کردی.»

ایوان روی صندلی نشسته و صندلی دیگر را زیر پای مجروحش قرار داده بود. هانا با دیدن این وضع گفت: «بازم که مجروح شدی. با این قهرمان بازی ها جان سالمی تو بدنت نمی داری.»

«هانا، اون صندلی رو نزدیکتر بیار و بنشین.»

«راستش ایوان می خواستم کیکي برات بپزم اما...»

«اوه، اصلاً لازم نیست. تو با اومدنت، یه دنیا لطف و صفا آوردی. از مرگ مادرت خیلی متأسفم.»

«منم از مرگ پدرت خیلی متأسفم. جونز و دنی انتظار داشتن تا من این خبر رو به اطلاع شما برسونم، اما من قبول نکردم.»

«وای، چرا نپذیرفتی هانا؟»

«آخه چرا باید همه خبرای ناگوار رو من به شما بدم. هر چند زیاد بی میل نبودم تا در کنارتون باشم.»

ایوان نگاه حیرانش را به او دوخت و چیزی نگفت.

«شما در مرگ پدرتون گریه کردین.» باز ایوان چیزی نگفت. هانا سرش را پایین انداخت و با انگشتان دستانش بازی می کرد.

«تو این فکر بودم که چطور این غم رو تحمل می کنی. اگه...» سرش را به آرامی بلند کرد. ایوان همچنان نگاه غمگینش را به او دوخته و سکوت کرده بود. مدتی در خاموشی و سکوت گذشت. هانا به مانند ایوان بردبار و صبور نبود. زود حوصله اش سر می رفت.

«میشه این طوری نگام نکنی و به جاش حرف بزنی؟ دیگه یاد گرفتم چطور با مصیبت ها کنار بیام. حتی با تنهایی کشنده و عذاب آور.»

وقتی باز سکوت چشمانش را که به او دوخته شده بود دید، دنبال کلامی می گشت تا با به زبان آوردن آن، این سکوت لعنتی را بشکند. «شما نمیتونین پاتون رو حرکت بدین؟»

صدای سرد و بی روح ایوان رو شنید.

«با من مثل غریبه ها حرف زن و شما خطاب نکن. من ایوانم، همون ایوان ساده و بی ارزش، چیزی که به خوبی بهش واقفی و خیلی دلت میخواد این اعتراف رو تکرار کنی. خجالت نکش، هانا. هر چی دلت میخواد، بگو.»

هانا شانه او را گرفت و به شدت تکانش داد. «سعی نکن منو عصبانی کنی. تو بی ارزش نیستی. وقتی من ناراحت

میشم، این حرفا از دهنم بیرون میاد. هیچ می دونی وقتی عصبانی میشم، کم می مونه خفه بشم، یه بیماری جدید.»

ایوان خندید. نگاه هانا بر دندان هایش ثابت ماند. و اندیشید:

«اون دندوناش همیشه سالم و زیبا باقی می مونه. اون نه سیگار می کشه و نه با مشروبات سر و کار داره. من همیشه

مفتون این خنده سالم و پاکش هستم.»

ایوان باز می خندید. هانا سرش را پایین گرفته بود و فقط صدای خنده او را می شنید. «به من نگاه نمی کنی هانا؟ به

حرف تو می خندم.»

«هر چقدر دلت می خواد، بخند. من دیگه از خنده های تو عصبانی نمی شم.»

ایوان دست های هانا را گرفت و به نزدیکی خود کشاند و سرش را به طرف او خم نمود.

«بگو ببینم هانا، هنوزم اون مخفیگاه رو حفظ کردی؟، یه بار پدرت در این مورد اشاره ای کرد. حالا که خطر کمتر

شده.»

«اوه، البته که حفظش کردم اما خطر اصلاً کمتر نشده.»

«حتماً یه روزی به من نشونش می دی؟»

«هرگز این کار رو نمی کنم.»

«چه دلیلی برای ان حرفت داری؟»

«برای اینکه هر وقت به سراغم بیای، اونجا مخفی میشم.»

ایوان با صدای بلندتر خندید. «اگه بگم هیچ وقت به سراغت نمیام. چطور؟»

«حرفت رو باور نمی کنم. شما مردا، همتون بد ذات و بد طینتین. چه دشمن، چه دوست، همه مردا.»

«تو خیلی بدبین شدی، هانا.»

«بدبین بودم. حالا بیشتر شده.»

«حتی نسبت به منم همین طوره؟»

هانا دستش را به طرف او نشانه رفت. «توام از همونایی. بالاخره یه مردی.»

ایوان کمی در جایش جابه جا شد. پای زخمی اش را گرفت. پایین تر کشید.

ایوان کمی در جایش جابه جا شد. پای زخمی اش را گرفت . پایین تر کشید.

«می تونی بگی از چه موقع نسبت به من بدبین شدی؟ من کاری نکردم که باعث این بدبینی بشه.»

«باز سؤال پیچم نکن. نمی دونم. اون قدر حافظه قوی ندارم تا وقت و زمانش رو بدونم.»

«چرا. خیلی ام خوب می دونی و گرنه چنین حرفی رو نمی زدی؟»

«می توئم زخم پات رو ببینم؟ شاید احتیاج به پانسمان جدید داشته باشه.»

«بحث بدبینی رو موقتاً تموم می کنم. و تو پام رو پانسمان می کنی؟»

«حتماً»

«دنی می گه تو شوهر نمی کنی و می خوای تا آخر عمر پرستاری همه رو بکنی. حرف جالبیه. تو نمی خوای شوهر کنی؟»

«فعلاً نه. شاید یه زمانی. خب، حالا.»

«حتماً آدم تو دل برویی به چشمت نخورده. یه همچین آدمی ازت درخواستی نکرده و تو فکر می کنی شوهر نمی کنی. هنوز آثار ویرانی جنگ، تو سر و وضع مردم دیده میشه. همه جا آشفتگی و نکبته و هیچ کس سر و وضع مرتب و مناسبی نداره و تو نمی تونی مرد آراسته ای که لباسای زیبا به تن داشته باشه ببینی ولی در آینده نزدیک، شاهد چنین وضعی میشی اون موقع می تونی ازدواج کنی.»

هانا که در این مدت خندیدن را فراموش کرده بود. به زیبایی تمام خندید. «تو اشتباه برداشت میکنی، ایوان عزیز. چون من دیگه به سرو وضع و ثروت مردا اهمیتی نمیدم.»

ایوان اخمی کرد و گفت: «این دیگه جالب تر. به کدوم رفتار مردا اهمیت میدی.»

«به شعور و بلند همتیشون.» بلند شد و به سراغ کابینت رفت. «از زمانی که با تو آشنا شده و بهت علاقه پیدا کردم... اینجا چیزی برای خوردن پیدا میشه؟»

ایوان مثل آدم های وا رفته، درون صندلی فرو رفت. تپیش ناآرام قلبش رو حس کرد و به خود گفت:

«با این دختر چکار کنم؟ نه رام میشه، نه تسلیم. نه فرار می کنه و برای همیشه از اینجا میره. فرار میکنه و بعد از چند وقت باز بر می گرده.»

و همچنان مبهوت، غرق تماشای موهای افشان و براق هانا شده بد.

هانا برگشت و گفت: « مگه با تو نیستم؟ چیزی برای خوردن پیدا میشه؟»

«در دومی را باز کن. گرسنه ای یا نوشیدنی میخوای؟»

«هر دو، فرق نمی کنه.»

«میتونی از اون کنسروا بیاری و قهوه هم درست کنی.»

هانا شادی کنان فریاد کوتاهی کشید. «اوه، خدایا. قهوه، چیزی که مدت هاست کمیابه. حالا با این کنسروها شام حسابی میخوریم.» ناگهان به شتاب به طرف ایوان آمد و موهایش رو در دست گرفت و سرش را بالا کرد.

«وقتی من غصه تو رو می خوردم، تو زیادم به شکمت بد نمی گذروندی. اینجا همه چی پیدا میشه. میدونم تو خیلی کارا دست داری. ازمن یکی پنهان نکن. اینا رو از بازار سیاه تهیه کردی؟ از اول، برای آدمای قدرتمند مثل شما قحطی و کمپایی حرفی بی معنی و پوچی بوده. این طور نیست؟»

ایوان نزدیک هانا بود و نفس گرمش را حس می کرد. خیلی دلش میخواست کایر کند، ولی می ترسید، هانا عصبانی شود و فرار کند. پس بی صدا نگاهش می کرد. «اصلاً بگو بینم اون گستاخی و زبان تندت رو کجا گذاشتی؟ خیلی کم حرف شدی؟»

«دوست دارم تا ابد همین طور تو سکوت، تو رو نگاه کنم.»

«منم منظورم این نبود. جواب سؤال قبلی رو بده.»

«من قدرت داشتم تا مثل رؤسا و افراد وابسته به اونا که همه کاراشون به هم شبیه بود، هر کار دلم می خواد بکنم. من فرد مهم و با نفوذی تو حزب بودم وقتی اونا می دزدیدن، غارت می کردن و می خوردن، گفتم چرا من نه. ولی زود وجدان به دادم رسید. اونا دزدایی هستن که به زور به سرزمین و کشور ما هجوم آوردن. ولی من از خود همین سرزمین و مردم اون هستم. اگه چنین کاری بکنم، خیانت کردم. خیانت به همه مردم بی گناه و گرسنه کشورم. چنین کاری رو نکردم ولی حقوق زحمات بی شباهه روزی خودم رو بدون ذره ای گذشت دریافت می کردم. دیگه بهشون احسان و بخشش نکردم تا به فقرا و گرسنگان بدن چون خودشون می دزدیدن. این حق و جیره خودمه.»

«بالاخره متوجه شدی سیاست مضحکه؟ با این کمیته ای که به نام مسخره کمونیست در آوردن. این حرفا اصلاً به من مربوط نمی شه گفتی چطور اجاق رو روشن کنم؟»

«کبریت روی میزه. خوب نگاه کن.»

«پیدا کردم. قدری تحمل کن. الان همه چیز آماده میشه. ایوان، باید بایدم باشه بار دیگه که اومد، مقداری وسایل پانسمان بیارم تو خونه... مقداری...» دهانش پر از غذا بود. به سرفه افتاد. با این حال مدام حرف می زد و شاد بود و تا آمدن جونز با ایوان به گفتگو پرداخت.

شب به اتفاق جونز به خانه بازگشت و همه متوجه شدند که چقدر سرحال و شاداب است. دنی آرام به راکسی که او هم بویی از نگاه های معنی دار او برده بود، گفت: «هانا با اون خوشبخته. اون شخصیت جالب و قابل تحمیه. ولی هانا در درونش با درک و این مطلب کلنجار میره و خودش رو عذاب میده. نمیدونه که فقط در کنار ایوان می تونه روحیه شادابی داشته باشه.»

راکسی در جواب دنی، آهسته گفت: «هانا به ایوان علاقمند ولی خودش نمیدونه. یکی باید اونو با این مسئله آشنا

کنه. هر چند باور کردم. اون گوش شنوایی برای شنیدن، و عقل کافی برای درک نداره.»

هانا با اینکه شاداب و خندان بود ولی در آخرین لحظه هنگام آمدن، گفته ایوان راک ه می گفت: «شب، آقای شارت و

دخترش اینجا میان.» او را ناراحت کرد. دنی در مورد این دختر چیزهایی گفته بود، از موهای طلایی و چشمان

خاکستری اش. حتی اشاره کرده بود که ایوان قصد ازدواج با او را دارد و با اینکه آن دختر را ندیده بود ولی حسادت

به شدت به دلش چنگ انداخته و آرام و قرار را از او گرفته بود. هانا نمی توانست بخوابد. دایم این طرف و آن طرف

می شد و پس از چندی که خوابی زودگذر چشمانش را فرا گرفت. خواب های درهم و آشفته ای دید که دوباره

هراسان بیدار شد. دنی و پسرش هم در اتاق او می خوابیدند. هانا ساعت ها پس از غلت خوردن، همچنان در عالم

خواب و بیداری بود. ناگه به صدای بلند گفت:

«ایوان نمی تونه تا این حد پست باشه که با دختر شرت ازدواج کنه.»

دنی صدایش را شنید. بدون اینکه برگردد، جواب داد. «توام بهتره این طور خودخواه نباشی. چرا نباید ازدواج کنه؟ ازدواج که کار پستی نیست.»

«دنی، تو نباید از همه حرفای من سر در بیاری.»

«توام باید ملاحظه می کردی که تو اتاق تنها نیستی و اون قدر بلند با خودت صحبت نمی کردی.» هانا به طرف دیگر غلت خورد و آهی کشید. دنی گفت: «تو که شب، موقع اومدن، سر حال بودی، می بینم که باز تو فکری و ناراحتی.»

«ناراحت که نیستم، ولی همش نگرانم.»

«چرا؟ اتفاقی افتاده که باعث نگرانیت شده؟»

«کاش شب اونجا بودم و همه چیز رو میدیدم.»

دنی با حیرت پرسید: «چی رو؟ مگه تو خونه ایوان چه خبر بود؟»

«آخه قرار بود آقای شارت و دخترش شب برن اونجا.»

«حتماً به عیادتش میرن. تو چی رو می خواستی ببینی؟»

«نمی دونم. مگه تو نگفتی ایوان قصد ازدواج با اِما، دختر شارت رو، داره؟»

«چرا، گفته بودم. خود ایوان بهم گفت.»

هانا نیم خیز نشست. «در این صورت چرا نباید نگران باشم؟»

دنی آهسته خندید. «فکر نکن همین امشب اِما رو به همسریش می پذیره. اون فقط به تو علاقه داره. متوجه نشدی؟»

«دنی، منم بهش علاقه دارم، ولی نمیتونم خودم رو قانع کنم. تو جایی که جنی با ژاک ازدواج می کنه و خیلی هم فخر می فروشه، اگه من با ایوان ازدواج بکنم، همیشه باید معذب و شرمنده باشم.»

«هانا، تو به همه بدبینی.»

«دنی، اخلاق تو و ایوان کاملاً مشترکه. ایوان بارها اینو اعتراف کرده و به من لقب خودخواه و خودبین داده.»

«حتماً در تو چنین صفتی رو دیده. این اخلاق فاسد و مضر، عشق و علاقه رو تو انسان می کشه. چرا می ذاری نفرت و کینه به دلت راه پیدا کنه؟»

«تواین طوری فکر می کنی؟ یعنی میگی من اشتباه می کنم؟ جنی سه ماه تو خودش و ژاک غرقه. باغرور قدم بر

میداره. انگار دنیا رو فتح کرده، کاری رو که هیتلر دیوونه نتونست بکنه.»

«این کاملاً درسته. تو میگی اگه با ایوان ازدواج کنی، برای همیشه شرمنده میشی. کاملاً در اشتباهی. همین جنی که اون

قدر از فخر فروختنش میگی، در اوایل جنگ مدت ها پیش ما بود. بارها ایوان رو دیده و چندین بار هم به من گفته

بود که آرزوی داشتن شوهری چون اونو داره و اگه ایوان ازش درخواست ازدواج می کرد، همون دم پیشنهادش رو

می پذیرفت. بارها سعی کرده بود توجه ایوان رو به خودش جلب کنه ولی اگه تو، از سنگ حرکتی دیدی، از ایوان

هم می دیدی. هانا، جامعه جدید مجارستان دیگه به اصل و اصالت خانوادگی اهمیت نمیده. شخصیتی رو که امروز

هستی، می بینه و با همون شخصیت، تو رو قبول می کنه. ایوان از همون دوران که پدرش رعیت ما بود، پسر خوددار

و با اراده ای بود و تو همان دوران زیر دستورای زور پدر نمی رفت. خودت که بارها شاهد بودی. اونچه رو می

خواست. به مرحله اجرا در می آورد. اون به قول تو از خانواده سرشناس واصل نبود ولی می بینی امروز مرد مهمی

شده و همه درها و پستها به روش بازه.»

«راستی، چه دوران داشتیم. همه چی رو به خاطر دارم. اونو پسر مغروری می دونستم، با اون لبخند تمسخر آمیزش هر وقت مار رو میدید، مخصوصاً منو، با زبون بی زبونی، با اون نگاه نافذش ما رو به باد استهزا می گرفت.»

«تمام این جریانات مال اون زمان بود. حالا اون شخصیتی قابل احترامه مردی جدی و نیک سیرته. بدون که تو زندگی چندین ساله ام با راکسی، هیچ چی جز پشتکار و اراده اش، برام مهم نبوده. ثروت و اصالت چیز قدیم و کهنه ست که باید مرده پنداشتنش. خود راکسی زمینه ای قابل اصلاح داشت و من برای همین باهاش خوشبختم و مطمئن باش در مورد ایوانم همینطوره. تو حرفای منو نمی فهمی، چون همیشه منو طرفدار سرسخت اون میدونی، و حالا هم احساس می کنی فقط از صفات پسندیده اون حرف می زنم ولی ما که ازش بدی ندیدیم.»

«همین طوره، دنی. اینو قبول دارم. اگه تو رو اون شب از دست اون پست فطرتا نمی گرفت....»

«وای دیگه درباره اش حرف نزن. از یادآوری اون روز، هنوز تنم به لرزه می افته.»

«خب دنی، میگی چه کار کنم؟ ولی آقای شارت...»

«آه، همه چیز رو فراموش کن و با خیالی آسوده بخواب. فردا به اتفاق به دیدنش میریم.»

هانا ملافه را به دور خود پیچید و گفت: «یادم بیار مقداریم وسایل پانسمان بردارم. دنی، خوابیده ای؟»

دنی که چشمانش گرم خواب بود، جواب داد: «هانا، باز دیگه چی شده؟»

«یه روز پدر در مورد مخفی گاهم، اشاره ای به ایوان کرد و اون در مورد اونجا کنجکاو می کنه و از من خواست تا یه روز اونجا رو نشونش بدم.»

«تو چه جوابی دادی؟»

«گفتم هرگز این کار رو نمی کنم چون اگه زمانی به سراغم بیاد، اونجا مخفی میشم.» دنی بلند خندید. هانا در جایش نیم خیز شد. «اوه، بس کن. دنی، چقدر وقیحانه میخندی. الان همه رو از خواب می پرونی.»

«پس معلوم میشه شما حرفای جالبی با همدیگه زدین. به هر حال مطمئن باش، هانا. قول میدم اگه روزی ایوان به سراغت بیاد و تو در مخفی گاه باشی، بدون معطلی جات رو نشونش میدم.» و در حالی که می خندید شب بخیر گفت.

«دنی نیمه های شب از صدای خنده هانا که در خواب سنگینی فرو رفته بود، بیدار شد. هانا در عالم خواب نیز در افکار خود غوطه ور بود. خود را به مانند آهوئی می دید که از دست شکارچی در حال فرار است. صیاد همچنان به دنبال این آهو گرین پا و فراری می دوید و این جنگ و گریز او را به سوی مخفی گاه برد و آنجا پنهان شد و این حالت رخوت و سستی بود که لبان هانا را در خواب به خندهای تقریباً بلند گشوده بود و دنی در سکوت اتاق نیمه تاریک، او را می نگریست.

پدر و جونز در طبقه پایین در حال مشورت بودند. جونز نفس نفس می زد و سرش را مدام تکان می داد. بت کوچولو با بی قراری نگاهش می کرد. با دقتی کامل، تمام حرکات او را زیر نظر داشت و بعضی از حالات و حرکاتش برایش تازگی داشت.

«کارمون تمومه، پدر. وعده های اونا مدت هاست جامه عمل پوشیده. خیلی از زمینا تقسیم اراضی شدن و حالا دارن به ما می رسن. خونه بیلاقی آقای ویلیام رو مقر خودشان قرار دادن و یه دنیا سرباز بی مصرف و لالایی اونجا ریختن که آرامش رو از همه سلب کردن. در افتادن با اونا خیلی مشکله. در مورد یه نفرم تخفیف قایل نشدن. دولت در این مورد با همه یکسان رفتار کرده.»

چشمان آقای ویلی به مانند دو کاسه خون و چهره اش از شدت خشم کبود شده بود. «جلوی کار اونا رو می گیرم. من سال های درازی روی این زمینا زحمت کشیده و سرمایه گذاری کردم. حالا می خوان مفت و مجانی ازمون بگیرن. امکان نداره.»

خاله به صدا درآمد. «آقای ویلی، خویشتن داری نشون بدین. با خشونت کاری درست نمیشه. باید دید میشه باهاشون از در مذاکره وارد شد، بعد اقدام دیگه ای بکنیم.»

«پدر، نباید خشونت به خرج داد. باید همه چی رو پذیرفت. این تنها شامل حال ما نمی شه. همه مردم و جمعیت این کشور گرفتار این دردسر شدن.»

«ما به این احمقا احتیاجی نداشتیم تا بیان و تو کشورمون قانون وضع کنن. به ما حکمرانی کنن. اگه مقابل اونا وایستیم، هیچ غلطی نمی تونن بکنن.»

«پدر، مردم خسته و گرسنه و مصیبت کشیده از جنگ، دیگه رمقی براشون باقی نمونده تا دوباره اسلحه در دست بگیرن. در حالی که قانون و اسلحه دست دولته.»

باز همان حال خفگی گریبانگیر هانا شد. رنگش کبود شده بود و می لرزید. لبانش کبود کبود بود. گریه نمی کرد. چشمان نگرانش به نقطه ای خیره شده بود. دنی با عصبانیت کنارش رفت. «ای دختره احمق، باز شروع نکن. یا حقیقت رو قبول کن یا حداقل گریه کن. چرا این طور خودت رو خفه می کنی؟»

دنی بغض آلود پرخاش کرد. «جونز و شما پدر، نباید جلوی هانا درباره این مسائل این طور جبهه گیری کنین، در حالی که همه می دونیم، کار عبث و بیهوده ایه.»

پدر نگاه دقیقی به هانا انداخت. همسرش را از دست داده بود. اگر اتفاقی برای دختر زیبایش می افتاد، چه می کرد؛ دختر دوست داشتنی اش که همیشه مسحور آن صورت گرد و خنده های شیرینش بود. به خود نهیب زد باید

خودداری کنم، اما نمی تونم، نمی تونم. چنان فریاد کشید که خانه لرزید. همه لرزیدند. «نمی تونم.»

یک شب، هانا در خواب فریادی کشید و هراسان از خواب بیدار شد عرق سردی بر تنش نشسته بود و نفس نفس می زد. همه به صدای او بیدار شدند. خاله با شتاب به کنارش رفت و او را در آغوش کشید. «هانا، دختر بیچاره ام، باز چه خوابی دیدی؟»

«آه، خاله جان، خواب خیلی بدی دیدم.»

خاله چشمانش پر از اشک شد، چون همیشه به یاد از دست دادن خواهرش غمگین بود، در حالی که می گریست، گفت: «حتماً مادرت رو در خواب دیدی. ما برایش مراسم به خصوصی نگرفتیم و خیلی ساده به خاک سپردیمش. روح اون همیشه از ما آزرده ست.»

هانا همچنان بی قراری می کرد. «خدایا، چقدر وحشتناک بود. صورتش مثل یک دیو بود. وقتی منو گرفت، برگشتم تا به صورتش که دنی همیشه از اون به زیبایی یاد میکنه، نگاه کنم که ناگهان یک دیو دیدم.»

دنی در کنار بت و جونز که در آستانه در متعجبانه به این صحنه می نگرستند، ایستاده بود. فوراً متوجه شد که هانا مادر را در خواب ندیده و موضوع از قراری دیگر است. از اینرو زود به سمت هانا رفت و او را از آغوش خاله که با حیرت به حرف هایش گوش می داد، بیرون آورد و گفت: «اوه، آروم باش، هانا. اون فقط یه خواب بوده. تو این سال های پر هول و هراس که امنیت از زندگی مون رفته، همه از این خوابای وحشتناک می بینن.»

«نه دنی، او واقعاً یه دیو بود. مادر ظاهر اونو زیبا و ایده آل می بینیم. تو حق نداری ازش طرفداری کنی.» دنی نمی توانست به خاله و بت که هاج و واج مانده بودند، چه بگوید. هانا باز ادامه داد: «اون چهره واقعی خودش رو به من نشون داد. بالاخره اینو می فهمیدم.»

دنی با اصرار هانا را بر روی تخت خواباند و ملافه را رویش کشید و خاله و بقیه را به طرف در هدایت کرد. «به اتاقتون برگردین. خودم ساکتش می کنم. باز تو خواب دچار یکی از همون حالت های همیشگیشت شده.» خاله کنجکاوانه پرسید: «اون درباره کی صحبت می کرد دنی؟» «خودمم نمی دونم. شایدم روح آزرده مادر رو دیده. فعلاً باید استراحت کنه.» و با اصرار آنها را راهی کرد و خود به نزد هانا بازگشت.

«دنی، نمی دونی چه وحشتناک بود.» «آروم باش، هانا. تو نباید این قدر لوس و نر باشی. همه ما از این خوابای رعب آور می بینیم. تو پیش هیچ کس مواظب زبونت نیستی.»

«اون شبیه یه دیو به طرفم اومد. دنی، من درون و واقعیتش رو تو خواب کشف کردم. ظاهرش زیبا و باطنش به بدطینتی یه دیوه.» آه، هانا واقعاً از دستت خسته شدم. خودت میگی خواب. این رویا چه ربطی به حقیقت و دنیای واقعی داره. بین فقط یه راه باقی مونده. اون نقشی تو زندگی ما نداره. می تونی دیگه به دیدنش نری و برای همیشه فراموشش کنی.» «همین کار رو می کنم. اون پسته که تو خواب منو ترسونده.» «تو دختر لوس و خودخواهی هستی. بحث درباره ایوان مطلقاً ممنوع. تو حق نداری دیگه تا نزدیکی های خونه اش هم بری.»

«لازم نکرده دستور صادر کنی. خودم می دونم.» «پس شب بخیر. این بار سعی کن تو آرامش بخوابی.» مدتی در سکوت گذشت. هانا در جایش بی قرار بود، تازه خواب داشت چشمان دنی را می گرفت که باز صدای هانا بلند شد. «دنی، خوابیدی؟» «بذار بخوابم، هانا.»

«گوش کن، دنی. تو اصلاً از من نپرسیدی تو خواب چی دیدم.» «خودت همه چی رو گفتی؛ یه خواب مسخره. بالاتر از اینم چیزی هست؟» «اصلاً این طور نیست، تقصیر توئه که اون روز گفتی مخفی گاه رو نشونش میدی.» دنی به سرعت چراغ کنار تخت خواب را روشن کرد و چنان هانا را نگریست که گویی دیوانه ای می نگرد. «تو خواب چی دیدی؟»

«ایوان اومد، تو مخفی گاه رو نشونش دادی. وقتی وارد شد، نگاه کردم، صورتش مثل دیو بود. من خیلی ترسیدم.» دنی خنده ریزی کرد. «تو با فکر اونو مخفی گاه خوابیدی. نتیجه رو تو خواب دیدی.» «ولی چرا صورتش مثل دیو بود؟»

«از تو زهر چشم می گرفت. اگه دختر سر به راهی نباشی، بعضی وقتا مثل دیو می شه و به سراغت میاد.» دنی هنوز می خندید.

«بخند، دنی . ولی من به شدت اونو تنبیه می کنم.»

دنی بلندتر خندید. « پس بخواب، هانا. این بار تو خواب تنبیهش کن.»

«اشتباه نکن. صبح سر وقتش می رم و به حسابش می رسم.»

«مطمئن باش، هانا. باور کردم تو یه دیوونه ای. بیچاره ایوان. چطور تو رو تحمل می کنه.»

«تو همیشه برای اون دل سوزانده ای، ولی این بار فرق می کنه.»

دنی چراغ را خاموش کرد و چشمانش را بست. «پس فعلاً بخواب تا صبح.»

«می ترسم زودتر از من بیدار بشی و به سراغش بری و نقشه منو بگی. اون وقت اون فرار رو بر قرار ترجیح بده.»

«با اطمینان کامل بخواب. اگه چنین کاریم بکنم، هانای دیوونه، اون فرار نمی کنه. همون جا می مونه، وقتی تو پیشش بری باز شبیه دیو میشه و تو این بار نه تو رویا بلکه واقعی فریادی از ترس می کشی و فرار می کنی گریزپای اصلی خود تویی.»

«خوب بلدی تعبیر و تفسیر کنی. بخواب دیگه.»

خاله برای صبحانه نان تازه و چند عدد تخم مرغ تهیه کرده و صبحانه ساده ای را آماده نموده بود. از زمانی که به آنجا آمده بود، بیشتر کارهای خانه را به عهده گرفته بود و نمی گذاشت خواهر زاده هایش از بعضی جهات کمبود مادر را حس کنند. بیش از حد مهربان شده و تقریباً از اخلاق گذشته دست کشیده بود.

فضای خانه را همیشه پر از آرامش و راحتی می کرد. با ناراحتی و افکار مختلف دیگران خوب کنار می آمد و سعی می کرد جوابی قانع کننده بدهد تا باعث هیچ گونه بروز اختلافی نشود. مخصوصاً که فکرش از طرف دخترش، جنی، نر آسوده بود که بالاخره نامزد کرده.

وقتی همگی برای صرف صبحانه نشستند، منتظر شدند تا آقای ویلی از گشت صبحگاهی که هر از چندی بر روی زمین و باغ هایش انجام می داد، برگردد. وقتی ویلی آمد، تازه همه متوجه شدند که هانا نیست. خاله گفت: «یعنی تا این موقع خوابیده؟ اون که هر روز صبح، زود از خواب بیدار میشه.»

جنی گفت: «من چند لحظه پیش تو اتاقش بودم. اونجا نبود.»

خاله ادامه داد: «خدای بزرگ، صبح به این زودی کجا می تونه رفته باشه؟»

پدر گفت: «مخصوصاً زود بیدار شدیم تا روی بعضی از زمین ها کشت کنیم.»

جونی که همچنان ساکت بود، نگاهی به دنی کرد و دنی حدس زد که حتماً هانا به دیدن ایوان رفته تا حرف احمقانه اش را عملی کند. در فکر چاره ای بود تا دروغی سر هم ببافد و تحویل آنان دهد. از همین رو زود گفت: «نگران نباشین، خاله جان. دیروز خانم فاکتر رو دیدیم. به هانا گفت: «صبح زود بیا چند تا تخم مرغ ببر؟»

پدر با صدای خشنی گفت: «و تو دنی، هانا رو فرستادی؟ جونی می تونست این کار رو بکنه.»

«پدر، هانا دیشب خواب بدی یده بود. زیاد حالش خوب نبود. ضمن پیاده روی می تونست سری هم به اونجا بزنه و به زودی بر می گرده.»

ویلی که نگاهش را به دنی دوخته بود، به حرف های او اطمینان نداشت و دنی ادامه داد. «الان خودم با بیل به سراغش میرم.»

دیگر کسی چیزی نگفت ولی نگاهی که جونز به دنی کرد، او را مطمئن ساخت که جونز چقدر به بی معنی بودن این حرف ایمان دارد. همه مشغول سر و صبحانه شدند. دنی سخت عصبانی بود. به خود فشار می آورد تا چیزی بروز ندهد و به موقع حساب این دختر خودش را برسد؛ خواهی که همیشه برای او مشکل ساز و پر دردسر بود. ایوان با جوزف تا نیمه های شب زمین را آبیاری می کرد. نیمه شب خسته در حالی که هنوز پایش درد می کرد و آن را روی زمین میکشید، به خانه بازگشت. صبح با اینکه هنوز خستگی از تنش رخت بر نبسته بود و احساس خواب بیشتری می کرد، بیدار بود. جوزف مدتی بود که در آنجا مشغول به کار شده بود. دختر آقای ویلی را دید که به آن سو می آید. هانا نزدیک شد. می خواست در بزند که جوزف جلو دوید و سلام کرد. «صبر کنین، خانم ویلی. الان در رو باز می کنم. آقای ایوان دیشب تا دیروقت کار کردن و حالا خیلی خسته ان. هنوز بیدار نشدن.»

در را باز کرد و خود کنار رفت تا هانا وارد شد. بعد از ورود در را بست و پی کارش رفت. هانا آرام و بی صدا وارد شد. به اتاق خوابش نزدیک شد و او را که مشغول خواندن کتاب قطوری بود، دید. ایوان صدایی را حس کرد. بدون اینکه برگردد، گفت: «جوزف، من بیدارم. بیا تو و بحانه رو آماده کن، وقتی جوابی نشنید، برگشت. هانا را پریشان و ناآرام دید. خیلی تعجب کرد. «هانا چی شده، صبح به این زودی اومدی؟ اتفاقی افتاده؟» هانا در حالی که نزدیک تر می رفت، گفت: «وانمود می کنین از اون اتفاق بی خبرین؟» «چه اتفاقی افتاده؟ پدرت یا ... بالاخره چی شده؟»

«گوش کن، ایوان. تو حق نداری این قدر منو مضطرب و آشفته کنی که حتی شب ها تو خوابم از دست تو راحتی نداشته باشم.»

ایوان کمی دستپاچه شد و اندیشید.

«من چی کردم که اون این طوری منو موآخذه می کنه.»

و چون عقلش به جایی نرسید، همچنان مشغول تماشای او شد.

«تو دیشب وارد مخفی گاه من شده بودی.»

ایوان از جایش نیم خیز شد و به آرامی در گوشه تختخواب نشست. «وای چه جالب! تو رویا یا واقعیت؟»

«اوه، مسخره بازی در نیار، معلومه که تو خواب.»

ایوان سرش را تکان داد و نگاهی کاملاً مسخره آمیز به او انداخت. سعی کرد به خود بقبولاند که او دچار حالت روانی نشده. «وقتی وارد شدم، چکار کردم؟»

«من نباید به تو اطمینان می کردم، وقتی اجازه دادم وارد شی. ولی...»

«ادامه بده، هانا ولی چی؟»

«ولی تو مثل یه دیو شده بودی، به شدت منو ترسوندی و من همچنان فریاد می زدم.»

ایوان حس کرد حالت روانی در او شدت گرفته. مصمم شد تا آرام و خوددارتر با او برخورد کند. خوابی که در آن نقشی نداشت ولی هانا او را متهم می کرد که از او سلب آرامش کرده، ایوان قیافه اش را درهم کشید.

«پس من تو خواب تو، یه دیو بودم؟»

«آه، شک ندارم. تو خیلی زشت و کریه بودی و من تقلا می کردم از دستت فرار کنم.»

ایوان خندید چشمانش را بر هم گذاشت و پس از لحظه ای دوباره باز نمود.

«حالا چی هانا؟ هنوزم زشت و کریهم.»

لختی مکث کرد و سپس گفت: «آنچه که در خواب دیدی تصویری است که مدام از من می کشی. اگه منو همین جور که هستم، قبول داشتی، باور می کردی که ایوان هیچ وقت بد ذات و دیو نیست. اون وقت تو خواب خود منو می دیدی، نه یه دیو. بعد...»

«اوه، این قدر از خودت تعریف نکن، بعد چی؟»

ایوان نگاهی گستاخانه که هزار معنا داشت به او انداخت و گفت: «بعد که وارد مخفی گاه تو شدم، تو منو دیو نمی دیدی. خود ایوان رو؛ همونی که الان در مقابلت هستم، می دیدی. نه کمتر، نه بیشتر. مطمئنم به هر دومون خوش می گذشت و اول صبح این طور برای متهم کردنم نمی اومدی و به جای اون صورت قشنگ و خنده شیرینت که دلم رو می لرزونه، این طور آشفته و پریشان مقابلم قرار نمی گرفتی. گوش کن، عزیزم. من باید خیلی وقت پیش بهت یاد می دادم که چطور حقایق زندگی رو قبول کنی و یک مسئله ساده رو این قدر پیچ و خمش ندی و مشکلش نکنی، و باید یادت می دادم که چطور اینها رو آویزه گوشت کنی تا همیشه تو اون سرت باقی بمونه و یه گوشت در و یکی دروازه نباشه و بعد از شنیدن این حرفا، یه گوشت بگیره و از اون یکی فراری بشه. برای همیشه دروازه رو می بستم و اگه چنین کاری می کردم، اون موقع هر دو از زندگی در کنار هم لذت می بردیم و لحظات شیرین و خاطره ساز برای هم می ساختیم.»

هانا یک لحظه از گستاخی حرف هایش لرزید و سیلی محکمی به صورتش نواخت.

«تو تا دنیا باقیه، بد ذاتی، برای من این قدر قصه نساز، تو درون زشت با آن نیت ناپاکت رو، به صورت دیو تو خواب نشونم دادی. من از اول می دونستم که تو چقدر بد ذات و بدجنسی.»

ایوان می دانست که در درون او انقلابی از خشم و نفرت برپاست، ولی این را هم می دانست که هانا عشق اوست؛ چیزی که به این زودی ها متوجه آن نمیشد زیرا هنوز به درستی شناختی از خود نداشت. سخن خودش را که مدت ها پیش به هانا گفته بود، به یاد آورد.

«بعضی وقت ها تو به جای خلوت و آرامش بشین و تو آرامش فکر کن. سؤالی برای خودت مطرح کن و تا جواب سؤالت رو به دست نیاوردی؛ جوابی قانع کننده که حداقل دلت رو راضی کنه، از این حالت بیرون نیا و دنبال کاری نرو. مثلاً از خودت سؤال کن که کی و چی هستی و چه اهدافی رو دنبال می کنی؟ برای رسیدن به این هدفها اراده و سعی کافی تو خودت سراغ داری یا نه یه نوع ضعف و سستی بر اراده ات غلبه می کنه و اگه این طوره، باز خودت رو زیر سؤال ببر که چه عاملی باعث شده که این بی ارادگی بر من غلبه کنه و سدی برای رسیدن به اهدافم باشه؟ اگه جواب اینو پیدا کردی، اون موقع تو تصمیم گیری بعدی، مسلماً موفق تری. اگه جواب سؤالی رو که در طی روز برای آدم به وجود میاد، نتونیم پیدا کنیم، شب تا صبح سردرگم و پریشانیم. مثل آدم جستجوگر مدام دنبال چیزی می گردیم که خودمونم نمی دونیم چیه و اینا همه از اونجا سرچشمه میگیره که جوابی برای سؤالی مطرح شده تو طول روز و زندگی روزمره همیشگی نداشتیم.»

ایوان تعجب می کرد که چطور این همه سخنان پندآموز چه از او و چه از سوی خانواده اش در هانا اثری نداره. من هرگز آدمی به این کوته فکری ندیدم و علت اصلیش همین می تونه باشه که اون به این حرفا عمیق فکر نمی کنه. با این حال ایوان با ملایمت بلند شد و بدون اینکه چیزی بگوید؛ به نزدیکی هانا رفت و دستانش را محکم گرفت. با خنده ای دندان هایش را نشان داد.

«هانای بسیار عزیزم، از اینکه تو خواب ناراحتت کردم، پوزش می‌خوام. قول میدم تو واقعیت هیچ وقت باعث آزارت نشم.»

و کاملاً سیلی زده شده از طرف او را نادیده گرفت.

ناگه هانا به گریه افتاد و با صدایی آرام گفت: «من همیشه تو عذابم؛ تو خواب و بیداری. نمی‌دونم چکار کنم؟»
ایوان به آرامی او را در آغوش کشید و سخت به خود فشرد. انگشتانش لابه لای موهای هانا می‌گشت. هانا یک وقت متوجه شد که در آغوش او قرار دارد. به خود گفت: «الان از گستاخی این پسر عصبانی میشم و سیلی دیگه ای بهش می‌زنم.»

ولی انگار بدنش سست شده بود و هیچ نیرویی نداشت تا دستانش را برای سیلی زدن بلند کند. روح و جسمش آرام بود. می‌خواست ساعت‌های متمادی در آن حالت باقی بماند و بخوابد؛ چیزی که مدت‌ها از آن فراری بود. آهسته زمزمه کرد. «بذار همین‌جا بخوابم.»

ایوان او را به طرف تخت‌خواب کشاند و روی آن خواباند. ملافه را به رویش کشید و خود در کنارش نشست. هانا گفت: «من دیشب گول حرفای دنی رو که می‌گفت: «ایوان مرد خوش طینتی.» رو خوردم و اجازه دادم، وارد شی ولی تو یه دیو بودی. من دیگه گول حرفای دنی رو نمی‌خورم.»

ایوان بر رویش خم شد. «تو همش بگو دنی، اما من تو رو می‌خوام»
ایوان بی‌قرار بود و باور نمی‌کرد رویاهای زیبا و دور از دسترس او رنگ حقیقت به خود گرفته و هانا اکنون در کنار اوست. در چشمانی آبی اش خیره شد و نجوا کرد. «هانا، تو خیلی بی‌رحم و سنگدلی.» لبانش را به نزدیک لبان هانا برد. بذار هر چی می‌خواه بکنه. بذار سیلی محکم تری از دفعه قبل بزنه، بذار فرار کنه. اون اسیر منه. فرار می‌کنه و دوباره به زندون خودش بر میگردد و با این افکار هانا را بوسید و در آغوشش گرفت و گفت: «هانا، اگه دوست نداری، می‌تونم بری چون من رهایت نمی‌کنم.»

هانا خندید و بیشتر در آغوشش فرو رفت. هر دو لحظات پر التهابی را می‌گذراندند که از صدای در به خود آمدند. ایوان دستان هانا را که محکم دور گردنش حلقه زده بود، از هم گشود و گفت: «مطمئنی دنی است که نگرانت شده و به سراغت آمده» و برای باز کردن در رفت. به خود مسلط شد و با آرامش در را باز نمود. «سلام، دنی عزیز. صبح بخیر.»

«سلام، ایوان. و سلام به تو هانای دیوونه. من یکی دیگه از دست دیوونه گیای تو خسته شدم. فکر کردی برای این غیبتت چه جوابی به پدر دادم؟»

هانا نفس بلندی کشید. «وای متأسفم، دنی. من که دیشب گفته بودم.»

«اگه خواهرت نبودم، باور می‌کردم که یه دیوونه بیشتر نیستی. خوابی دیدی و اومدی بازپرسی کنی. ایوان، حرفاش رو شنیدی؟ تو چه دیو وحشتناکی شده بودی که دل نازک نارنجی هانا رو ترسونده بودی.»

ایوان لبخندی زد و شیفته وار به هر دو خواهر نگاه کرد. با این حرف دنی، لب‌هایش را به هم فشرد و مثل آدم‌های مست احساس می‌کرد تلو تلو می‌خورد و وجودش در خلاء قرار گرفته و مابین زمین و آسمان معلق است. به هر نحوی سعی می‌کرد از به‌دوران افتادن سرش جلوگیری کند و هم‌چنان آرام و صامت بایستد.
هانا گفت: «دنی، می‌تونیم یرگردیم؟»

«اوه، حتماً حرفت رو زدی، دعوات رو کردی، حالا می خوای برگردی. خوب فکر کن ببین، حرفی باقی نمونده تا دوباره به خاطرش مجبور نشی برگردی.»

ایوان و هانا نگاهی به هم انداختند. دنی متوجه این نگاه شد ولی خود را به نادانی زد. بعد از مدتی سکوت، با نگاه ثابتی که به ایوان دوخته بود، گفت: «ایوان، در این میان فقط شمایی که ضرر می کنی.»

«چطور ضرر می کنم؟»

دنی خنده کنان به سوییш آمد و دستانش را به طرفش دراز کرد، گوی استعداد کمک می کند. «تخم مرغ، شما حداقل ده تا تخم مرغ باید به ما بدین.»

هانا تند پرسید: «دنی، تخم مرغ رو می خوای چکار؟»

«تاوان کارای زشت تو؛ بهانه ای که برای غیبت صبح تو برای همه آوردم. به پدر گفتم برای گرفتن تخم مرغ به منزل فاکتر رفته ای.»

«اوه، خدایا، چه حرف مسخره ای.»

«و باعث همه این مسخره بازی ها تویی.»

ایوان گفت: «بهانه درست و خوبی آوردی. کاش این طوری ضرر کنم. طوری گفتی، فکر کردم می خوای منو برای همیشه از دیدار هانا محروم کنی.»

بعد به صدایی بلند گفت: «این ضرر خیلی زیاده.»

و در حالی که هنوز از خلسه لحظات قبل بیرون نیامده، از اینکه هانا را مطیع و آرام در اختیار داشت بسیار راضی به نظر می رسید. گوش کن دنی. «هانا دیشب خواب وحشتناکی دیده بود. باید حتماً به دیدنم می اومد و جویا می شد که چرا من یه دیو شده بودم و من جواب قانع کننده ای بهش دادم.» چشمکی به هانا زد و گفت: «این طور نیست هانا؟»

هر سه با این حرف به خنده افتادند. ایوان گفت: «من تخم مرغ ها رو میدم. شما بهتره هر چه زودتر برگردین. نمی خوام این دیدار زیبای صبحگاهی پایان بدی داشته باشه.»

دنی منظور ایوان را فهمید و دانست که توانسته تا حدی او را رام کند. از اینرو جواب داد: «کاملاً منطقیه. باید زودتر برگردیم قبل از اینکه همه متوجه این بازی موش و گربه بشن. هر چند من گاهی مواقع، خوب زمانی هانا را از زیر چنگ و دندونای شما بیرون می کشم.»

ایوان خندید و یک دستش را دور شانه دنی و دست دیگرش را دور شانه هانا حلقه کرد و هر دو را به طرف در هدایت کرد. فشاری به هانا داد و هانا برای اولین بار احساس خوشی کرد و فکر کرد به ایوان و حرف هایش ایمان دارد.

هانا در بین راه سکوت کرده بود و دنی این سکوت را نمی شکست تا او بیشتر در افکار شیرین خود غرق شود و شاید همه را از بلا تکلیفی نجات دهد.

ایوان به خانه برگشت و روی صندلی ولو شد. سرش را بین دستانش قرار داد و به اندیشه های دور و درازی فرو رفت. خستگی کار شب هنوز از تنش رخت بر نیسته بود. جسم و روحش از خستگی و رفتارهای خسته کننده هانا بیمار شده بود و دلش می خواست ساعت ها روی تخت باشد و خستگی را از تنش بزدايد. به او می اندیشید: می دونم بازم خشمگین و ستیزه جو پیشم میای. باز با من بیهوده بحث می کنی و طعنه های دروغین می زنی. پرخاش می کنی و بعد محزون از این دیوونگی هات از اینجا فرار می کنی. تو رو خوب شناختم، هانا.

اما کاش هیچ وقت کار من با تو به اینجا نمی رسید یا حداقل نفرتی رو که سال ها پیش ازت داشتم، هنوز تو وجودم بود.

دنی رو دوست داشتم. اون هرگز مال من نمی شد ولی منو می فهمید و احساسم رو درک می کرد، اما تو یکی منو منقلب کردی. عشقم رو نمی فهمی. امروز پیشم بودی ولی تو حالا حالاها زیاد قابل دسترسی نیستی. من باید هنوزم دور از تو باشم. اگه تو نبودی، من بدون عشق، با اِما دختر شارت ازدواج می کردم، چون واقعاً از این تنهایی و روزهای یکنواخت خسته شدم. باید در کنار یه همسر به این زمین و مزرعه سر و سامانی بدم و این زمین های حاصلخیز ولی ویران رو آباد کنم.

من به تنهایی از عهده این مسئولیت سنگین بر نیام و اجباراً باید هنوز برات صبر کنم چون تو هانا، همه وجودم رو تسخیر کردی. حداقل می تونم برای مدتی خودم رو به دیدار امروز دلخوش کنم.

«آقای ایوان، صبحانه رو آماده کنم؟ کارهای زیادی باقیه که باید بهشون رسیدگی کنیم.»

«البته، جوزف، این کار زودتر بکن که این افکار خسته کننده کم مونده منو از پا در بیاره.»

اندیشه و افکار ایوان کاملاً حقیقی و سالم بود. او به اخلاق دایم متغییر هانا پی برده بود و او بهتر و بیشتر از خودش شناخته بود. با یک نگاه، درون هانا را می خواند و منتظر همان عکس العمل از او بود. غرور واهی هانا چیزی بود که از دامن او آویخته بود و تا خود او سعی نمی کرد که این اهریمن زشت را از خود دور کند، گریبانش اسیر سردرگمی و در اسارت این اهرمین با فرامین ویرانگر خود بود. نه دنی با پندهای دایمی اش، و نه ایوان با گذشت و صبوری در مقابل توهین و خیال واهی هانا که ساخته و پرداخته ذهن خودش بود، نتوانسته بودند هنوز هم احساس های شیرین عشق و محبت را در او بیدار کنند. عقده سال های خوب و قدرتمند قبل از جنگ، هنوز در هانا بود. گاهی به خود تلقین می کرد که همه چیزی را قبول کرده و پذیرفته ولی این احساس بسیار ضعیف بود و او باز دوباره دستخوش احساسات مهار نشده و پر از تکبر سابق می شد.

یک بار ایوان در کنار رودخانه، او را که باسگش در حال قدم زدن بود، گیر انداخته و وادار به صحبتش کرده بود. درون و وجودش را به او شناسانده و مصرانه به او التماس کرده بود این نکته و اندرزها را دوستانه بپذیرد. ایوان به زبانی ساده به او گفته بود.

«هانا، تو وقتی چهره کریه و زشت اهریمن، قلب و وجودت رو بنده خودش کرده، تو خوار و خفیف باید در مقابل فرامین کینه جویانه و پر نفرت او سر تعظیم فرود بیاری و اسیر و بنده اش باشی. اراده و خودداری بذریه که باید خودت سعی کنی پرورشش بدی و در خمیر وجودت، نونهالش کنی تا ریشه بدوونه و تا ابدیت وجودت رو تسخیر کنه. اون وقت دست پر نفرت دشمن های وجودت و اهریمن های حسادت و تکبر، نمی تونن اونو ازت بگیرن.»

«اگه این ریشه بن داشته باشه، استحکام و مقاومتش بیشتر میشه. اگه سستی کنی، این ریشه پا نمی گیره و به هر بادی که از هر سمت بوزه، تسلیم میشی، نفرت همیشه قویه. تنفر کلمه ای زشته که انتقام، باهاش پیوندی ناگسستنی داره. عدم اراده، ضعفیه که تسخیرت می کنه. پس حربه و بهانه به این خصم دون نده. تو استحقاق داشتن این خصلت نیکو و پسندیده رو داری و روزی که فهمیدی واقعاً این طوری هستی، این فتح و پیروزی رو به خودت تنهیت بگو. منم زمانی خشم و کینه و تنفر شدیدی از همه کس و همه چیز به دل داشتم، ولی زیاد آزادی عمل به این خصلت های ناپسند ندادم. کینه و نفرت و انتقام رو فقط و فقط اختصاص به دشمن های داخلی و خارجی کشور دادم. این کار لذتی عمیق به آدم میده.»

هانا چنان وانمود کرد که سخنانش را فهمیده و پذیرفته. مدتی نیز گریسته بود و ایوان به خود نوید می داد که هانا بازسازی می شود و مثل غنچه ای نشکفته، قبل از اینکه به گل نشیند، پرر نمی شود ولی اراده هانا هنوز هم ضعیف بود؛ قدرتی که اختیارش از آن نبود. چون بعد از برگشتن با دنی از نزد ایوان، باز هم افکار و غرورهای واهی برجسته و گریخته ای او را احاطه کرد و اندیشید: چرا من اجازه دادم با من اینطوری رفتار کنه؟ اون سوءاستفاده می کنه و به ریش پدر من که یه روز همه در مقابلش سر تعظیم فرود می آوردن و خم می شدن، می خنده. اون پاش رو فراتر گذاشته و الان از ما که تو نوعی فقر که جنگ لعنتی تحمیل کرده دست و پا می زنیم، توقعات زیادی داره. اصلاً تقصیر خودمه که اجازه چنین کارهایی رو بهش میدم.

او هنوز هم ایوان را در سطحی پایین می دید و با ایوانی که امروز یک مرد قدرتمند و بانفوذ بود، کاری نداشت. نمی خواست بفهمد که ایوان آن قدر مرد است که ظلم و جبار بودن را قبول ندارد. او با اینکه می توانست از این پست مهم امکانات و اختیارات فراوانی را صاحب شود، ولی همه چیز را به خود آنها واگذار کرده و خود را از آن شعله های پر مخاطره کنار کشیده بود.

او نمی خواست دستی در این بی عدالتی ها داشته باشد. قدرت را فقط در وجود خود و از آن خود می دید. او مردی بسیار سالم و دارای اخلاق پسندیده بود اما هانا هرگز این را نه می دید، و نه می فهمید. زیرا واقع بین نبود و همه رفتارهای ایوان را سوء تعبیر می کرد. از اینرو نمی توانست حقیقت را ببیند و احساسات زیبایش را نشان دهد. او تنها برای ایوان چنین نبود، بلکه این خصلت ها را به دیگر اعضای خانواده نیز نشان داده بود. گاهی به رفتار و حرف های آنان با سوء ظن می نگریست. نمی خواست با تفکر عمیق و صحیح احساسات دیگران را بفهمد و به ندای درونی اش گوش فرا دهد و بداند که عاشق ایوان است.

او بدبین بود و بدبینی ریشه ای عمیق در وجودش دوانده بود. اگر روزی ژاک و راکسی از او می خواستند تا با آنها ازدواج کند، بدون اینکه آنها را دوست بدارد، با آنها ازدواج می کرد. فقط برای اینکه آنها زمانی اشخاص مهم، پولدار و صاحب هکتارها زمین و ملک بودند و این امتیاز آنان بود. هانا فقط این امتیازها را می دید و هیچ وقت هم برای اصلاح زشتی های درونش اقدامی نکرده بود و یا نمی خواست بکند، بلکه بیشتر از اندازه به آنها میدان عمل می داد. اکنون این طور سرگشته و آواره مانده بود و نمی دانست در جستجوی چیست و چه می خواهد؟ و گوی این سردرگمی تا وقتی که نمی خواست خود و خواسته اش را بشناسد، همیشگی بود. حتی زمانی که درخواست ازدواج با ژاک را رد کرد، باز نفهمید چرا این کار را کرده به خاطر کدام احساس او را رد کرده، هرگز ندانست قلب و روحش از آن ایوان است و این قلب را نزد او جا گذاشته و حال نمی تواند مرد دیگری را بپذیرد. حتی جواب این معما را نفهمید.

ایوان نیز کاملاً او را شناخته و درک کرده بود. افسوس و حسرت می خورد. گاهی نیز به خود نفرین می کرد که چرا عاشق هانا شده و دنی را برای این کار انتخاب نکرده. با اینکه دنی هم قابل دسترس نبود ولی خیلی ساده و صادقانه به او می گفت:

«ایوان عزیز، با اینکه بی نهایت بهت علاقه دارم ولی نمی تونم خواسته های خانواده ام رو نادیده بگیریم. با این کار ما باید منتظر عواقب وخیم باشیم.»

این سخن، هر دو را قانع می کرد و به مانند دو دوست از همدیگر جدا می گشتند. حالا دیگر زمانه، طرز تفکر را عوض کرده و مخالفت ها بسیار کم شده و امکان عملی شدن این کار زیاد است، ولی هانا هم خود، هم او را آواره و

اسیر کرده و ایوان بعد از آن همه سال های جنگ و وحشت و تنهایی در جبهه های سرد و پرمشقت، با از دست دادن تنها عزیزانش باز هم باید تنها بماند.

چهار روز بود که ژاک در منزل ویلی مهمان بود و اعلام کرد تا چند هفته دیگر بعد از مراسم عقد، به اتفاق جنی به آپارتمانش در شهر، عازم می شوند.

هانا با شادی کودکانه ای گفت: «اوه، ژاک، می دونم که اوضاع چندان رضایت بخش نیست و وضع مالی این اجازه رو نمیده، اما بهتره برای شما جشن کوچیکی بگیریم.» و منتظر جواب، نگاهش را به او دوخت. ژاک هم به جنی نگریست و با خنده ای آن را تأیید کرد. هانا با شادی گفت: «من کیک بزرگی می پزم. همه چی به حد کافی هست.» بت نگاه مشتاقش را به صورت جونز انداخت و گفت: «همین طوره. جونز می خواد برای ادامه خدمت بره. این مهمونی رو به حساب اون هم می داریم.» جونز رنگ به رنگ شد و با نگاهی که به بت و بقیه انداخت، اندیشید: بت کوچولو احساسات و خواسته اش رو به سادگی به همه نشون میده.

خاله مکار و زیرک زودتر از اینها متوجه علاقه دخترش به جونز شده و حتی زمانی که آن دو را دست در دست یکدیگر زیر درخت بزرگ سیب از پنجره دیده بود، آن را شکار نکرده بود. او اجازه داد تا این عشق پا بگیرد زیرا خواهرزاده اش، جونز، پسری قابل اطمینان بود و با اینکه بیش از بیست سال نداشت ولی مانند پدرش جدی و سخت کوش بود.

به ندرت می خندید. در میان ابروانش همیشه گرهی وجود داشت که او را سخت گیر نشان می داد و خصوصیتی دیگر همه لازمه یک رفتار جدی برای یک مرد بود. هیچ کس جونز را با آن قد بلند و هیکل قوی که شبیه پدرش، ویلی بود، به چشم یک پسر بیست ساله نمی نگریست. یک بار هانا پرخاشگرانه به او گفته بود: «این اخلاق و رفتار تو مثل پیرمردهاست.»

اما خاله از دادن دختر کوچک سیزده ساله اش به او ابایی نداشت و با تمام خواب و خیال هایی که برای جونز و دخترش دیده بود، با شادی رو به همه کرد و گفت: «جونز عزیز باید با خاطره خوش از اینجا بره و ما این مراسم رو به حساب ژاک و جنی و جونز می داریم.»

بعد از این سخنان منتظر ماند تا دیگران نیز اظهار نظری بکنند. پدر چندان مخالفتی نکرد. هانا با شادی دستانش را به هم کوفت. «چند نفر باید دعوت کنیم؟ حتم دارم مهمونی خوبی از آب در میاد.» دنی گفت: «برای اینکه مهمونی، ساده و بدون خرج باشه، بهتره مه دو نفر رو دعوت کنیم به جز آقایان که می توانند سه نفر رو دعوت کنن.»

همه به این حرف های ساده با دعوت های بدون تشریفات و بی آلاش می خندیدند و در یک فکر مشترک بودند. اگر این عروسی قبل از جنگ برگزار می شد، هفته ها برای آن برنامه ریزی می کردند. ده ها نفر با تشریفات رسمی دعوت می شدند. یک مهمانی پر از سر و صدا با زرق و برق چشمگیر، ولی حالا همه چیز ساده بود؛ ساده تر از آدم هایش. حال همدیگر را درک می کردند به جز هانا که احساس می کرد آن شب، بسیار با شکوه خواهد بود و از نظر می گذراند که شبیه مهمانی های سابق است و او مجلس آرا و همه نگاه ها به جانب او خواهد بود.

چنان غرق در این افکار خوشایند بود که وقتی به خود آمد، دانست اکنون حتی لباس نو ندارد تا بر تن کند. بغض گلویش را گرفت و اندیشید: برای این نداری باید حتماً گریه کنم ولی حالا باید بینم دیگران چی میگن. آقای ویلی آهسته گفت: «مهمونای من آقای ویلیام و همسرش هستن. جونز، مهمونای تو چه کسانی هستند؟»

جونز نگاهی به هانا کرد و چیزی نگفت.

دنی و خاله یک صدا گفتند: «جونز، از مهمونات نام ببر که چه کسی رو دعوت خواهی کرد.»

جونز خندید و گفت: «دیگران انتخاب کنند، بعد من...»

دنی و راکسی، چند تن از دوستانشان را نام بردند و در این اثنا جونز به صدا درآمد و گفت: «مهمونای من، ادوارد و

ایوان و ...»

«ولی جونز، من باید ایوان رو دعوت کنم.»

جونز قبل از اینکه اجازه دهد کسی در این مورد اظهار نظر کند، به سرعت گفت: «حرفم رو پس می گیرم. چند تا

دوست دیگه دعوت می کنم.»

پدر گفت: «هانا، تو نمی تونی کس دیگه ای رو دعوت کنی، مثلاً دختر آقای ویلیام؟»

«نه پدر، من انتخابم رو کرده ام.»

آقای شارت و دخترش در منزل ایوان بودند. اما به خوبی کارهای خانه را انجام میداد و از پدرش و ایوان پذیرایی می کرد. ایوان به سختی معذب بود و نمی دانست چه کند. با خودش در حال جر و بحث بود. با اینکه دختر زیباییه ولی عاشقش نیستم. هر چند عشق، بعد از ازدواج هم به وجود میاد. من می تونم باهاش ازدواج کنم و خوشبخت باشم. اون دختر آروم و سر به راهیه. اگه این قدر بی انصافم که میگم عاشق نیستم، ولی به خوبی می دونم که به من علاقه داره، چیزی که بارها نگاه آرومش به من فهمونده.

اما با هانا چکار کنم؟ وقتی ذره ذره وجودم اونو می خواد، کار دیگه ای خلاف این بکنم، به خودم و خواسته ام خیانت کردم و با اینکه اما مدام دور و برش می پلکید، فکر و روح ایوان پیش هانا بود.

شارت متوجه شده بود که ایوان هر لحظه سکوت می کند و در افکار دور و درازی فرو می رود و این سکوت ایوان را طوری دیگه تعبیر می کرد و به خود می گفت: «ایوان پسر تنها و خجالتیه ایه. کسی رو نداره که در این مورد کمکش کنه تا خواسته اش رو بیان کنه. خودشم از شرم قادر به ابراز احساسش نیست. اون همیشه مرد باوقار و مؤدبی بوده. من از کوچیکی می شناسمش. هیچ وقت جز ادب و معرفت چیزی ازش ندیدم. حالا چرا خودم آستین ها رو بالا نزدم و تو این امر خیر کمکش نکنم؟ اون خیلی ام از این کار من که بار سنگینش رو سبک کرده و از دوشش برداشته ام، ممنون میشه کی بهتر و آقامنش تر از اون هست که دامادم بشه.»

با این فکر سرفه ای کرد و رو به دخترش نمود. «اما، می تونی بیرون بری و از باغچه سبزی بچینی تا سوپی برای شام تهیه کنی؟»

دختر چشمان خاکستری زیبایش را به ایوان دوخت و کلامش را به سوی پدر پراند. «چشم، پدر.»

آقای شارت بعد از کمی اندیشه و حاشیه رفتن، رو به ایوان که خود را با کارت و اوراق حزبی اش مشغول کرده بود، نمود و گفت: «ایوان، می خوام حرف هایی باهات بزنم که شاید چندان بی میل به شنیدنش نباشی. من تو رو می فهمم. تو تنهایی. پدر یا مادری در کنارت نیست تا با اونا مشورت کنی. تو مثل پسر خودم هستی. از کوچیکی پیش من بزرگ شدی. حالا برای خودت مرد شدی و وقت ازدواجت رسیده.»

و با خنده ای که همراه سرفه کرد، ادامه داد: «شایدم وقتش گذشته. نباید پیر پسر بمونی. وقتش رسیده تا از تنهایی در بیای و همسری اختیار کنی...»

ایوان سرش پایین بود و همچنان اوراق مقابلش را زیر و رو میکرد و خود را مشغول خواندن آنها نشان می داد.

شارت دوباره گفت: «نظرت چیه، ایوان؟ نمی خوای چیزی بگی؟»

ایوان سکوت کرده و همچنان در فکر بود. اگر به خاطر هانا نبود، از این پیشنهاد شارت بسیار شادمان و سپاسگزار می شد که راه را برای ازدواجش هموار کرده ولی حالا هرگز.

آقای شارت با خنده ای بر لب گفت: «اون قدر به تو و پشتکارت ایمان دارم که دخترم رو بدون ذره ای تشریفات و درخواست، بهت بسپارم. می دونم می تونی شوهر خوبی براش باشی. تو خودت بهتر از من اونو می شناسی و من از دخترم تعریف و تمجید نمیکنم.»

ایوان باز سکوت کرد، کاغذهایش را در دستش لوله و سپس باز می نمود. آقای شارت این سکوت را علامت رضایت می دانست و بیشتر حاشیه می رفت. خود می برید و می دوخت و کم مانده بود در همان لحظه قال قضیه را بکند.

هنگامی که داشت آنها را به عقد همدیگر در می آورد و زمان ازدواج را معین می کرد، ایوان با شتاب به صدا در آمد. «نه آقای شارت، هنوز خیلی زوده.»

«تو دیوونه ای، پسر، زوده؟ خیال می کنی با یه پسر بچه صحبت می کنم؟»

«منظورم این نیست. من کارای زیادی دارم. هنوز بر سر کارم با کمیته مرکزی حزب اختلاف دارم. باید تکلیفم رو با کناره گیری، یا اشتغال به کار مورد نظرم روشن کنم و این بلا تکلیفی فرصت ازدواج نمیده. باشه برای یه وقت دیگه.» سپس از جا بلند شد و گفت: «بهتره برای پختن سوپ آماده شیم.»

ولی شارت با سماجت ادامه داد. «ولی پسر، ازدواج یه مسئله ست، و کار یه مسئله دیگه ایه. بعد از ازدواج هم می تونی بری و تکلیف شغلت رو روشن کنی.»

«اتفاقاً این دو مسئله خیلی هم به هم ارتباط دارن. ممکنه کار من با گفته و نظر اونا جور در نیاد. حتی به جاهای باریک هم کشیده بشه. تا وقتی این روس ها هستن، از این سر درگمی ها هم هست. من نمی تونم دختری رو با این گرفتاری ها اسیر خودم بکنم. هنوز وقت هست. آینده همه چیز رو مهیا می کنه.»

شارت سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. می دانست که مقدمات همه چیز فراهم است و به زودی ایوان از دخترش چنین تقاضایی خواهد کرد.

هنوز سایه کریه کمونیزم که در همه جا به چشم می خورد، همه ارگان های دولتی را تحت انحصار خود داشت. آنها سبب حکومتشان را بر سر مردم می تاختند و هر چه می خواستند می کردند. آزادی گستاخانه ای به ژنده پوش های زمان سابق مجارستان داده شده بود و آنها در هر لباسی مردم را غارت می کردند و آماده برگزاری انتخابات نمایشی بودند که بازیگران اصلی، خود حزب و سبزپوش های حزب پیکان بودند. در این صحنه نمایش پیروزی به دست نیاورده بودند، ولی این بار هوشیارتر بودند و می خواستند پیروزی به دست نیاورده بودند، ولی این بار هوشیارتر بودند و می خواستند پیروزی را از آن خود کنند زیرا تئوری اصول مارکسیسم را در همه جا رواج داده بودند. ایوان هرگز راضی نبود بر سر کارش برگردد. او خواستار حق و حقوق مردمش بود. حالا می دید آنچه که به مردم محرومش نمی رسد، همان احقاق حق مزید بر حقانیتشان است. می اندیشید: برای چی مبارزه کردم، جنگیدم و مصبت کشیدم؟ نه تنها من بلکه همه اقشار مردم، که باز چنین افتضاح و نابرابریی باشه؟ پس منم مثل سایرین، این

چپاولگری رو تماشا می کنم. و در تلاش بود که پایش را از ارگان هایی که در آن فعالیت داشت، کنار بکشد. او مرد بلندپرواز و مقام پرستی نبود. جاه طلبی و سیاستمداری را هم نمی خواست. او ساده زندگی کردن و آرامش وجدان را دوست داشت. طبیعت و ذات او با بلند پروازی ها پرورش نیافته بود. آزادی و خوشبخت زیستن، سرشت او بود و سعی در به دست آوردن این دو خصلت می کرد. بلندپروازی و ظاهر بینی چیزهایی بودن که او از اوان کودکی از آنها فاصله گرفته بود. پدر و مادرش هم با کار زیر یوغ جباران، زیستند و زجر کشیدند.

در دنیا راحتی و آسایش فراوان ندیدند اما به همان زندگی در کلبه پرصداقتشان خشنود بودند و با وجدانی آسوده، روحشان به سوی بهشت برین پرواز کرد. او هم زاده همان پدر و مادر، و حال خواهان همان اندیشه بود.

یک ساعت بود که هانا منتظر ایوان جلوی پلکان سنگی خانه او نشسته بود. اما از ایوان خبری نبود. جوزف به او گفته بود: «آقای ایوان رایت به مدت سه روز به بوداپست رفته و صبح امروز برگشته و الان برای انجام کاری به کمیته محلی رسیدگی به املاک و رفع مشکلات مالکان اون ناحیه رفته و تا ظهر بر میگردد.»

ایوان از دور متوجه هانا در لباس زرد با موهای سیاه که نشانه خوبی برای او بود، شد. قدم هایش را تندتر کرد و از دور با صدایی بلند گفت: «سلام هانا ویلی.»

«سلام ایوان رایت.»

«خیلی وقته منتظری؟»

«تقریباً به ساعت میشه. می دونستم که میای، جوزف گفته بود.»

ایوان دقیق به هانا نگریست. می خواست بداند هانا از اتفاق دو هفته پیش چه برداشتی کرده. «بیا تو، هانا ویلی. خیلی وقته از اینجا رفتی، فکر می کردم هرگز بر نمی گردی.»

«چرا فکر می کردی که هرگز بر نمی گردم؟»

ایوان دستش را به در تکیه داد و به مرغانی که در آسمان در حال پرواز بودند و با سر و صدا و به سرعت به طرف رودخانه می رفتند و در آنجا فرود می آمدند و پرهایشان را محکم به آب می کوبیدند و آب را به اطراف می پراکندند، نگاه می کرد و با نگاهی مسیر حرکت آنها را تعقیب می کرد.

«ایوان، این قدر تو رویاهات فرو نرو. شاید اصلاً میلی نداشتی به دیدنت پیام؟»

«راستی هانا، دلت نمی خواست مثل این مرغا، آزاد و بدون اسارت تو آسمون پرواز می کردیم؟ هر جا می خواستیم، فرود می اومدیم. خودمون رو به آبهای پرتلاطم رودخونه می زدیم و بعد خیس و خسته، جلوی افتاب جانبخش دراز می کشیدیم و زیر گرمای لذت بخش اون خودمون رو خشک می کردیم و وجودمون رو حرارت و نیرویی از زندگی دوباره سراسر عشق و محبت می دادیم. باز پرواز و نشست رو قله کوه ها و تپه ها. باز پرواز و نشست رو دشت های وسیع و سرسبز با سرمستی از عشق و آزادی. باز پرواز با قلب های آکنده از عشق و نشست زیر درختی که سایه اش رو به اطراف پخش کرده. هر دو، در کنار هم بدون هیچ واهمه ای، سرمست و سرشار از عشق.»

هانا خندید. «شک ندارم تو این دو هفته ای که ازت دور بودم و به دیدنت نیومدم، خودت رو غرق این رویاها کردی و هنوز از خلسه این رویا بیرون نیومدی. می تونم بیرسم چی باعث شده این طور رویایی بشی؟»

«هانا، اینا رویا نیست. یه آرزوی شیرین و جاویده و علتش هم ...»

هانا لبانش را ورچید و با هزار ناز پرسید: «و علتش چیه؟»

ایوان دست هانا را گرفت. «بیا بریم خونه. جوزف تمام حرکات و حرفای مارو می بینه. خوب هانا، چی می گفتیم؟»

«ما می‌خوایم به خاطر ازدواج ژاک و جنی جشن کوچیکی برگزار کنیم. قرار شد همه به مهمون دعوت کنن و منم تورو... خب دعوت می‌کنم.» و چشمانش را به ایوان دوخت.

ایوان به نزدیکی‌اش آمد و بازوهایش را گرفت. «و تو منو به عنوان مهمون خودت دعوت می‌کنی؟»

«همین طوره. البته جونز هم تورو انتخاب کرده ولی وقتی من تمایل نشون دادم، پذیرفت.»

«اوه، اتفاقای جالبی داره تو خونه شما می‌افته. می‌خوای بگی تو این دو هفته که به دیدنم نیومدی، علت رویایی شدن من چی بود؟»

هانا سرش را به عقب انداخت و خندید. «علتش رو می‌دونم دیگه تکرار نکن. پدر اصلاً به این دعوت اعتراضی نکرد.»

ایوان صورتش را نزدیکتر آورده و پرسید: «دیگران چطور؟ اظهارنظری نکردن؟»

«خب، خاله یه کم بدجنسی کرد. می‌خواست چیزایی بگه. البته منم حرفایی داشتم که بهش بگم. اون از دیدارای پنهانی بت و جونز زیاد بدش نمیاد. من به هیچ‌کدوم از اونا اهمیتی نمیدم.»

«هانا، مبدا جاسوسیشان را بکنی و یه موقع، موقع جاسوسی، با یکی از صحنه‌های عشقی برخورد کنی و اونا کلی خجالت بکشن.»

«کافیه، ایوان. این قدر هم بازو هام رو فشار نده. دردم میاد.»

هانا زمانی که در کنار او بود، دلش می‌خواست هر حرفی بزند و هر کاری بکند. تسلیم بود ولی بعد در تنهایی و دور شدن از آنجا خود را نکوهش می‌کرد و به خود خرده می‌گرفت که چرا چنان کردم و چنین حرفی زدم. حالا باز دلش می‌خواست حرفی را که وجودش تنها می‌کرد، بزند. «راستی ایوان، تو دیگه تقاضای یک سال پیش رو از من نمی‌کنی. می‌تونی علتش رو بگی؟»

ایوان دلش لرزید و حدس زد که هانا باید متوجه حالت او شده باشد. ندایی در درونش فریاد می‌زد: هانا تو قفس من حبس و رام شده. من تواین کار موفق بودم و برای اینکه او را بیشتر تحریک کند، پرسید: «کودم تقاضا؟ من که یادم نمیاد؟»

هانا لبانش را ورچید. «یادت نیست؟ خوبم یادته ولی نمی‌خوای تکرار کنی. اصرار نداشته باش تا به من حالی کنی این تقاضای طی مدت یک سال و نیم حتی یه بارم به خاطرت نیومده و درباره‌اش فکر نکردی. من قبلاً در این مورد بهت تذکر داده بودم.»

«دختر زیباروی، به هر حال تو خاطرم نیست. بگو تا یادم بیاد.»

«پس دلت بسوزه. به یادت نمی‌ارم تا بفهمی در مقابل یه دختر حداقل نزاکت رو باید حفظ کنی.» و بازوهایش را از دستان قوی او آزاد نمود و روی صندلی نشست.

ایوان که همه چیز را می‌دانست، فقط خندید و گفت: «اون قدر فکر می‌کنم تا یادم بیاد ازت چه تقاضایی کردم. حتماً پر از التماس و خواهش بوده.» هانا نگاه قهر آلودی به رویش انداخت و چیزی نگفت.

«آه، هانا، بگذریم. برای مهمونی لباس خریدی؟»

«مهم نیست. همون لباس‌های سابق رو می‌پوشم.»

«فکر نمی‌کنی اونا از مد افتادن و قدیم شدن.»

«چندان مهم نیست. حالا کسی به این چیزها اهمیت نمیده.»

«من چند روز دیگه به بوداپست میرم. دلت می خواد از آخرین مدل، یه دست لباس نو برات بپارم؟»

هانا فریادی از خوشحالی کشید. «اوه، ایوان، تو واقعاً این کار رو می کنی؟»

«اگه تو بخوای، با میل و رغبت کامل این کار رو می کنم. ولی اگه پدرت یا دیگران مخالفتی کنن.»

«کافیه، ایوان. من که گفتم خواست هیچ کس برام مهم نیست.»

«پس حتماً این کار رو می کنم.»

هانا با عجله بلند شد و دستی به شانه ایوان زد. دوان دوان از خانه بیرون آمد. بن که در آن نزدیکی خوابیده بود، سرش را بالا گرفت و اطراف را نگرست و با دیدن هانا که در حال دویدن بود. به دنبالش دوید هر دو جست و خیز کنان می دویدند. از پشت سر صدای ایوان را شنید. «صبر کن، هانا. باید تو رو برسونم.» بعد از مسافتی ایوان نیز به آنها رسید و دست هانا را گرفت. «تو فکر می کنی همه جا اون قدر امنیت پیدا کرده که تو این وقت شب، به تنهایی برگردی.»

هر دو نفس زنان و خنده کنان به راه ادامه دادند. ایوان تا رسیدن به دروازه ورودی خانه، دست هانا را ول نکرد و هانا تلاشی برای آزادی دست خود از دست نیرومند و گرم او نکرد.

اوضاع تقریباً به حال عادی بازگشته بود. مشغله زیاد بود و کمبود از هر جهات در خانه به چشم می خورد. با این حال به سختی گذشته نبود و قابل تحمل بود. هر روز در پی روزی دیگر در یک روال عادی سپری می شد و همه سرگرم کاری بودند تا برای روز جشن ژاک و جنی که تا هفته دیگر برگزار می شد، آماده شوند.

یک روز همگی مشغول صرف ناهار بودند و هانا با شادی یادآور می شد که از دست پخت خاله بسیار راضی است. جونز با حرارت از اتفاقات آن ناحیه و مناطق دیگر داد و سخن می داد. همگی مشغول تجزیه و تحلیل اتفاقاتی که برای هسایه های دور آن روی داده بود، بودند. هنوز خوردن غذا به پایان نرسیده بود که صدای در خانه شنیده شد. بت از جا بلند شد تا برای گشودن در برود. جونز با فشاری که به شانه او داد، او را در صندلی نشاند و خود به سوی در به راه افتاد. وقتی در را باز نمود، در مقابل خود با چندین سرباز و افراد نظامی و دو نفر که به نظرش افسرهای روسی می آمدند و عده ای در لباس مجاری، مواجه شد. آنها وارد شدند و یکی از افراد روس بی ادبانه و بدون اینکه منتظر تعارفی باشد، نشست و بقیه نیز به حالت خبردار ایستادند. فرد نشسته گفت: «ویلی... ویلی نزدیکتر رفت. «امرتون رو بفرمایین قربان.»

«شما رو چندین بار به کمیته محلی اداره و امور رسیدگی به املاک احضار کردن شما با رد این احضاریه دردرس به وجود آوردین. ما به اختیار خودمون به اینجا اومدیم. لطفاً زیر ورقه رو امضا کنین تا بعد...»

ویلی به سرعت میان حرفش دوید. «شما فکر می کنین من این کار رو می کنم؟ هرگز شما یاغی ها..» با این حرف که از دهان ویلی پرید، فرد نشسته که از دشت فربهی، دکمه های اونیفورمش از هم فاصله باز کرده بود، کمر بندش نوعی مزاحم برای شکم بزرگش محسوب می شد، به سنگینی از جایش بلند شد و مقابل ویلی قرار گرفت و بدون لحظه ای درنگ مشتیی به صورتش نواخت. ویلی کمی به عقب پرت و دهانش پر از خون شد. هانا جلو دوید. «دزدای پست فطرت. شما از کدوم جهنم اومدین؟ همتون گورتون رو گم کنین.» سربازی هانا را گرفت و عقب کشید. «ولم کن، احمق خرفت.» و با یک جهش خود را از دست او نجات داد. افسر قوی هیکل که موهای بور کم پشتش به سرش چسبیده بود و از چشمان آبی اش شرارت می بارید، آرام و آهسته گفت: «همه کارها باید مسالمت آمیز و در صلح کامل تموم بشه.» طرز رفتار و لحن صدایش او را کاملاً مغایر با چشمان پر شرارتش نشان می داد.

ویلی با پشت دست دهانش را پاک کرد. «مگه از روی نعش من رد شین که بتونین خواب این زمین و مزارع رو ببینین. من هرگز با شما به توافق نمی رسم.»

افسر قوی هیکل دوباره گفت: «هیچ شرطی قابل قبول نیست. زمین به تساوی بین همه زارعین و رعیت ها تقسیم میشه. وقت زیادی برای بحث نیست.»

پدر خشمگین گفت: «میخواین زمین ها را که با خون دل به دست آورده ام و روشن زحمت کشیدم، تصاحب کنین؟ از خونه من بیرون برین سگ های کثیف...»

دوباره دستی بلند شد تا مشتی دیگر حواله کند که دست جونز آن را در هوا گرفت. «شما باید به ما فرصت بدین. حال پدرم...»

ولی هانا از خانه بیرون دوید و دیگر صدای جونز را نمی شنید. با سرعت تمام می دوید. سگ بیچاره که همیشه دنبال صاحبش سرگردان بود، باز دنبال هانا دوید و چنان می پنداشت که او قصد بازی دارد و همچنان جست و خیز کنان و شادان سر به دنبال او گذاشت و از شادی دمش را تکان می داد. هانا به زمین می خورد ولی به سرعت بلند می شد و باز می دوید. آنقدر نگران و هراسان بود که به هیچ چیز و هیچ کس حتی زمین و زمان توجهی نداشت.

با اینکه از این همه دویدن با سرعت نفسش گرفته بود و قلبش به شدت می تپید، ولی لحظه ای هم توقف نکرد تا به مقصد رسید، در را با شدت تمام کوبید، ایوان را مشغول اصلاح صورتش بود. وسایل را بر روی میز گذاشت و صورتش را پاک نمود و برای باز کردن در به راه افتاد. مقابل خود، هانا را آشفته و پریشان در حالی که می گریست، دید. بازویش را گرفت و او را به درون خانه آورد.

«کمک کن، ایوان. بدبخت شدیم.» هق هق گریه امانش نمی داد.

ایوان دست های هانا را که از شدت هیجان دایم تکان می داد، گرفت.

«حرف بزن، چی شده؟»

آخ، اون افسر روسی... اونا اومدن خونه ما.» باز گریه امانش نداد.

ایوان نفسش برید. به دیوار تکیه داد. قلبش دیوانه وار می تپید. شاید به هانا دست درازی کرده باشن. اون تو چنین مواقعی خوددار نیست. اومده تا همه چی رو بگه. «وقتی اومدن، چکار کردند؟ کسی تو خونه نبود؟»

باز گریه بی امان هانا بود که تا مغزش اثر می گذاشت. «منو کشتی، هانا. حرف بزن.»

«اونا اومدن همه چی رو از ما بگیرن و حالا با پدرم درگیری پیدا کردن.»

«جز پدرت تو خونه کس دیگه ای هم بود؟»

«همه، ژاک، راکسی، جونز و بقیه.»

«اونا دیر یا زود به سراغتون می اومدن.» و نفس راحتی کشید.

اشک های هانا را با انگشت از زیر چشمانش پاک کرد. «هانا، خیلی ترسیدی؟ طوری اومدی اینجا که فکر کردم اتفاق وحشتناکی برات افتاده...»

«ایوان، چه اتفاقی وحشتناک تر از این می تونه باشه؟ اونا پدرم رو تحت فشار قرار میدن. پدرم نمی تونه تحمل کنه.»

باز ایوان گستاخ شده بود و با لبخند هزار معنایش که هانا می دید و حدس می زد باز طعنه هایی خواهد زد، گفت: «با این وضع آشفته ای که تو داری، یقین کردم که افسر روسی تو رو تنها گیر انداخته.»

«اوف، میشه این قدر احمق نباشی؟»

ایوان مجال نداد «و تو فرصت پیدا نکردی از مخفی گاهت استفاده کنی.»

«چنین چیزی نیست، ایوان. گوش کن.»

«نه، تو گوش کن، هانا. آدم نباید دست به حماقت بزنه بلکه باید وقت شناس باشه. من اگه بخوام، تو رو طور دیگه ای گیر میندازم که نتونی از مخفی گاهت استفاده کنی، مثلاً وقتی ...»

«ایوان مزخرف، اونا همه چی رو از ما می گیرن تو نباید بذاری.»

ایوان با صدایی بلند خندید. «از بحث اولی بیشتر خوشم میاد تا این یکی.»

«می تونی کمی جدی باشی؟ الان وقت شوخی و این حرفا نیست.»

ایوان شانه های هانا را از پشت گرفت. «هر وقت من از این حرف ها می زنم، تو فکر می کنی شوخی می کنم، ولی من کاملاً جدی میگم.»

هانا خود را از آغوش او بیرون کشید و راست مقابلش قرار گرفت. «تو نباید همیشه اسیر این احساسات احمقانه ات باشی، گفتم تو باید به ما کمک کنی.»

«وای، تو فکر می کنی من چه کاره ام؟»

«خدای بزرگ، من از کجا می دونم چه آدم نحسی هستی. بالاخره هر چی باشی، شخص بانفوذی تو اون حزب کثیف و گندیده ای.»

«صد دفعه بهت گفتم اشتباه نکن. من دیگه از همه چی کناره گرفتم.»

لبهای هانا می لرزید، حالت پریشانی داشت و هر کس متوجه حرکات غیرعادی او می شد. هانا به نزدیکی اش رفت.

«سعی نکن که منو سردرگم کنی. من می دونم از دستت بر میاد که جلوی اون خوک های وحشی وایستی. تو هنوز قدرتت رو تو اون حزب از دست ندادی. فکر می کنی نمی دونم همیشه تو شهر، تو اون جاهای مزخرف حزبی هستی. نباید بذاری چنین اتفاقی بیفته.»

«اون رؤسای پست فطرت، هر غلطی بخوان می کنن. من کیم که بتونم مانع انجام کاراشون بشم.»

هانا با خنده ای عصبی گفت: «نه، اصلاً این طور نیست. تو خیلی خوب می تونی سد کاراشون بشی و مارو از هلاک شدن نجات بدی ولی حقیقت اینه که تو...»

«متأسفم، هانا. من هر چی میگم، تو قبول نمی کنی. من یه فرد که بر کاراش و به قول تو بر قدرتتش، مهر باطلی زدن چکار می تونم بکنم؟ کدوم قدرت؟»

هانا می گریست و با پشت دست اشک را از چشمانش می زدود. حالا زمونه عوض شده. حالا همه جا از برابر بودن صحبت می کنن. حرف این که فرقی بین فقیر و غنی نیست و همه تو یه ردیف و یه جور تغذیه خواهند شد، ورد زبوناست. این شعارا دیگه شایعه نیست. چیزیه که رؤسا به ارمغان آوردن ولی شعارشون چندان جامه عمل نپوشیده.

همه چی واهی و پوشالیه. هنوزم گرسنگی، فقر و فلاکت تو همه جا بیداد می کنه. هنوزم شکم بلند پایه ها سیر، و شکم اون کشاورز بیچاره گرسنه ست. هیچی یه صورت حقیقی اصلاح نشده. تا حدودی در حد یه صحبت و شعاره. یه رعیت و دهقان ژنده پوش سابق تنها می تونه عقده های دلش را با هزار طعنه و حرف های زهر آگین به صورت یه مالک سابق تف کنه.

می تونه ندایی بلند سر بده و شکایت کنه. این یه تحول خیلی کوچیک نه چندان چشمگیره. حرف و شعارهای تو خالی که فقط باد می کنه و با کوچکتترین ندای حقانیت مثل بمب می ترکه، دود میشه و به هوا میره و خاکسترش باقی می مونه، یه حکومت پوشالی با هزاران وعده.

فکر نکن می تونی تو رفاه زندگی کنی؛ مثل مالک ها و بزرگ های سابق. این خواب تو مدت هاست تعبیر شده. به لالایی امروز تو کسی گوش نمیده. اونا ابلهایی روباه صفت و گرگ خصلتن که از تو کار می کشن. در ظاهر برات دل می سوزوند و مزدی رو که از کارت گرفتی با مهر برابری و مساوات به پیشونیت می زنن. حکومت می کنن. برای اینکه آرزوآشون رو جامه عمل بپوشونن، قوانین جدیدی برپا می کنن. باز تو محروم ترین قشر این جامعه ای. رژیم ایده آلیسم و سوسیالیستی. فخر کن، هر چند به تو میدون عمل و نبرد ندن. ایوان همه اینها را فهمیده و صادقانه خود را کنار کشیده بود. حالا هم هرگز حاضر نبود به خاطر این اتفاقاتی که هانا از آن نام می برد، از قدرت خود استفاده کند زیرا باعث می شد باز در حزب با کسانی درگیر شود.

هانا همچنان به ایوان می نگریست و در دنیایی دیگر سیر می کرد. خیل تخیلات، او را احاطه کرده بود و می اندیشید: چقدر ایوان در دیدارهای متعددشان این سخنان را در گوش او فرو کرده بود ولی او گوش شنوایی نداشت و باز برای طلب کمک نزد او آمده بود. می گفت: «با این مه این حرف هایی که ایوان گفته، باز اون قدرتی تو حزب داره و می تونه بعضی مواقع ازش استفاده کنه و گرنه برای چی زود به زود به بوداپست میره. اون هنوز صاحب قدرته اما نمی خواد به ما کمکی کنه. اون تنفر سال ها قبل از مارو تو خودش حفظ کرده. باز در خلسه انتقام فرو رفت و اندیشید: ایوان هر لحظه تو فکر انتقامه و حالا این فرصت بهش دست داده. از اینرو با فریاد گفت: «گوش کن ایوان خیلی دلم می خواد بار دیگه تو این صفحه بازی که فکر کنم آخرینش باشه، به تو خیلی چیزهای دیگه بگم از انتقام حرف بزمن، چیزی که دایم بهش فکر می کنی. تو هنوزم از ما متنفری؛ مخصوصاً از پدرم. تو هنوز نمی تونی شلاق خوردن پدرت رو که دستورش از طرف پدرم صادر شده بود، فراموش کنی. با اینکه پدر و مادرت در قید حیات نیستن ولی تو نمی تونی عذاب و مشقتی رو که با سال ها کار روی زمین های ما کشیدن و صاحب هیچی نشدن، فراموش کنی. تو اتهام دزدی رو که به پدرت زده شده و تو پسر همان دزد هستی رو از یاد نبری. تو با ما کینه ای دیرینه داری که قابل سازش نیست. در ظاهر به ما می خندی و در باطن هممون رو به باد استهزا می گیری. تو دشمن سرسخت و همیشگی ما هستی و برای همین که حالا که ازت درخواست یاری کردم، سر، باز می زنی. چون مخصوصاً نمی خوای به ما کمک کنی، گلویشت از شدت فریادی که کشیده بود، درد گرفت. با دستانش گلویشت را گرفت و آب دهانش را به زور وارد گلویشت کرد.

ایوان روی صندلی نشسته و به سخنان سراسر توهین و غیر عادی او گوش سپرده و رنگ صورتش کبود شده بود. دایم لب هایش را می فشرد و زبان خود را بر لبانش می مالید تا جلوی خشکی و حرارت سوخته شدن را بگیرد. از حرف های هانا چیز زیادی نمی فهمید. چشمانش تار شده و حالت سرگیجه پیدا کرده بود. هانا را میان مهی که پیرامونش را احاطه کرده بود، می دید. باز خودداری کرد. بسیار بزرگوار بود. «هانا، اگه احساس می کنی می تونی با این حرف ها آروم بگیری، اجازه میدم هر فحش و ناسزایی که می خوای نثارم کنی، ولی این بازی باید تموم بشه. من نمی تونم همیشه بردبار و صبور باشم.»

هانا تند گفت: «من برای آروم شدن خودم حرف نمی زنم. من حقیقت رو میگم. تو میتونی جلوی اون پست فطرت ها رو بگیری ولی هنوز چشم دیدن مارو نداری. تو هنوز تو فکر انتقامی. تو هنوز مار و با حقارت و پستی نگاه می کنی و چقدر من احمقم که سراغ تو اومدم.»

ایوان لبش را به شدت به دندان گرفت. «هانا، کافیه. این حرف های زشت و مسموم چیه که به زبون میاری. بهتره به خودت مسلط باشی.»

هانا سرش را با خشم تکان می داد. امواج موهای دربه درش به اطراف پراکنده می شد. از چشمان آبی و زیبایش زبانه های خشم در حال جهیدن بود..

«به خودم مسلط باشم، اونم وقتی در مقابل چنین آدم سنگدل و بی رحمی چون تو هستم؟»

«هانا، گفتم حرف زن و آروم باش. من بعضی وقتا زیاد صبور نیستم. اگه عصبانی بشم، اختیارم دست خودم نیست.»

«بهت قول میدم که همین حالا تو در باطن از خوشحالی می خوای پر در بیاری. چون اونا می خوان همه چیزرو از ما بگیرن و تو فکر می کنی اون وقت قاصله طبقاتی که بین من و تو بوده، کم کم برداشته میشه و من با تو یکی میشم.»

«هانا، به حد کافی حوصله ام رو سر بردی. خفه میشی یا تو دهنتم بزنی؟»

هانا فریاد زد: «نه تو هنوزم سعی میکنی خانواده فقیر و بدبخت رو از ما پنهون کنی. تو هنوز هم به ایوان احمق گدازاده ای. تو پستی و من ازت متنفرم و یدون که دیگه...»

سیلی سختی به صورتش خورد. ضربه سیلی، چنان محکم بود که گوشش به صدا درآمد. از خواب حرف هایی که در حال گفتن بود، بیرون آمد. به قیافه خشمناک ایوان نگریست. یک صورت بسیار خشمگین و کبود شده با چشمانی که زبانه ها خشم از آن می تراوید. تا خواست دهان باز کند، سیلی دیگری به طرف دیگر صورتش نواخته شد.

هانا احساس کرد از چشمانش آتش بیرون می ریزد. گوش هایش وز وز می کرد. عقب رفت و محکم به میز خورد و روی زمین ولو شد. تلاشی برای بلند شدن نکرد. ایوان به نزدیکی اش آمد. او ترسید و عقب تر رفت. این ایوان با چنین قیافه و هیکل پر از خشم و نفرت، غیر از آن ایوانی بود که حس می کرد می تواند در مقابلش هر چه را که دلش می خواهد، بگوید. حالا به راستی می ترسید. چرا چشمانش اون حالت ترسناک رو به خودش گرفته؟ چرا رنگ صورتش کبود شده و لب پایشش شروع به پرش کرده و اون طوری نفس نفس می زنه؟

ایوان لب هایش را به شدت رو هم فشار می داد. احساس می کرد چیزی شبیه گلوله در صدایش گیر کرده و راه نفس را بر او بسته. بغض شدیدی هم گریبانگیرش شده بود.

«زود از اینجا برو بیرون و دیگه هرگز برنگرد. تو قابل به اصلاح نیستی و تا ابد به احمق خودخواه باقی می مونی. چیزی که تو اون گوش های نافرمان و ناشنوای تو فرو نمیره، همون حرف حقه. صحبت کردن با تو هم دیگه کار بی فایده ایه. تو حق نداری هر وقت دلت هر چی خواست به من بگی. من از همین ساعت، دیگه بهت اجازه چنین کاری رو نمیدم. آخرین بارت باشه که با من اینطوری حرف می زنی.»

هانا در هر حالی بود، متوجه زبان تند و نیشدارش بود. با اینکه کمی می ترسید، ولی گفت: «اوه، حرف های من زیادم غیر منطقی نبوده، تو... تو چرا باید با من که برای کمک خواستن اومده پ پشت این طور رفتار کنی؟»

«تو دیوونه کمک خواستی، منم جوابت رو دادم. دیگه این مزخرفات چی بود؟ تو از انتقام و برابری من با خودت قصه هایی درست کردی. هم سطحی منو تو؟ یعنی چی؟ من هرگز نخواستم برای یه لحظه ام به این موضوع فکر کنم. تو هر چی بودی و هستی، همه پیشکش خودت. فکر می کنی من برای به دست آوردن واقعاً از این فکرای احمقانه می

کنم و به تو این قدر آزادی میدم که در مقابلم وایستی و این طور فحش و ناسزا نثارم کنی. هانا، این آخرین بارت باشه. باز تکرار کن، نتیجه اش رو ببین. هر چند این نمونه کوچیک از نتیجه ایه که بعداً می بینی. البته اگه بعدی وجود داشته باشه.»

هانا به سرعت بلند شد و به طرفش رفت. «درسته، قبول دارم که خیلی بد صحبت کردم، ولی تو هم باید ملاحظه حالم رو می کردی. تو می تونی کاری کنی. حتی می تونی باهاشون صحبت کنی.»
«اونا هر چی دلشون بخواد، می کنن. تو میگی من می تونم مانع کار اونا بشم؛ کاری که جزء قوانین اوناست و تنها شامل حال شما نمیشه.»

هانا مثل یک ماده پلنگ تیر خورده و زخمی به سویش خیز برداشت و مشت هیش را محکم بر سر و سینه اش کوبید.

«تو پستی، تو بدی، من ازت متنفرم، چیزی که خودت هر لحظه اونی بارورتر میکنی.»
شروع به گریه ای بلند و سوزناک کرد. چنان تلخ و دردناک می گریست که ایوان تصمیم گرفت لحظه ای آرام باشد و سکوت کند بلکه بتواند آرامشی جزیی به او و به خود ببخشد. شاید بتواند راحت تر صحبت و همدیگر را درک کنند. نه مثل حالا که مثل دو خروس جنگی روبه روی هم قرار گرفته اند و با حرف هایی که هیچ کدام نمی فهمند، به هم می پرند.

هانا می گریست. «خدا، چه بدبختی بزرگی. این سال های جنگ و سختی رو با تمام مصایبش تحمل کردم، حالا دیگه این بیچارگی پدرم رو نمی تونم تحمل کنم. چرا باید این طور بشه؟»

ایوان نیز ساکت و آرام کنار نشسته بود. دلش از طرز تفکرهای هانا به درد آمده بود. غصه می خورد. چرا هانا باید در مورد من این طوری قضاوت کنه که هر لحظه به فکر انتقامم؟ چشمانش نمناک شده و بغض راه گلویش را گرفته بود ولی او مرد با اراده و خودداری بود. احساسات خود را هر زمان می توانست مهار کند. او مرگ عزیزان و سربازان وفادارش را در جنگ خانماسوز دیده بود اما اجساد منجمد شده شان را بر روی برف و یخبندان دشت های وسیع و سرد روسیه به جا گذاشته و هرگز نگریسته بود.

می اندیشید: برای هم قطارام که همگی فوج فوج کشته می شدن، برای جنگ که میهنم رو به نابودی کشوند و برای آدم های بی گناهش، برای عزیزان و یارای از دست رفته، برای پدر و مادرم، برای خودم، روزی گریه می کنم.
برای لحظه ای به خود گفت: بذار این بغض فرو خورده و سرکش رو که مدت هاست مهارش کردم، رها کنم و گریه کن. حالا که هانا هم تو این لحظه با حرف های زهر آلودش دلم رو شکسته. نه، اصلاً برای چندین سالی که هانا دلم رو به درد آورده. باز خودداری کرد و گفت: هنوزم زوده. هنوزم کشور مورد آماج بی عدالتی هی بیگانه هاست.
هنوزم آدم هایی هستن که چشم به راه عزیزی به جنگ رفته شونن. شاید که برگردن. هنوزم هزاران زن و مرد گریه می کنه. شاید که عزیز به جنگ رفته برگرده. شایدم هرگز بر نگرده. هنوزم برای گریه کردن زوده، هنوزم راه خیلی طولانی و پیمودنش بسی مشکل است.

هانا آرام شده بود. هر از چندی آه کوتاهی می کشید. ایوان نزدیکش رفته و در آغوشش گرفته بود. هانا دستانش را به دور ایوان حلقه کرد.

«هانا، تو هنوزم هیچی نمی فهمی. گریه کردن برای تو زود نیست. تو مدت هاست گریه نکردی، گریه کن. هر چند گریه دردی رو دوا نمی کنه ولی تسکین میده. این طور نیست، هانا؟ حرفی رو که خودت زمانی که تو مرگ مادرم گریه می کردم، گفتی. منم یه روز به این همه زخم زبون ها و توهین های تو گریه می کنم.»

هانا نه چیزی را می دید و نه می شنید. نمی دانست او از چه صحبت می کند. فقط به حادثه ای که در خانه شان در شرف وقوع بود، فکر می کرد؛ بی اختیار و بی قدرت شدن، که آن را مصیبتی بزرگ می دانست.

«تو خیلی بی انصافی، ایوان. چرا حرف منو توهین می دونی؟ چرا از کمک کردن به ما طفره میری؟ منو از خودت میرونی و همه ما رو طرد می کنی و نمی خوای کاری کنی؟»

«دوباره شروع نکن، هانا. من از همه کارام کناره گرفتم. وقتی به اونجا پیام. مثل همه شما فقط باید نظاره گر باشم. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. تو هم باید بی کم و کیف حقیقت رو قبول کنی.»

هانا نگاهی عمیق به رویش انداخت و عقب تر رفت. «حقیقت رو قبول کنم؟ اینو باور کردم که تو خیلی سنگدلی و یه دنده ای و از حرفت به هیچ وجه بر نمی گردی.»

«بیخودی حرف نزن. مقاومت راکسی و دنی بیشتر از شما بود. وقتی زمین هاشون رو گرفتن، خیلی راحت همه چی رو پذیرفتن و این طور مثل تو بی تابی از خودشون نشون ندادن. هرچند تو حالا میگی باز از دنی تعریف و تمجید می کنم. خود تو وادارم می کنی که ازش تعریف کنم.»

«همه حرف ها به کنار، ایوان. دنی و راکسی جوونن. اونا باز می تونن تلاش کنند، ولی پدرم... اون پیر و خسته ست. نمی تونه راحت بشینه و فقط نظاره گر باشه. خواهش می کنم اگه می تونی، کاری بکن؛ به خاطر پدرم. اون...»

«هانا، مگه چند لحظه پیش بهت نگفتم تمومش کن. اگه باز بخوای شروع کنی...»

«ایوان، التماس می کنم.»

«متأسفم، هانا. واقعاً متأسفم.»

هانا ساکت و آرام نگاهش کرد و برای آخرین بار کلمه متأسفم رو شنید.

«وای، ایوان، تو خیلی خرفتی. من و تو هیچ وقت زبون و احساس همدیگه رو نمی فهمیم. منم متأسفم.»

ایوان لحظه ای مکث کرد، گویی داشت افکارش را جمع و جور می کرد. سپس خیلی جدی در حالی که سعی می کرد تا جلوی تمامی احساسش را بگیرد، گفت: «هانا، اگه از بودن و صحبت کردن با من متنفر و متأسفی، دیگه هرگز به اینجا نیا. بذار این مسخره بازی تموم بشه. حداقل تا وقتی خودت و خواسته ات رو نشناختی، دیگه نمی خوام بینمت. از اینجا برو و هرگز بر نگرد.»

«هوم، چه از خودراضی. من همیشه ازت متنفر بودم، همیشه. هرگز به اینجا بر نمی گردم. ایوان، تو پستی. دیگه هرگز منو نمی بینی.»

شتابان از آنجا بیرون آمد و در بین راه همچنان می گریست. سگ باوفایش که ناراحتی و اندوه او را حس کرده بود، قدم به قدم او می آمد و هر از چندی زوزه دردناکی می کشید. هانا هم شد و سر سگ را نوازش کرد. حیوون زبون بسته، تو هم غمگینی. نمی تونی حرف بزنی، ولی من اونو می فهمم. خدایا، دیگه به اون دنیای زیبا فکر نمی کن. دیگه به یاد نیارم اون طبیعت زیبا و سرسبز و پرچین های قشنگ رو که هر روز عصرها توشون بازی می کردیم و آب سر و روی هم می پاشیدیم. دیگه تماشای باغ های پر بار و کار رعیت ها رو موقع درو تو سرتاسر زمین های

حاصلخیز رو به یاد نمی‌ارم. دیگه مهمونی های پرزرق و برق و هیاهو و خنده های شاد دوست ها و شکار و سواری رو به یاد نخواهم آورد.

خدایا، دیگه دنیایی زیبا گذشته رو تو رویاهام ویران و به مخروبه ای تبدیل، می کنم و زیر هزار خروار خاک مدفونش می کنم، زیر همون خاک هایی که دشمن با کینه و نفرت، با بمب های آتش زا زیر و رو و هزاران قلب پر امید و آرزومند رو مدفون کرد. من اون دنیای رنگین و پرنشاط رو به مخروبه جغد و شغال ها در میارم و به دنیای تاریکی مبدل می کنم. جغد و شغال ها اون قدر زیادند که دیگه می ترسم چنان دنیایی رو به یاد بیارم. به خانه رسید. احساس می کرد که جز غصه و ماتم چیزی نخواهد دید. پدر نگاهش کرد. به ظاهر آرام گرفته بود. پدر حتی از او سؤال نکرد که کجا رفته بودی. شاید هم حدس می زد. نگاه هانا نیز به او بود. پدر از دست رفته، دیگه چیزی ارزش باقی نمنوده. به زودی غم و غصه اونو از پا در میاره. دیگه غرور و شخصیت اون مرد مقتدر از بین رفته و خودشم با اونا مدفون میشه، ولی با این حال وضع خانه و افرادش را زیاد غیرعادی ندید. همه مشغول کار خود بودند و صحبت های معمولی می کردند، طوری که حتی برای لحظه ای هانا مردد ماند که نکند اصلاً اتفاقی نیفتاده بود. جونز که در حال تهیه قهوه بود، نگاهش از پدر گرفت و در او گرداند. با این همه فقر و بدبختی چه جوون نیرومندی شده. اون هیکل و تیپ پدر رو به ارث برده. لبخندی بر لبش نقش بست. من تازه متوجه این موضوع شدم. در اتاق با سر و صدا باز شد. خاله در حالی که سینی فنجان ها را در دست داشت و با جنی صحبت می کرد که چطور وسایل طبقه بالا را جابه جا کند، نگاهش با نگاه هانا تلاقی کرد. ابروهای نازکش را بالا برد و گفت: «هیچ معلومه کجا هستی؟ دو ساعته که رفتی، اونم تو چنین موقعیتی. آه، هانا، صورتت چی شده؟ مثل اینکه گریه کردی.» هانا با دستپاچگی در جایش جابه جا شد. «چیزی نیست. من خیلی عصبانی بودم، به همین خاطر به این روز افتادم.» خاله چشمانش را تنگ کرد و پرسید: «کجا رفته بودی؟» هانا با پوزخندی بر لب گفت: «رفته بودم ایوان رو ببینم.» «خدایا، هانا. تو اصلاً رفتارت رو کنترل نمی کنی. با اون چکار داشتی؟» «رفتم ازش بخوام اگه می تونه جلوی کر رؤسا و افراد دیگه شون رو بگیره.» خاله نگاهی نگران به پدر انداخت. انتظار داشت تا او ادامه کلام را به عهده بگیرد ولی پدر سکوت خود را نشکست. جونز حرکتی کرد و دستش را به لبه صندلی هانا گرفت و به طرفش خم گشت. «هانا، تو نباید چنین کاری می کردی. او مدت هاست از کارش کناره گیری کرده. البته تو بعضی کارا دست داره، ولی اون قدر احمق نیست تا بخواد جلوی این بی مایه ها سر خم کنه.» «کافیه، جونز. اون احمق تر از اونه که فکر می کردم. اون هنوز می تونه از قدرتش استفاده کنه ولی این کار رو نمی کنه. به خاطر هر چی که می دونه و هر نیتی که داره.» «تو سرخود تصمیم می گیری. نباید به اونجا می رفتی چون اون هرگز نمی اومد.» دنی مدتی بود با پسرش وارد شده بود و در حالی که به او قهوه می خوراند، به این صحبت ها گوش سپرده بود. «هانا، ایوان چی گفت و چه نظری داشت؟» «چی می خواستی بگه؟ حرف های جونز رو تکرار کرد و گفت از دستش کاری بر نمیاد.» جونز ادامه داد. «گفتم، اون هیچ وقت از قدرتش استفاده نکرده، مخصوصاً حالا که در حال کناره گیری. البته تو اینها رو نمی فهمی» شکلکی برای هانا در آورد.

هانا تند جواب داد. «تو هم خیلی خودخواهی. فکر می کنی همه چی رو شما مردها می فهمین. اشتباه می کنی، اون از ما متنفره و برای گرفتن انتقام، هیچ کاری نمی کنه.»

راست نشست. منتظر ماند تا عکس العمل بقیه را با گفتن چنین حرف رک و صریحی جلوی همه، مخصوصاً پدر ببیند. خاله زبان تلخش را به کار انداخت.

«هانا، اگه فکر می کنی اون از ما متنفره و به قول خودت می خواد انتقام بگیره، چرا به دیدنش میری و مدت ها باهاش گپ می زنی؟»

شاید هانا زمام از شنیدن این سخن مقابل پدر به لرزه می افتاد ولی حالا همچنان بی اعتنا بود و در فکر اینکه چه جوابی دندان شکنی به خاله بدهد. دنبال کلمات قاطع می گشت و این اندیشه زیاد به طول نیانجامید.

جونز پرسید: «هانا، خاله با تو بود. چرا به دیدنش میری؟ جواب بده؟»

هانا فکر کرد: جونز این حرف رو از روی بدبینی و توییخ کردن میگه. از اینرو با لحن تندی گفت: «اوه، به من خورده می گیری؟ تو چی به دیدنش نمیری و ساعت ها باهاش صحبت نمی کنی؟»

خاله جواب داد: «دیدار جونز و رفتنش به اونجا، با تو که یه دختر هستی...»

جونز به میان حرف خاله دوید و گفت: «هانا، پرسیدی چرا به دیدنش میرم و باهاش صحبت می کنم؟ من اونو به خاطر آگاهی و کاردانش تحسین می کنم. اون مرد فوق العادیه. تو جنگ شجاعت و طرح های زیادی از خودش نشان داد. من خیلی چیزا ازش یاد گرفتم. اون یه مرد واقعیه.»

دنی آرام و قاطع به میدان بحث وارد شد. «به دیدنش میرم، طعنه میزنی و توهینم می کنی، هر چی دلت می خواد، میگی و باز فردا به دیدنش میری.»

جونز به میانشان آمد. «و اما هانا، من مثل تو نمک شناس نیستم.»

هانا رو به دنی کرد و گفت: «خانم دنی، تو بهتره ساکت باشی. اون خودش با من صحبت می کنه.»

جونز ابرو درهم کشیده و کوتاه خندید. «اوه، جدی؟ بچه ها، ایوان کی اینجا به دیدن اون اومده که ما متوجه نشدیم؟»

هانا به راستی در تنگنا قرار گرفته بود. نمی دانست چه بگوید. خود او همیشه به دیدن ایوان رفته و هر کاری خواسته، کرده. هر حرفی زده. حتی به یادش آمد خوابی را هم که دیده بود، باز او را گناهکار دانسته. یک خواب مسخره را در واقعیت به توهین تبدیل کرده و به او وصله زده بود. یک وصله ناجور و واهی که می تواند تنها کار یک دیوانه باشد.

چه افتخارآمیز. از یادآوری آن خواب مسخره و به دیدار او رفتن گویی چیزی تازه کشف کرده. واقعاً من دختر مغرور و خودخواهی نیستم؟ احساس کرد، دنی هم به همین موضوع می اندیشد. نگاهی گذرا به او انداخت ولی دنی مشغول پسرش بود. مواظب بود تا قهوه را بر روی لباسش نریزد.

هانا نگاهش را متوجه جونز کرد او شکلکی درآورد و خندید. چشمکی به هانا زد و گفت: «تو خیلی بدجنسی. اگه این طوری نبودی، هرگز اجازه نمی دادم به دیدن اون که همیشه تنهاست، بری. دیگه بحث در این مورد رو خاتمه بده.»

هانا شانهایش را بالا انداخت. «هر چی دلت می خواد، بگو. هر طور دلت می خواد، قضاوت کن. من همیشه از مردایی مثل شما متنفر بودم.»

«تو هیچ وقت شناخت درستی از آدما نداشتی. فقط یه مرد خشن و بداخلاق می تونه اخلاق تو رو بسازه. آرزو می کنم روزی چنین بشه و چنین شوهری گیرت بیاد.»

صدای خنده همه در خانه طنین انداخت و هانا می اندیشید: خاله از اینکه چنین داماد شوخ و بذله گویی داشته باشد، از همین حالا فخر می کنه و با دیدن بت که تمام هوش و حواسش به جونز بود، این اندیشه در او قدرت بیشتری یافت.

جنی ظرف شیرینی را بر روی میز گذاشت و به بت گفت تا فنجان ها را بیاورد. بت زود به کنار جونز که در تهیه و ریختن دوباره قهوه بود، رفت. جونز قوری قهوه و بت فنجان ها را آوردند و همگی دور میز نشستند. پدر گفت: «از مهلتی که دادن، باید به نحو احسن استفاده کنیم. من زیر بار حرف های اونا نمیرم. برای رسیدگی به این موضوع باید فکر کنم. چند روزی تو شهر کار دارم. جونز، توام باید باشی.»

جونز جواب داد: «بالاخره یه کاری می کنیم تا ببینم چی میشه.»

خاله در حالی که فنجان قهوه را به لبهایش نزدیک می کرد. نگاه طعنه آمیزی به هانا کرد و صحبت را به جای دیگر کشاند. آهی کشید و گفت:

«تو این دوره که همه چی تغییر کرده، همه مادرها آرزو دارن تا دامادی داشته باشن. شنیدم آقای شارت دخترش رو بدون هیچ قید و شرطی، تقدیم ایوان کرده. حتماً فردا دیگرانم همین کار رو می کنن.»

دنی با خنده صحبت خاله را دنبال کرد. «زمان منتظر موندن تا انیکه یه مرد از راه برسه و از دختری خواستگاری کنه، به سر اومده و من می دونم چرا ایوان این قدر آقای شارت و همسرش رو تو انتظار گذاشته و اقدامی برای ازدواج نمی کنه.»

ویلی به این صحنه می نگریست و هیچ گونه اظهارنظری نمی کرد. روزگاری به ذهنش هم خطور نمی کرد. ایوان، پسر رعیتش، این طور در خانواده او مورد بحص قرار گیرد و او هیچ اعتراضی نکند و این چنین بی اعتنا ناظر این گفتگو باشد. به خود می گفت: حالا زمونه عوض شده، اگه من یه کلمه بگم، دنی که سهله، جونز هم به شدت اعتراض می کنه و از اون حمایت می کنه. حتی این هانا که دایم به دیدنش میره و این طور استنباط میکن که نمی دونم. با این حال ازش طرفداری می کنه و اونو ایده آل می دونه. حالا دوره، دوره جووناست. نباید با عزیزام درگیر بشم.

دنی بار دیگر احساس کسالت و خستگی می کرد و مدام در حال استراحت بود. سر گیجه داشت و حالت تهوعی که به او دست می داد، قدرت هر کاری را از او گرفته بود. نظر خاله این بود که باید منتظر فرزند دیگری باشد. دنی میگفت: «راکسی تکلیف خونه و زمین ها رو روشن کرده و ما می تونیم برگردیم. می خوام تا اومدن بچه دیگر، تو خونه جدید جابه جا بشم.»

«آه دنی، تو و یه بچه دیگه؟»

دنی خندید. «همین طوره، هانا. امیدوارم این یکی فرزندم دختر باشه، مثل تو زیبا و دوست داشتنی...»

«ولی دنی، این زیبایی به هیچ دردی نمی خوره. وقتی آدم امید نداشته باشه و دنیا چنین سر ناسازگاری با آدم داشته باشه، چه فایده؟»

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

«تو به دنیا کاری نداشته باش. جنگ برای همه بود، همین طور مصیبت و گرسنگی. تو همه بدبختی ها با هم بودیم و همه رو تحمل کردیم. تنها برای من و تو که نبود.»

هانا آهی کشید. «شاید روزی مثل یه احمق رفتار می کردم و به این زیبایی می بالیدم. ولی حالا هرگز.»

«اشتباه نکن. تو فکر می کنی اگه زیبا نبود، ایوان اجازه می داد هر لحظه به دیدنش بری و با حرف های عذاب دهنده آزارش بدی و اون باز تو رو بخواد؟»

«از صحبت کردن درباره اون خسته شدم. برام اهمیتی نداره که درباره ام چطور فکر میکنه.»

دنی در چمدان را بست و آن را در گوشه ای نهاد و به کنار هانا آمد. «شاید برای تو مهم نباشه ولی برای اون واقعاً مهمه. مگه نشنیدی آقای شارت دخترش رو به او هدیه کرده و اون نپذیرفته. فکر می کنی برای چی؟»

«دنی، تو هم مثل پیرزن ها شدی و به حرف زن های وراج گوش میدی. اونا فقط بلدن پشت سر این و اون حرف بزنن. اینها همه شایعه است.»

«نه، خواهر عزیزم. آقای شارت و همسرش، خودشون، همه جا این حرف رو با افتخار اعلام کردن. اونا از داشتن دامادی مثل ایوان خیلی خوشحال میشن.»

«میگی چیکار کنم؟ اون تقاضای دو سال پیش رو دوباره تکرار نکرده. حتی یه بار من گستاخی کردم و بهش گوشزد کردم ولی اون کاملاً خودش رو بی اطلاع نشون داد و گفت: «تصمیمی برای ازدواج ندارم.»

«وقتی تو اون همه زجرش میدی، البته که نباید به یاد داشته باشه.»

«بگذریم، دنی. بهتره بخواهیم.»

«تو همیشه به این طور مسائل بی علاقه نشون میدی.»

«من و اون دعوای سختی با هم کردیم. اون گفت دیگه اونجا نرم. منم دیگه به دیدنش نمیروم.»

دنی آهی کشید و سکوت کرد. هانا دوباره پرسید: «راستی دنی، برای مراسم ساده ای که به مناسبت عروسی ژاک و جنی قرار بر گزار کنیم. اینجا نیستی؟»

«چرا من و راکسی بعد از تموم شدن مهمونی میریم.»

هانا روی لبه تخت نشست. دنی نیز مدتی در سکوت نگاهش کرد و اندیشید: زیبایی هانا بیخودی به هدر میره. می ترسم که همیشه این طور سردرگم بمونه. بیچاره مادر چقدر حق داشت همیشه براش نگران باشه. هانا نگاه غمگینی به دنی انداخت. «به زودی ژاک و جنی از اینجا میرن. اون وقت اینجا خیلی ساکت و آروم میشه.»

«ولی هانا، خاله و بت و پدر هستن و جونز هم به زودی بر می گرده.»

«تصور می کنم خاله و بت هم به شهرشون برگردن.»

«اصلاً این طور نیست. خاله و بت موندن. شایدم تا زمانی که خاله خیالش از بابت جونز و بت آسوده بشه. اون سخت مصممه تا بت و جونز ازدواج کنن.»

هانا خندید و گفت: «من اونا رو چندین بار تو حالت خیلی صمیمانه ای دیدم ولی اینکه روزی ازدواج کنن، بعیده.»

«اشتباه تو همین جاست. اونا به زودی ازدواج می کنن.»

«خدایا، دنی. تو از کجا این طور مطمئنی؟»

«از وقایعی که رخ میده و تو بی خبری.»

«چرا باید من بی خبر باشم؟ بت هنوز خیلی کوچیکه.»

«برای اینکه تو بیشتر وقتت رو صرف ایوان می کردی و همیشه به بهانه ای به اونجا می رفتی. حتی امروز هم اونجا بودی و من نمی خوام بدونم چیکار کردی که آخرش کارتون به دعوا کشید. درسته که بت هنوز خیلی کوچیکه اما اون خیلی مشتاق این ازدواجه.» بعد دستانش را با شادی کودکانه ای برهم کوبید و گفت: «سیزده سالشه و یه عاشق واقعی. اون معنی عشق رو بهتر از تو می فهمه.»

هانا شانه هاش را بالا انداخت. «خب، اگه این طوره. پس اظهار نظر من در این مورد بی فایده ست. راستی دنی، شنیدی خاله از ایوان به عنوان یه شخصیت جالب نام برد؟»
دنی لبخندی زد. «باور نداری؟ اون صاحب قدرته. روزنامه ها حداقل روزی چند سطر رو به خاطرش سیاه می کنن و حرف هایی می نویس. خاله خیلی آرزو داشت تا ایوان از بت خواستگاری می کرد و تو می دیدی که چه راحت دخترش رو به اون می داد. ایوان رو از تو می گرفت. تو این دوره به هیچ کس اعتماد نکن.»
دنی به وضوح ناراحتی هانا را مشاهده می کرد و می دید که حالش چندان بهبود نیافته. هر چند ایوان در بهبود بیماری هانا، نقش به سزایی داشت و هانا روحیه شادی به دست آورده بود. شاید خود متوجه این موضوع نبود. دنی گفت: «هانا اگه بخوای، می تونی مدتی پیش ما بیای، شاید وضع روحی ات بهتر بشه.»
«اوه، جدی میگی دنی؟ البته که دلم می خواد. آه، اگه بدونی چقدر دلم می خواد از این محیط که مدت هاست کسالت آور شده، دور باشم. از همه چی اینجا خسته شدم. هیچی تازه نگه نداره.»
«می تونی وسایلت رو آماده کنی. من با پدر صحبت می کنم.»

از صبح آن روز مهی عمیق همه جا را فرا گرفته بود. هوا ابری بود، گویی خیال باریدن داشت. مه چنان غلیظ بود که تا چند متری را نمی شد دید. اگر باران می بارید، حتماً در پس این همه ابر و باران، خورشید دوباره خودنمایی و همه جا را به روزی روشن مبدل می نمود. هانا از پنجره اتاقش نگاهی به حیاط و باغ گسترده و غرق شده در مه انداخت و آهی کشید. چه هوای غم انگیزی! تو همچنین روزی باید عروسی ژاک و جنی برگزار بشه. به جای شاد بودن، احساس کسالت می کرد.

هانا همچنان کنار پنجره ایستاده بود و به صحبت ها و هیاهوی پشت سرش، بی توجه بود که صدای خاله او را از خلسه بیرون آورد. «مهمون ها بعدازظهر میان و تا اون موقع این مه برطرف میشه. مطمئنم هوا، خوب و آفتابی میشه.»

همه مشغول انجام کاری بودند. هانا سخت مشغول تهیه کیک بود و این کار ساعت ها وقت او را گرفته بود. وقتی خاله وارد آشپزخانه شد، هانا با هیجان گفت: «می بینی، خاله جان. واقعاً تو پختن کیک استادم. از صبح تا حالا تموم وقتم رو گرفته.»

خاله گفت: «از بوی مطبوعش پیداست. تازه می تونیم با مقداری توت فرنگی و ژله تزئینش کنیم.»
در این زمان آقای ویلی هم وارد آشپزخانه شد و با دیدن هر دو که به شدت مشغول کار و فعالیت بودند، از خاله پرسید: «خانم بنت، چند نفر مهمون داریم؟»

«همه مهمون ها دعوت شدن. فکر کنم بعدازظهر اینجا باشن. دقیقاً مشخص نیست چند نفرن.»
هانا تند گفت: خاله جان، مهمون من حذف شد.»
ویلی و بنت نگاهی نگران به هم کردند. باز دنی به دادش رسید و گفت: «مهم نیست. از دختر آقای ویلیام دعوت می کنیم.» و چون گفته اش مورد قبول واقع شد، دیگر چیزی گفته نشد.

با اینکه جشن عروسی ساده بود ولی خاله مدت ها بر روی لباسی که زمانی از آن خودش بود، کار کرده و برای بت آماده ساخته. اکنون کمی هیاو و زرق و برق به چشم می خورد و هانا با اینکه از برپایی چنین جشنی شادمان بود ولی خودش هم نمی دانست چرا شادی بیشتری از خود بروز نمی داد. دایم به دنبال بهانه می گشت تا نق بزند. «هانا، زیاد خودت رو ناراحت نکن. این یه مهمونی رسمی و تشریفاتی نیست. هنوزم می تونی از اون پیراهن مخمل بنفش استفاده کنی.»

ولی دنی، اون خیلی کهنه و رنگ و رو رفته ست.»
خاله لبانش را ورچید و با نوعی غرور که از لحن صدایش مشخص بو، گفت: «هانا، می دونی هنوز قدرت خرید لباس نو رو نداریم. همه با لباس های سابق می سازیم.»
«وای، اگه پدر به شهر می رفت، می تونست حداقل یه دست لباس ارزون قیمت تهیه کنه.»
«هانا، فعلاً چنین پولی نیست. تو باید قانع باشی. ژاک برای جنی فقط یه دست لباس ابریشمی ارزون قیمت تهیه کرده.»

هانا پیراهن مخمل را در دستانش می گرداند و رغبتی برای پوشیدن نشان نمی داد. دلش می خواست لباس را محکم به زمین پرت کند و سیلی محکمی به گوش بت که آن طور به مانند آهوی به دام صیاد افتاده او را نگاه می کرد، بزند.

«هانا، می تونی از گل سینه من استفاده کنی؟ فکر کنم به رنگ لباست بخوره»
هانا از حالت عصبی خود بیرون آمد. کمی بت را ورنانداز کرد و شانه بالا انداخت و گفت: «متشکرم، بت. ولی خودت به اون احتیاج پیدا می کنی.»
بت کمی رنگ به رنگ شد و گونه هایش رنگ گلی به خود گرفت. «نه، من یه گل سینه دیگه دارم. می تونم از اون استفاده کنم.»
«می تونم بینمش؟»

«البته که می تونی. صبر کن تا بیارم.»
«اوه، خدایا. چقدر زیباست. چه گل سرخ قشنگی! برگ هاش چقدر جالبه! حتماً اینو خاله بارت خریده.» بت نگاهی شرم زده به هانا انداخت و چیزی نگفت.
«جواب بده، بت. با توام. مادرت خریده یا شاید...؟»

بت سرش را نزدیک گوش هانا آورد و خیلی آهسته گفت: «نه، ایو دفعه قبل که جونز از شهر اومده بود، برام آورد.»
ابروهای سیاه و کشیده هانا درهم رفت و چیزی نگفت. بعد از رفتن بت و بقیه از اتاق، دنی که در حال تعویض لباس پسرش بود، هانا را که مردد ایستاده و در فکر فرو رفته بود، دید. «اوه باز چی شده هانا؟»
«بین دنی، این گل سینه اصلاً به لباسم نمی خوره. می تونی از بت خواهش کنی تا گل سینه سرخش رو برای امشب به من قرض بده؟»

«تو چقدر بی انصافی، هانا. چطور دلت میاد اونو که یه هدیه ست به تو بده. در حالی که جونز امشب چشمش به بته تا ببینه از هدیه استفاده کرده یا نه؟»
«ولی آخه این گل سینه اصلاً مناسب نیست. چرا باید جونز این قدر بی معرفت باشه، برای بت هدیه بیاره ولی برای خواهرش چنین کاری نکنه؟»

دنی به کنارش آمد و دستش را به دور شانه او حلقه کرد. «به خاطر هر چیزی خودت رو ناراحت نکن. اون دو تا عاشقن و تو معنی عشق رو نمی فهمی.»

«اوه خدای بزرگ، چقدر باید مزخرفات شمارو در مورد عشق گوش بدم. معنی عشق رو نمی فهمم؟ بله شما می فهمین و در طول زندگیتون عاشق بودین.»

دنی شروع به آرایش موهای هانا کرد. «راستی دنی، ژاک برای جنی دیگه چه هدیه هایی آورده بود؟ اون روز که همگی مشغول تماشای اونا بودین، اصلاً حوصله نداشتم پیام و نگاه کنم.»

«پس دلت بسوزه. منم نمیگم تا امشب خودت اونا رو ببینی.»

«خانم دنی، می تونم وارد شم؟» این صدای جان خدمتکار مخصوص ویلی بود که دو ماه پیش پس از چند سال دوباره بازگشته و اکنون در خدمتشان بود.

دنی گفت: «بیا تو، جان. کاری داشتی؟»

جان وارد شد. طبق رسوم سابق، تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «خانوما، بسته ای آوردن و گفتن به دست آقای ویلی برسه. اونی کجا بذارم؟»

«آه، حتماً مربوط به پدر میشه. همون جا روی میز بذار و برو به چراغ در ورودی برس. اگه تونستی، دو تا لامپ هم اضافه کن. راستی جان، نفهمیدی فرستنده این کادو کیه؟»

«اونو تا حالا ندیده بودم.»

«مهم نیست. بهتره بری و به کارات برسی.»

«اطاعت.» دوباره با تعظیم کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

دنی نیز پس از پایان آرایش موهای هانا، گفت: «منم میرم به کارام برسم. تو هم بهتره زودتر آماده شی و به طبقه پایین بیای.»

«حالا دنی، بیا ببینم این هدیه رو کی برای پدر فرستاده و توش چیه؟»

«فضولی نکن، هانا. پدر خودش میاد و اون موقع می بینیم.»

هانا انبوه موهایش را بالای سر جمع کرده و دسته ای گل های ریز و رنگارنگ به دور موهایش بسته بود که زیبایی خیره کننده ای داشت. آماده رفتن به طبقه پایین بود. از کنار بسته در حال گذر بود که حس کنجکاوی وادارش کرد تا دقیق تر به آن هدیه که بسته بندی زیبایی داشت بنگرد. با خود گفت: «کی می تونه چنین هدیه ای رو برای پدر فرستاده باشه؟»

بسته را برداشت و در دست سبک و سنگین کرد. جعبه ای بود تقریباً بزرگ و نسبت به بزرگی اش وزن چندانی نداشت. بر روی نوشته دقت کرد. تقدیم به خانم ویلی. فریاد کوتاهی کشید. «اوه خدایا، این بسته برای من فرستاده شده؟ باید بازش کنم.»

و با عجله شروع به باز نمودن روبان های بسته کرد. پس از مدتی به حالت دو به طرف پله ها دوید و از همان جا، صدا زد. «دنی، خاله جان، و تو بت، همگی زود بیاین بالا کارتون دارم.»

همه با چنان سرعتی به بالا آمدند که احساس می کردند اتفاق ناگواری برای او رخ داده، ولی وقتی هانا را در آن لباس زیبا و گران قیمت دیدند، برجا خشکشان زد. بت با فریاد گفت: «آه، خدایا، چه لباس شیک و گران قیمتی! اینو کی برات فرستاده؟»

خاله به سرعت جلو آمد. «هانا، این کار کیه؟»

هانا که گونه هایش گل انداخته بود بسیار شادان چرخ می زد، یک بار دیگر خود را در آئینه نیم شکسته ورنانداز کرد. «نمی تونم باور کنم. مدت هاست چنین لباسی نپوشیدم.»

خاله دوباره با قاطعیت پرسید: «هانا، گفتم کار کیه؟»

در این میان تنها دنی بود که با اطمینان کامل به این صحنه خیره شده بود. مثل هانا شاداب بود و به جای هانا در جواب خاله گفت: «خب معلومه خاله جان، حتماً کاز ایوانه.»

هانا با شادی کودکانه اش گفت خاله جان، ببین گل سینه و گل سرش با هم هماهنگی دارن. کاش این یکی از مهمونی های سابق بود و مهمون های زیادی دعوت می کردیم، اون وقت چقدر باشکوه می شد.»

خاله نزدیک تر آمد و با دستانش پارچه لباس را لمس کرد و با لحن بسیار سردی که برای هانا و دنی تعجب آور بود، گفت: «هانا، تو نمی تونی چنین لباسی بپوشی، یا واضح تر بگم اجازه نداری چنین هدیه گرانبهایی رو از اون قبول کنی.»

«این چه حرفیه خاله جان؟ ایوان گفته بود که اگه به بوداپست بره، همچین لباسی رو میاره.»

«و تو باید اون موقع بهش یادآوری می کردی که چنین چیزی رو نمی پذیری.»

«چرا نباید بپذیرم؟ من هرگز اونو پس نمی فرستم و امشب با کمال میل می پوشمش.»

جونز نیز مدتی بود وارد شده بود و هانا را در آن لباس باشکوه نظاره می کرد. شانه ای بالا انداخت و با بی اعتنایی پرسید: «وقتی خودش رو دعوت نکردی، چطور می خوای از هدیه اش استفاده کنی؟»

«لازم نکرده شما اظهار نظر کنین. اون روز بهش گفته بودم ولی بعد... خب، تکرار نکردم. اصلاً مهم نیست. من اونو می پوشم.»

خاله با سردی گفت: «تو با این لباس، برتر از عروس میشی.»

هانا بدون توجه به هیچ کس و هیچ چیز، در حالی که از شادی در پوست نمی گنجید، گفت: «و اگه اون امشب می اومد، مطمئنم تقاضای ازدواج و تکرار می کرد.»

صدای خنده جونز و صدای سرد و بی روح خاله شنیده می شد.

«باید با پدرت در این مورد صحبت کنی. اون هرگز راضی به قبول چنین هدیه ای نمیشه و تو رو از پوشیدنش منع می کنه. اون هنوز برای ما غریبه ست. دلیلی وجود نداره که برای تو چنین هدیه گرون قیمتی بفرسته و با تأسف بسیار باید بگم هانا، تو هیچ وقت رفتار رو کنترل نمی کنی.»

«بت جلو دوید و مقابل مادر ایستاد. «آه، نه مادر. چرا نباید این لباس زیبا رو بپوشه؟ آقای ویلی مخالفتی نمی کنه. مادر، خواهش می کنم بذار جشن امشب به خوبی برگزار بشه.» بعد از لحظاتی بت در حالی که همه سکوت کرده بودند و هانا با خشم خاله را می نگریست، ادامه داد. «آقای ویلی به هر صورت ایوان رو پذیرفته.»

خاله که گویی تازه متوجه شده بود که این جشن برای دخترش ترتیب داده شده، همچنان که به طرف در می رفت، گفت: «به من ارتباطی نداره. خودتون جواب پدرتون رو بدین. بالاخره تصمیم گیرنده اصلی اونه.»

«دنی به سوی خاله برگشت. «اگه کسی اعتراضی نکنه. پدرم مخالفتی نمی کنه و جشن امشب با شادی برگزار میشه.»

بت هم به صدای بلند گفت: «همین طوره و جونز هم با اعصاب راحت می تونه اینجا رو ترک کنه.»

هانا اندیشید: «همه به خودشون فکر می کنن. بت می خواد جونز ناراحت نباشه و خاله حسودی می کنه و مجبوره به خاطر دخترش مقاومت کنه. همشون گم شن. من با اینکه هنوز با ایوان قهرم ولی اون قولش رو فراموش نکرده و این لباس رو برام فرستاد. عقیده و نظر دیگران برام مهم نیست. رفتار خودم رو کنترل نمی کن. خاله عجب حرف هایی یاد گرفته بزنه.»

هنوز خود و لباسش را آینه می نگریست و همچنان که از آینه دنی را می دید، گفت: «دیدی خاله کم مونده بود کار رو خراب کنه. راستی چرا اون با این هدیه مخالفت می کنه ولی به هدیه هایی که از طرف جونز به دخترش داده میشه، کاملاً رضایت داره؟»

«آخه لباس تو خیلی مدرنه. امشب عروسی جنیه و تو واقعاً برتر از اون میشی و همه فکر می کنن عروس واقعی تویی. در ضمن بهتره این قدر در مورد جونز و بت بدجنسی نکنی. این حرف ها به تو ارتباطی نداره.»

«اینها هیچ کدون برام مهم نیست. ولی جداً دلم می خواست تو مهمونی امشب، ایوان هم باشه. این لباس بدون اون بی ارزشه.»

«حالا دیگه وقت دعوت مجدد گذشته. تو باید زودتر این کار رو می کردی.»

«ولی دنی، اگه خاله به پدر گوشزد کنه و پدر مخالفتی نشون بده، من بازم اونو می پوشم.»

«به هر حال میل خودته. باید دید چی پیش میاد.»

مهمانان یکی یکی از راه می رسیدند. شب، گرم و مهتابی بود و همان طور که خاله پیش بینی کرده بود، تمام بعدازظهر هوا آفتابی و دلپذیر بود. صندلی های باقی مانده را به تراس جلوی ساختمان بردند. قرار بود بعد از شام همگی آنجا جمع شوند و یک عروسی آنجا بریده شود. دختر آقای ویلیام که آخر از همه دعوت شده بود، اول از همه وارد شد و با دیدن هانا در آن لباس، کمی شوکه شد. با نگاهی که به سر و وضع خود انداخت، از لباس کهنه اش شرمسار شد. ولی به روی خود نیاورد و به نزدیکی هانا رفت و گفت: «اون قدر زیبا و باشکوه شدی که باور نمی کنم جنگی رخ داده و همه چیزمون از بین رفته. انگار تو همون مهمونی های سابقیم و تو همون هانای همیشه دلربایی. وای که چه روزایی بود.»

هانا گفت: «البته که جنگی رخ داده و همه چیزی از دست رفته، ولی این یه هدیه ست و من باید می پوشیدمش. هدیه همه رو خوشحال می کنه.»

دالی لبخندی زد و جواب داد. «واقعاً همین طوره ولی تو این سال های جنگ، هیچ کس برای ما هیده نفرستاده، هانا. این هدیه از طرف کیه؟»

«یکی از دوستای سابقم.»

«اون امشب تو این جشن شرکت می کنه؟»

«متأسفم، کاری براش پیش اومده و ...»

باز دنی به داد هانا رسید و به صدایی بلند گفت: «و برای انجام کارش به شهر رفته و امشب هم تو این مهمونی شرکت نمی کنه.»

یعنی، همه بدانند و کم هانای بیچاره رو سؤال پیچ کنند. خود دنی هم فکر می کرد از اینکه اختلافی بین هانا و ایوان روی داده، ایوان حتماً به جشن نمی آید و فرستادن هدیه هم تنها بر اساس قولی بوده که داده شده و او نخواسته بد

قولی کند و از این سخن، تنها دنی و جونز بودند که نگاه های معنی داری به یکدیگر کردند و جونز می اندیشید: «هانا خیلی بدجنس و بدذاته. هدیه رو قبول می کنه ولی با خودش سر جنگ داره.»

طبق معمول که بارها آقای ویلی در رفتارش نشان داده بود، باز از این هدیه و فرستنده آن سخنی بر لب نیاورد و سکوت نمود. وقتی هانا دید هیچ کس نامی از ایوان نمی برد. چنین استنباطی کرد که فردا همه میگویند اگه پدر چنین چیزی رو می دونست، مخالفت می کرد. پس خود جسارت کرد و آهسته گفت:

«پدر، این لباس رو ایوان از بوداپست برام آورده. نظر شما چیه؟»

آقای ویلی تنها به لبخندی اکتفا کرد. هانا را نزد خود نشاند و همچنان در سکوتی که اختیار کرده بود، به نوازش موهای دختر لجبازش پرداخت و در دل گفت: «بر فرض من مخالفتی کنم، تو دختر زیبای من، دست از لجابت می کشی؟»

مهمانان دعوت شده یکی یکی وارد می شدند. خاله آهسته به دنی گفت: «همه شما خود سرانه بیشتر از یه نفر دعوت کردین. نباید این کار رو می کردین. شاید شام کم بیاد.»

کمی دلهره به جان همگی افتاد و در این میان تنها هانا بود که کاملاً راضی به نظر می رسید. او فقط خودش و لباس زیبایش را می دید.

دوست ژاک، آقای کارول اولین مردی بود که به کنار هانا آمد و از لباس زیبایش تمجید نمود. وقتی هانا چشمانش را برای تشکر بالا گرفت، با یک جفت چشم سبز رنگ روشن بسیار گستاخ روبه رو شد. هانا در مهمانی آن شب تنها چشمان گستاخ او را نمی دید، بلکه به زبان بیشتر از حد گستاخ و رکش پی برد و اندیشید: «گستاخی ایوان در مقابل این مرد خیلی ناچیز و در حد صفره. رفتار و عمل ایوان همیشه باوقار و آقامنشی، همراه بوده.»

پس از صرف شام، همگی وارد تراس که صندلی ها را در آنجا چیده بودند و جان تلاش کرده بود با لامپ های رنگارنگ آنجا را تزیین دهد، شدند و به صرف قهوه و گفتگو درباره وقایع و اخبار روز پرداختند. در این هنگام، دو نفر از دروازه باغ وارد شدند. صدای یکی که بلند بلند صحبت می کرد، شنیده می شد. دو نفر با اینکه دیند کسی به استقبالشان نیامد، همچنان نزدیک می شدند تا به نزدیکی پله رسیدند. در حال بالا آمدن بودند که جنی که در آن نزدیکی بود، زودتر از همه متوجه آن دو نفر که کسی جز ایوان و رفیقش نبودند، شد.

«آه، شما هم تشریف آوردین، آقای ایوان.»

و از صدای جنی، دنی و راکسی که در آن نزدیکی بودند، متوجه شدند و استقبال گرمی از آنان کردند. هانا دورتر هاچ و واج مانده بود و خیره نگاه می کرد. به چشمانش اطمینان نداشت.

ایوان به طرف پدر رفت و مؤدبانه دستش را جلو آورد و گفت: «آقای ویلی، متأسفم که نتوانستیم برای شام به موقع برسیم. تو راه یه کم گرفتاری پیش اومد و ...»

دوست ایوان که مرد جوانی در اونیفورم نظامی بود و درجه سرهنگی اش کاملاً خودنمایی می کرد، گفت: «تو این دوره هیچ چی تعجب آور نیست چون وقوع هر حادثه ای امری عادی تلقی میشه.» و ضمن گفتن این سخن، با خنده ای بلند رو به بقیه، ادامه داد.

«آقایون، درست مثل حالا که به جشن ژاک عزیز می اومدیم، کتک مفصلی نوش جان کردیم.»

و با این حرف مزه دارش دوباره با خنده رو به ایوان کرد و گفت: «اینطور نیست، ایوان عزیز؟» و همچنان که می خندید بازوی ایوان را گرفت و به گوشه ای که چند صندلی خالی به چشم می خورد، برد. آنقدر صمیمانه و بی پروا رفتار می کرد که گویی آشنایی دیرینه ای با تمامی حاضرین دارد.

دنی به نزد آنان رفت و با صدایی تقریباً بلند، خوشامد گفت.

«با اومدنتون مارو سرافراز کردین.»

و باز سرهنگ به جای ایوان جواب داد. «اگه می دونستیم واقعاً از اومدنتون سرافراز میشین، زودتر کار جنگ و دعوا رو تموم می کردیم و برای شام خودمون رو میرسوندیم.»

ایوان محو تماشای هانا بود که همچنان ساکت بر روی صندلی نشسته و خیره مانده بود. با این گفته دوستش به خود آمد و گفت: «آروم باش، ادوارد. چنان با شور و حرارت از اون تعریف می کنی که حالا فکر می کنن ما واقعاً تو زد و خورد خونینی شرکت داشتیم.»

رفیقش دستی به شانه او زد و گفت: «هر کاری هم کنی، نمیتونی اونو پنهون کنی. از سر و وضعت کاملاً آشکاره. تو بعضی وقت ها با این سکوت و رفتارت برای من واقعاً کسالت آور میشی.»

ایوان نشست و دوستش را هم وادار به نشستن کرد. بت برایشان قهوه آورد و با صدایی ظریف و خنده ای کودکانه گفت: «از حادثه ای که براتون پیش اومده، متأسفم. میتونین قهوه میل کنین تا حالتون یه کم جا بیاد.»

پدر با چشمانی نیمه باز به این صحنه بگو و بخند و اظهاراتی که از هر طرف به گوش می رسید، نگاه می کرد و پس از هر نگاه که به حاضرین می انداخت، دوباره نگاهش به ایوان خیره می ماند. شاید به سال ها پیش می اندیشید؛ به پدرش که رعیت او بود و پسرش، ایوان، که هرگز ارزشی برایش قایل نبود. پس از مدتی جونز به کنارشان آمد و گفت: «جداً اتفاقی براتون افتاده بود؟»

ایوان دستش را از بالای ابرو تا به انتهای موهایش کشید. می خواست موهای آشفته ای را منظم کند. با صدایی که خستگی از آن مشهود بود، گفت: «مسئله مهمی نبود ولی برای ادوارد سوژه خیلی خوبی بود تا با آب و تاب اونو تعریف کنه.»

ادوارد دستش را تکان داد و گفت: «نه، لازم نکرده بخوای موضوع رو مکتوم نگهداری. بگو حساب چند نفر از اون سربازای بی سرو پای روس رو رسیدیم که قصد مزاحمت برای همسایتون رو داشتن. البته گفتن این حرف که خودمم یه نظامیم، زیاد خوشایند نیست.»

«کافیه، ادوارد. قهوه ات رو بخور.»

«حتماً، دوست عزیز. قهوه رو باید خورد تا چیزیم برای شکم گرسنمون پیدا کنیم.» همگی سرگرم تجزیه و تحلیل این ماجرا که ادوارد با شور و حرارت آن را تعریف می کرد و ایوان نامی از آن بر زبان نمی آورد، بودند.

در سالن نیز، دنی و هانا در حال بحثی دیگر بودند.

«احمق نباش، هانا. بهتره بری و ازشون بخوای تا به سالن بیان و غذا بخورن. هنوز یه کم غذا هست. مگه نشنیدی؟»

هانا دو طرف لباسش را گرفته بود و در مشتایش می فشرد. هنوز مضطرب بود. «بین دنی، بهتره جونز از اونا دعوت کنه. من نمیتونم باهاش روبه رو بشم.»

«بهتره یه خانم از اونا دعوت کنه. این کمال نزاکت رو نشون میده. در ضمن، میتونه یه درجه از بی ادبی تو رو بعد اونا اختلافی که با ایوان پیدا کردی، تخفیف بده.»

هانا موهایش را بالای سر جمع کرده و مقداری از موهای ریخته شده بر پیشانی اش را گل سر زیبایی که با گل های کوچک و رنگارنگی تزئین شده بود، زینت داده بود. هیچ کس حتی خاله کمی حسود هم نمی توانست زیبایی و شکوه هانا را کتمان کند. هانا به راه افتاد. دنی بازویش را گرفت و نگهش داشت. «لبخند زیبا فراموش نشه.» هانا با بدعنقی بازویش را از دست دنی بیرون کشید و به راه افتاد. ایوان همچنان نگاهش به او بود و از دور آمدن هانا را دید. قلبش چنان به تپش افتاده بود که بیم داشت ادوارد صدایش را بشنود و نزد همه آن را فاش کند و باز، سوژه خوبی برای بگو و بخند خود راه بیاندازد. ایوان وانمود کرد که قهوه می خورد و متوجه آمدن او نمی باشد. هانا نزدیک آمد و آهسته خم شد و با متانت بسیار گفت: «آقایون، شام حاضره. اگه میل داشته باشین، می تونین برای صرف شام به سالن تشریف بیاورید.»

ادوارد به سرعت بلند شد و تعظیمی کرد و گفت: «البته، خانم ویلی. ما خیلی گرسنه ایم و الساعه خواهیم آمد.» ولی ایوان نه چیزی گفت و نه حرکتی کرد. همچنان آرام هانا را می نگریست. پدر که نگاهش بر روی ایوان ثابت مانده بود، با خود گفت: «اون هیچ وقت و در مقابل هیچ کدون از ما سر خم نمی کنه؛ حتی یه تعظیم کوتاه. درست مثل حالا که اینطور خونسرد و بی اعتنا نشسته و کوچکتین ادبی به هانا بروز نمیده. تنها چشمانش که نظاره گر اونه. وقتی ادوارد و ایوان وارد سالن شدند، تمامی خانمها میزبانی را به عهده داشتند و میز را با غذاهای باقی مانده آماده کرده بودند. ایوان بدون حرفی نشست و مشغول خوردن شد. ادوارد با هیاهو از تمام خانم ها به خاطر میزبانی و غذا سپاسگزاری می کرد. «خدای بزرگ، ایوان، سعی نکن اینطور خسته و ساکت به نظر بیای. حوصله ام رو سر میبری.» بعد رو به خاله کرد و پرسید: «شما خانم؟»

خاله لبخند کوتاهی زد و گفت: «بنت.»

«اوه بله. خانم بنت، باید از شما به خاطر همه چی تشکر کنم.»

«ولی آقای ادوارد، بیشتر کارها به عهده خانومای جوون بود.»

«در هر حال میزبان اصلی شمایین.» و خاله با تکان دادن سر و گفتن «متشکرم» دور شد.

دنی سینی را که رویش یک لیوان نوشیدنی خنک بود، به دست هانا داد. او کمی مردد ماند و نگاهش را در اطراف گرداند و سپس آن را به ایوان تعارف کرد. ایوان ضمن برداشتن نوشیدنی، نگاهش به او بود. هانا با صدای لرزانی گفت: «میشه اینطور نگام نکنی. تو همیشه به جای حرف زدن از چشمت استفاده می کنی.»

«وقتی تو اینقدر زیبا و خانم شده ای، من چی بگم؟»

«آه، به خاطر این لباس زیبا متشکرم. اگه باهات قهر نبودم، باید یه چیزی می گفتم.»

ایوان قیافه مظلومانه ای به خود گرفت. «از اومدنم خوشحال نیستی؟ شاید منو سرزنش می کنی.»

«اگه خوشحال نبودم، هرگز هدیه ات رو با همه مخالفت هایی که شده، نمی پذیرفتم.»

«پس باید خیلی هم سپاسگزار باشم که اونو پذیرفتی؟»

«همین طوره آقای ایوان رایت، بعد با شادی کودکانه ای آهسته گفت: «همه می گفتن: "این لباس خیلی گرون

قیمته" و من سلیقه تو رو تحسین می کنم. خوب میدونی چه لباسی مورد توجه قرار میگیره.»

«خوشحالم از اینکه لباس رو پسندیدی. در ضمن اون در برابر تو خیلی ناچیز و بی ارزشه. تو خودت گرانبها و

زیبایی.» و هانا برای اولین بار احساس کرد حرف ایوان را باور می کند و به آن ایمان دارد.

ایوان صندلی را به طرف هانا نزدیک تر کرد. «هانای عزیز، برای رفتار اون روزم دوستانه ازت پوزش میخوام. تو نباید تا اون حد منو عصبانی می کردی.»

«غیر قابل بخششه. ایوان بدون که سیلی های آن روزت را فراموش نمی کنم. تو به من گفتی به اونجا نیام و من دیگه نمیام.»

«عاقل باش، هانا. من... گوش کن. اگه باز بخوای چنان حرفایی به زبون بیاری، سیلی هایی محکم تر از اون میخوری. خانواده ات افسار تو رو خیلی شل کردن. اما من...»

«آهای، در گوشی صحبت کردن ممنوع. شما خانم هانا، به ایوان چه میگین که او فراموش کرده شامش رو بخوره؟»

هانا و ایوان متوجه شدند که همه از آن طرفی میز نگاهشان را به آنها دوخته اند.

هانا به سرعت از جا بلند شد. ایوان نیز سریع بلند شد و دست هانا را گرفت و به گوشه دنج سالن برد و گفت: «باید توضیح بیشتری بدم. تو با حرف هات همیشه دل منو شکسته و آزده ای. هیچ وقت خودت به گفته ها و کرده هات فکر میکنی؟»

«من بعد حرف زدن با تو دیگه به اون فکر نمی کنم.»

ایوان دست هانا را فشرد و گفت: «به همین خاطره که نمی تونی بفهمی از دست تو چی میکشم، با اون زبون تلخت. من بالاخره یه روز تاوان زبون تلخت رو پس میدم.»

«باز شروع نکن. من از اینجا میرم و دیگه تو منو نمی بینی. این آخرین دیداره.» ایوان در سکوت مدتی دست هانا را در دستانش نگه داشت و هانا اندیشید: چرا در مقابلش همیشه احساس سبکی و آرامش می کنم و اگه باهاش باشم، دلم میخواد هر کاری بکنم؟

ایوان پرسید: «کجا میخوای بری؟»

«برای مدت طولانی به خونه دنی میرم.»

ایوان لبخندی را که نمایانگر دندان هایش بود، تحویل هانا داد و در دل گفت: جای دوری نیست. من میام اونجا. تو هر کجا که بری، زیاد از دسترس من دور نیستی.

وقتی هانا سکوت ایوان را دید، گفت: «میدونم تو همین حالا فکر می کنی که از دستم راحت میشی و زیاد ناراحت نیستی.»

«نه، چرا باید ناراحت باشم؟ تو هر جا میخوای بری، برو. باز پیش من...»

چیزی نگفت و در سکوت هانا را می دید.

«تو حرفت رو نیمه تموم گذاشتی، ولی من اونو کامل می کنم.»

«چندان مسئله مهمنی نیست، هانا. بهتره ادامه حرف خودت رو کامل کنی. مثل اینکه چیزی می خواستی بگی، به من گفتی اگه باهات قهر نبودم، فرض کن آشتی کردیم.»

«هوم... می خواستم بگم... بگم.» کمی روی انگشتان پا بلند شد و آهسته در گوش ایوان گفت: «با اینکه تو رو دوست دارم ولی باهات ازدواج نمیکنم، به خاطر لجبازیم که شده.»

ایوان آهسته خندید و گفت: «برعکس من احساس می کنم به زودی تارهایی به دور تو خواهم تنید.»

پدر وارد سالن شد. هانا خواست از کنار ایوان دور شود ولی ایوان دستش را محکم نگه داشت و با هم به طرف میز آمدند. ایوان نشست و به خود گفت: حالا با این اعتراف صریح هانا می تونم شامم رو با خیال راحت بخورم. به هانا

که در کنارش ایستاده بود، نگاهی انداخت و گفت: «میدونی هانا، وقتی که تارها تنیده شدن، دیگه راه فراری نداری. سعی کن گرفتارم نشی.» بعد آهسته خندید. البته خنده ای که توجه همه را جلب کرد.

پدر گفت: «هانا، مهمون ها منتظرن. نمیخواهی کیک رو بیاری؟»

در همین لحظه بت رو به هانا کرد و گفت: «زودتر دست به کار شو. باید همه چی رو آماده کنیم.» هانا به اتفاق پدر و بت از سالن خارج شد. همگی نزد مهمانان بازگشتند.

«ایوان، بهتره کمتر بخوری چون جا برای کیک باقی نمی مونه.»

ایوان خندید و گفت: «بهتره این حرف رو به خودت بگی. خیلی وقته در حال خوردنی. فراموش کردی باید در میون این جمع اینقدر پرخوری نکنی. مخصوصاً که قبل از شام، کتک مفصلی هم نوش جان کردی، ادوارد عزیز.»

«با این غذای مفصل و خوردن کتک، هنوزم جا برای کیک هست.»

ایوان از جا بلند شد و کنار ادوارد آمد. او را نیز بلند کرد و هر دو به طرف بقیه مهمانان به راه افتادند. او در جای قبلی خود نشسته بود و با حرارت، با جونز درباره سیاست و آینده کشور صحبت می کرد. کارول نیز به نزد آنها آمده بود.

بعد از کمی صحبت ادوارد در گوش ایوان گفت: «نگاهی رو که هانا به تو میندازه، مطمئن باش تحویل هیچ کدوم از این آقایون نداده. حتی اون دوست بیچاره من، کارول احمق، که کم مونده با چشماش اونو بخوره. کاش موقعی که وارد سالن شد، متوجه خشمش می شدی.»

«ولی من متوجه حضورش نشدم.»

«بایدم نمی شدی. تو غرق هانا بودی. اصلاً چرا به اون دختر التماس می کردی؟»

«بس کن، ادوارد. تو از کجا میدونی که من التماس می کردم؟»

«از قیافه و حرکات کاملاً مشهود بود. بدون که قبل از اومدن ما کارول به خودش وعده داده بود که امشب هانا از آن اوست ولی تو تموم خیال های زیبایش رو ویران کردی. دوست من، کارول احمق خیلی خودخواه.»

هانا با کیک که تزیین زیبایی شده بود، وارد شد و آن را بر روی میز گذاشت. جنی نزدیک تر آمد. همه برای آنها آرزوی خوشبختی کردند و کف زدند. در این میان کارول به نزدیکی هانا آمد و گفت: «میتونم تو تقسیم کیک کمکتون کنم؟»

هانا آهسته گفت: «احتیاجی نیست. من سابق بر این کیکهایی بزرگ تر از اینو هم بدون کمک، قسم می کردم.»

دنی با کمک جنی کیک های بریده شده را در میان مهمانها می گرداندند. هانا به دنی که کنارش ایستاده بود، گفت: «دنی، من برای ایوان و ادوارد کیک می برم.»

دنی نیز در پاسخ گفت: «خیلی خوبه. باعث میشه کارول احمق و خودخواه رو سر جایش بنشونی تا کمتر نگاه گستاخش رو بهت بدوزه.»

هانا بشقاب کیک را در دست گرفت و به طرف آنها رفت. باز ادوارد سریع از جای خود بلند شد و گفت: «خانم هانا، این لطف و محبت شما رو به حساب ایوان میذارم که باعث شده چنین پذیرایی گرمی از ما به عمل بیارین.»

هانا خندید و جواب داد: «به حساب هر کی می خواین، بذارین.»

چشمانش را به سوی ایوان گرداند. «ایوان، یادت که نرفته وقتی از جنگ برگشته بودی، من کیک پختم و براتون آوردم. آه، چه روزای قحطی پر نکبتی بود. حالا وضع نسبت به اون موقع بهتر شده.»

«البته، فراموش نکردم وقتی رو که تو و مادرم دست به یکی می شدین دایم یک درخت می کردین. با همه کمبود و قحطی که وجود داشت. شما بالاخره کار خودتون رو می کردین.»

هانا آهی کشید و گفت: «کاش سالی هنوزم بود. در این لحظه با من و در کنار من، در تقسیم این یک کمکم می کرد. سالی عزیز و وفادار. هیچ وقت خودم رو به خاطر لجابت ها ندونم کاری هام نمی بخشم. سای عزیز رو خیلی زود از دست دادم مخصوصاً الان که اینقدر بهش احتیاج دارم.»

یادآوری خاطره مادر باعث شد که برای لحظه ای غم، دل ایوان را بفشارد. سرش را پایین انداخت و اندیشید: آیا این زمان من به او بیشتر احتیاج نداشتم؟

«ایوان، معذرت میخوام که ناراحتت کردم ولی بدون که منم مثل مادرت میتونم هرچی رو که ... ولی ناگهان لبش را گزید و با گفتن «متأسفم»، به سرعت دور شد.

ادوارد با آرنج به پهلوی ایوان زد و گفت: «شما هر دوتاتون به خاطر از دست دادن اون متأسفین. اینطور خودت رو ناراحت نکن.»

ایوان همچنان سرش پایین بود. دستانش در هم قلاب شده و در فکر بود. صدای کارول او را از حالت چند لحظه پیش بیرون آورد.

«دوست عزیزمون، ادوارد و رفیق محترمش ایوان، دیرتر از همه اومدن و بهتر از همه پذیرایی شدن.» و نگاهی غضبناک و تمسخر آمیز به هانا کرد. با اینکه هر حرکت و گفته کارول، خشم هانا را بر می انگیزد، باز سکوت کرد و در دل گفت: کارول گستاخ، روزی توام جواب این گستاخیت رو میگیری.»

وقتی نیمه های شب هانا همراه پیانو آواز می خواند. کارول متوجه شد که نگاه مهرآمیز هانا، فقط متوجه ایوان است. او قبل از آمدن ایوان و ادوارد، خود را مهمان برتر و مورد توجه آن شب می دانست ولی بعد به هنگام آواز هانا، و سیر نگاه او که متوجه ایوان بود نگاهش را به ایوان دوخت و متوجه شد که او مرد جذابی است.

برتری از آن او بود و نگاه زیبای هانا با آن چشمان آبی مخمور، تنها متوجه اوست. کارول چندین بار با گستاخی تلاشی برای به تمسخر گرفتن ایوان کرد ولی هر بار فقط با سکوت و لبخند تمسخر آمیز او روبه ور و متوجه شد، او مردی نیست که زبانش را در هر موقعیتی به کار برد. بیشتر سکوت می کرد. وقتی هم لب به سخن باز می نمود، همه متوجه او و سخنانش بودند. نیمه های شب، مهمانی هر چند ساده و معمولی با خوشی به پایان رسید چند نفر از مهمانان آنجا ماندند تا صبح حرکت کنند. ایوان و ادوارد اجازه مرخصی خواستند. ادوارد زبان بذله گویش را به کار انداخته بود.

«خانم بنت، باز به دیدن شما و همه اعضای خوب خانواده میایم.»

و دایم به خاطر همه چیز، از همه تشکر می کرد و ایوان مثل آدم های بی حال فقط با تکان دادن سر، تعارف های او را تأیید می کرد.

هانا در مقابل همه مخصوصاً پدر با جسارت دست ایوان را گرفت و کشید. «ایوان، یه لحظه بیا، کارت دارم.»

او ایوان را به راهرویی که از امتداد آشپزخانه شروع می شد و به حیاط خلوت راه می یافت، برد و گفت: «ایوان، چون می خوام از اینجا برم و ممکنه تا اومدنم دیگه تو رو نبینم، می خوام چیزی رو نشونت بدم.»

«مخفی گاهت؟ میدونم، ولی من نمی خوام اونجا رو ببینم.»

«باید ببینی و دیگه در مورد اون کنجکاوی نکنی.»

«هر کاری بکنی، نیام. من خودم یه روز تو رو وقتی اونجا پنهون شدی کشف می کنم و خواب زیباییات رو به مرحله اجرا در خواهم آورد.»

«آه، اگه اونجا رو ببینم می فهمی که نمی تونی وارد آنجا شوی. در ضمن تو، تو خوابم یه دیو بودی. باز میخوای منو بترسونی؟»

«ابتداً، هانای عزیزم. وقتی وارد شدم، تو می بینی که من دیو نیستم بلکه یک آدم معمولی و عاشقم.»

«هانای دست ایوان را گرفت. «تا اینجا اومدیم. باید ببینی، چون من دیگه اونجا مخفی نخواهم شد.»

«چرا هانا. باز زمانی چنین اتفاقی میافته. بهتره برگردیم.» با فشار، دست هانا را گرفت و در حالی که می کشید، او را تا راهرو آورد.

«ایوان، تو خیلی لجبازی. اصلاً نمیشه چیزی رو برای تو افشا کرد. من یه بار اشتباه کردم و به خاطر اون خواب لعنتی، پیشت اومدم. تو ول کن نیستی.»

«کاملاً صحیح، خانم محترم. بعد از این هر چی بگی، تلافی در میارم تا مواظب زبون تلخت باشی و اینقدر نیش و تشر به من نذنی. من این عادت زشت تو رو میدم.»

«اصلاً خوب کاری کردم که باهات قهر کردم اون وقت مجبور نبودم اینطور ناراحت بشم.»

ایوان خندید و چانه هانا را گرفت و سرش را بالا آورد. «مگه با من آشتی نکردی؟»

«من تا ابد با تو آشتی نمی کنم. فردا صبح موقع رفتنم می بینی که چطور بی خبر از اینجا میرم و تو، اون وقت میتونی راحت ازدواج کنی.»

ایوان روی پله جلوی آشپزخانه نشست. «با کی ازدواج کنم؟»

«خب معلومه. با اِما دختر شارت عزیزت، یه هدیه گرانبها.»

«یه زمانی تصمیم به چنین کاری داشتم. حالا تصمیم عوض شده و هیچ هدیه ای رو از طرف هیچ کس نمی پذیرم.»

«هانا با طعنه گفت: «حتماً آقای شارت هدیه اش رو پس گرفته؟»

«فکرت رو خراب نکن، هانا. هدیه اش رو پس نگرفته. این منم که ازدواج نمی کنم. حداقل تا ازدواج تو.»

«تو بهتره به فکر خودت باشی. چکار به ازدواج من داری؟»

«من بهت قول میدم بعد از اینکه تو ازدواج کردی، منم ازدواج کنم. خودت میدونی که من خوب به قولام عمل می

کنم. می خوام ببینم با کی ازدواج می کنی؟»

«پس دلت بسوزه. منم تا تو ازدواج نکنی، ازدواج نمی کنم. مسلم بدون وقتت رو هدر میدی چون ازدواج منو نمی

بینی.»

برتری از آن او بود و نگاه زیبای هانا با آن چشمان آبی مخمور، تنها متوجه اوست. کارول چندین بار با گستاخی

تلاشی برای به تمسخر گرفتن ایوان کرد ولی هر بار فقط با سکوت و لبخند تمسخر آمیز او روبه ور و متوجه شد، او

مردی نیست که زبانش را در هر موقعیتی به کار برد. بیشتر سکوت می کرد. وقتی هم لب به سخن باز می نمود، همه

متوجه او و سخنانش بودند. نیمه های شب، مهمانی هر چند ساده و معمولی با خوشی به پایان رسید چند نفر از

مهمانان آنجا ماندند تا صبح حرکت کنند. ایوان و ادوارد اجازه مرخصی خواستند. ادوارد زبان بذله گویش را به کار

انداخته بود.

«خانم بنت، باز به دیدن شما و همه اعضای خوب خانواده میایم.»

و دایم به خاطر همه چیز، از همه تشکر می کرد و ایوان مثل آدم های بی حال فقط با تکان دادن سر، تعارف های او را تأیید می کرد.

هانا در مقابل همه مخصوصاً پدر با جسارت دست ایوان را گرفت و کشید. «ایوان، یه لحظه بیا، کارت دارم.»
او ایوان را به راهرویی که از امتداد آشپزخانه شروع می شد و به حیاط خلوت راه می یافت، برد و گفت: «ایوان، چون می خوام از اینجا برم و ممکنه تا اومدنم دیگه تو رو نبینم، می خوام چیزی رو نشونت بدم.»
«مخفی گاهت؟ میدونم، ولی من نمی خوام اونجا رو ببینم.»
«باید ببینی و دیگه در مورد اون کنجکاوی نکنی.»

«هر کاری بکنی، نیام. من خودم یه روز تو رو وقتی اونجا پنهون شدی کشف می کنم و خواب زیباییات رو به مرحله اجرا در خواهم آورد.»

«آه، اگه اونجا رو ببینم می فهمی که نمی تونی وارد آنجا شوی. در ضمن تو، تو خوابم یه دیو بودی. باز میخوای منو بترسونی؟»

«ابداً، هانای عزیزم. وقتی وارد شدم، تو می بینی که من دیو نیستم بلکه یک آدم معمولی و عاشقم.»
هانا دست ایوان را گرفت. «تا اینجا اومدیم. باید ببینی، چون من دیگه اونجا مخفی نخواهم شد.»
«چرا هانا. باز زمانی چنین اتفاقی میافته. بهتره برگردیم.» با فشار، دست هانا را گرفت و در حالی که می کشید، او را تا راهرو آورد.

«ایوان، تو خیلی لجبازی. اصلاً نمیشه چیزی رو برای تو افشا کرد. من یه بار اشتباه کردم و به خاطر اون خواب لعنتی، پیشت اومدم. تو ول کن نیستی.»

«کاملاً صحیح، خانم محترم. بعد از این هر چی بگی، تلافی در میارم تا مواظب زبون تلخت باشی و اینقدر نیش و تشر به من نذنی. من این عادت زشت تو رو میدم.»

«اصلاً خوب کاری کردم که باهات قهر کردم اون وقت مجبور نبودم اینطور ناراحت بشم.»
ایوان خندید و چانه هانا را گرفت و سرش را بالا آورد. «مگه با من آشتی نکردی؟»
«من تا ابد با تو آشتی نمی کنم. فردا صبح موقع رفتنم می بینی که چطور بی خبر از اینجا میرم و تو، اون وقت میتونی راحت ازدواج کنی.»

ایوان روی پله جلوی آشپزخانه نشست. «با کی ازدواج کنم؟»
«خب معلومه. با اِما دختر شارت عزیزت، یه هدیه گرانبها.»
«یه زمانی تصمیم به چنین کاری داشتم. حالا تصمیم عوض شده و هیچ هدیه ای رو از طرف هیچ کس نمی پذیرم.»
هانا با طعنه گفت: «حتماً آقای شارت هدیه اش رو پس گرفته؟»

«فکرت رو خراب نکن، هانا. هدیه اش رو پس نگرفته. این منم که ازدواج نمی کنم. حداقل تا ازدواج تو.»
«تو بهتره به فکر خودت باشی. چکار به ازدواج من داری؟»
«من بهت قول میدم بعد از اینکه تو ازدواج کردی، منم ازدواج کنم. خودت میدونی که من خوب به قولام عمل می کنم. می خوام ببینم با کی ازدواج می کنی؟»

«پس دلت بسوزه. منم تا تو ازدواج نکنی، ازدواج نمی کنم. مسلم بدون وقت رو هدر میدی چون ازدواج منو نمی بینی.»

«پس هر دوتامون باید مطمئن باشیم که تو به پیر دختر و من به پیر پسر باقی می مونیم. اصلاً ما هر دوتامون لجبازیم و من این گناه رو تنها به گردن تو نمی اندازم.»

با این حرف بلند شد و بازوی هانا را گرفت و به طرف سالن به راه افتاد. در آخرین لحظات تیر آخری را هم زد. «راستی هانا، میدونی من از دخترایی که سنشون برای ازدواج زیاده، خوشم نیاد. اگه روزی تصمیم به ازدواج بگیرم، با به پیر دختر ازدواج نمی کنم.»

هانا خود را به نادانی زد و یا اصلاً منظور او را نفهمید هر دو به سمت دیگران که ایستاده و در حال صحبت بودند، باز گشتند. آقای ویلی با دیدن آن دو، شب بخیر گفت و به اصطلاح عذرشان را خواست و به هر علتی که بود، به رفتار ایوان و هانا مخالفتی نشان نداد، یا شاید اعتراض را امری بیهوده می دید. زیرا می دانست قدرت اکنون در دست کسانی چون ایوان و امثال اوست.

همگی تا ساعتی، کارهای باقی مانده را روبه راه کردند، تا برای صبح که هنوز مهمانان زیادی آنجا بودند، کار چندانی نباشد. نیمه های شب همه برای استراحت به اتاق هایشان باز گشتند. دنی در حالی که خستگی را در ذره ذره وجودش حس می کرد، روی تخت افتاد و با بی حالی بسیار گفت: «هانا، تو خیلی ساده ای مرتکب هیچ گناهی نمیشی ولی بعضی وقت ها خیلی وقیح میشی. چطور جرأت کردی در مقابل پدر دست ایوان رو بگیری و به جای خلوت ببری؟ حتماً پدر از این کارت رنجیده.»

هانا در حالی که سنجاق ها را یکی یکی از موهایش باز و آنها را بر روی شانه هایش رها می کرد، جواب داد: «فکر بد به خودت راه نده. من هنوز باهاش چندانم آشتی نکردم. برده بودم مخفی گاه رو نشونش بدم تا دیگه اونقدر در موردش کنجکاوی نکنه.»

«اوه، چه جالب! و حتماً بعد از دیدن اونجا متوجه شد که چه جای تنگ و کوچیکه.»
«ولی اون نرفت و من موفق به انجامش نشدم. گفت: "روزی منو وقتی که اونجا مخفی شدم، کشف میکنه" بعضی وقت ها احساس می کنم، اون مرد سخت و خیلی خشنیه.»

دنی خندید و گفت: «باید بیشتر از اینها مواظب خودت باشی.»
«برام اهمیتی نداره. بذار اونجا رو کشف کنه و ببینه که بی خودی کنجکاوی می کرده.»
«راستی دنی، دختر شارت چند سالشه؟»

«در حدود هیجده، نوزده ساله. چطور مگه؟»

«وای خدا، شاید بتونه با اون ازدواج کنه. اون پیر دختر نیست.»

«من اصلاً از حرفای تو سر در نمیارم. پیر دختر یعنی چی؟»

«دنی، ایوان گفت هیچ وقت با به پیر دختر ازدواج نمیکنه و اما هنوز خیلی جوون است.»

این بار دنی بلندتر خندید. «آه هانا، چرا اینقدر کوتاه فکری؟ منظورش تویی یعنی بدون اگه هر روز بهانه بیاری و ازدواج نکنی، سنت بالاتر میره و اون با پیر دختری مثل تو ازدواج نمیکنه.»

«آه خدای بزرگ، چه مزخرفاتی، من هنوز بیست و دو سال دارم.»

«زیاد هم کم نیست. حال بخواب تا صبح بتونی وسایلت رو برای رفتن آماده کنی.»

هانا لباس را از تنش بیرون آورد و مانند شیء گرانبهایی درون جعبه قرار داد و اندیشید: حالا چقدر به این لباس اهمیت میدم نه مثل سابق که هر لباس رو بعد از به بار استفاده به گوشه اتاق پرت می کردم.

دو ماه بود که هانا در منزل دنی به سر می برد. آنجا زیادهم به او بد نمی گذشت. خانه دنی بسیار راحت بود. آنها توانسته بودند وسایل جدیدی تهیه نمایند و خانه را از حال و هوای بدبختی های جنگ بیرون بیاورند. چندین بار هانا به اتفاق راکسی و دنی به دیدن جنی و ژاک رفته و ساعات خوشی را گذرانده بودند.

راکسی هانا را با اتومبیلش هر روز به گردش و تفریح می برد و بیشتر مواقع، دنی به علت سنگینی، در خانه مشغول استراحت بود. هانا در این مدت از خانه و مزرعه شان خبر زیادی نداشت. می دانست که خاله و بنت آنجا ماندگار شده اند. آقای ویلی هم مدتی بود که بیمار و در حال استراحت بود و راضی نشده بود. هانا به خانه باز گردد. او گفته بود: «اگه اونجا به هانا خوش بگذره، بهتره بمونه چون هانا خودش هم به استراحت احتیاج داره.»

اینک آقای ویلی هم مانند مالک های دیگر همه چیز را از دست داده بود. حتی خانه ای که در آن سکونت داشتند، به علت وسعت زیادش در امان نبود و هر روز کسانی مزاحم و خواستار گذاشتن شرط و شروطی می شدند. ولی او و خاله مقاومت می کردند. پسر دنی بیشتر اوقات خود را با هانا می گذراند و هانا همیشه مانند اینکه چیزی را گم کرده باشد، به جستجو می پرداخت. گاهی هم عصبی و کم حوصله به سر بیل فریاد می زد و از شلوغی و بازی گوشه ای او شکایت می کرد. یک بار هم سر میز ناهار با حالتی عصبی، دنی و راکسی را مورد خطاب قرار داد و گفت: «نمی دونستم ایوان تا این حد بی معرفته. اون حتی یه بارم به دیدنمون نیومد. ما هم که ازش بی خبریم» و همچنان با کم حوصلگی با کارد و چنگال با غذایش ور می رفت.

دنی و راکسی نگاهی به هم انداختند و سپس راکسی خیلی آرام گفت: «حالا که اتومبیل داریم، اگه بخوای می تونیم به دیدنش بریم.»

دیگر همه احوال هانا را می دانستند و مطمئن بودند ایوان به جز او با کس دیگری ازدواج نمی کند و هانا هم فقط به دنبال اوست و با این حال نمی تواند عکس العمل نشان دهد.

«من نمی تونم به اونجا برم. اون به من گفته هرگز اونجا نرم.»

دنی به سرعت گفت: «اون موقع شما دعوا کرده بودین ولی بعد از اون، ایوان برات هدیه فرستاد و خودش هم تو جشن شرکت کرد. در نتیجه تموم خیالات، دیگه منتفی است.» با تمام بحث هایی که شد، هانا باز تمایلی برای رفتن نشان نداد. در واقع خجالت می کشید و آنها هم اصرار نورزیدند.

باز زمستان در راه بود و هوا رو به سردی می رفت. هانا تصمیم داشت زمستان در مزرعه خودش باشد. به وقت زایمان دنی چیزی نمانده بود و او بالاچار نتوانست در آخرین روزهای زایمان، دنی را تنها بگذارد و تا به دنیا آمدن فرزند دومش که آن هم یه پسر بود، در آنجا ماندگار شد. پسر کوچک دنی مدتها هانا را مشغول کرده بود و هانا ضمن رسیدگی به بچه دنی، از خود او هم که بسیار ضعیف و رنجور شده بود، پرستاری می کرد. دنی مدت ها پس از زایمان حالش وخیم بود و تب تندی گریبانگیرش می شد. هانا دستمال خیس را بر پیشانی اش می گذاشت و دست دنی مدت ها پس از زایمان حالش وخیم بود و تب تندی گریبانگیرش می شد. هانا دستمال خیس را بر پیشانی اش می گذاشت و دست دنی را در دست نگه می داشت و چشمان نگرانش را به او می دوخت. چنان هراسان و بیمناک بود که گوی هر لحظه انتظار داشت که دستان دنی سرد شود و قلبش از کار بیفتد. این ناراحتی و تب ها و هذیان های دنی، چنان در روح و وجود هانا اثر گذاشته بود که چشم از قلب دنی بر نمی داشت. گاهی کمی از شدت تب کاسته می شد و او به خوابی آرام و سبک فرو می رفت. هانا بلند می شد و به کارهای دیگر رسیدگی می کرد. با هر ناراحتی و دردی که دنی می کشید، گویی خود متحمل درد شدیدی است. دلش ریش ریش می شد و در خفا بارها

برای خواهر عزیز و مهربانش گریسته و با خلوص دعا کرده و از خدای بزرگ خواسته بود که خواهرش هر چه زودتر سلامتی خود را به دست آورد و مدام زیر لب زمزمه می کرد. خدایا، حالا می فهمم دنی چقدر برام باارزشه وعزیزه.

بعد از مرگ مادر، می کی رو دارم؟ اون با من مهربون و همیشه برام سنگ صبور بوده، به درد دل هام گوش داده. خدایا، اگه اتفاقی برایش بیفته، من از غصه می میرم.

روزی ادوارد به دیدن آنان آمد و با مشاهده حال وخیم او، یک پزشک متخصص و سرشناس روسی را بر بالینش آورد. پزشک بعد از معاینات و رسیدگی دقیق و تجویز دارو، گفت: «اون به زودی سلامتی اش رو به دست میاره.» بعد از ده روز حال دنی کمی بهتر شد. به طوری که می توانست در جایش نیم خیز بنشیند. این حرکت چنان در روحیه هانا تأثیر گذاشت که وقتی او را در یک چنین وضعی دید، به شدت او را در آغوش گرفت و به تلخی گریست. «دنی عزیزم، من بی تو میمیرم. من بی تو چکار می کردم؟»

دنی علاقه و محبت عمیقش را نسبت به هانا بیشتر درک می کرد و می دانست زندگی و وجودش جدا از هانا نخواهد بود. ادوارد درست مثل سابق، همانطور که هانا در جشن ژاک و جنی دیده بود، پر هیاهو و پر سر و صدا بود و مدام سر به سر هانا می گذاشت. یک بار هم هانا جرأت کرد و او را در جایی خلوت غافلگیر کرد و از احوال ایوان جویا شد. ادوارد گفت: «ایوان سخت درگیر کارهاشه. نمی تونه با حزب تصفیه حساب کنه.»

هانا پرسید: «چرا اونجا مشغول به کار نمیشه و می خواد کناره گیری کنه؟ اون چکار می خواد بکنه؟» «هانا، نمی دونم تو چه حد تو کارهای ایوان واردی. اون موقع جنگ و بعد از اون زحمات زیادی برای دولت و کشور و حزبی که در آنجا کار می کرد، کشید. ایوان از اون تیپ آدم هایی نیست که تا وقتی دیدند نونشون تو روغنه و وضعشون بهتر شده، خودش رو راضی کنه و نسبت به آرمان و هدفی که داشته، بی توجه باشه و همه چیز رو فراموش کنه. ایوان اگه می خواست، می تونست فرد با نفوذ و متمول و صاحب همه چیز بشه و تو رفاه کامل باشه ولی اون با همه سر جنگ داره. نمیتونه ببینه با شعار برابری مردم رو فریب میدن و بازم فاصله طبقاتی هست و عده ای از حق خودشون محرومن. اون نمی تونه نسبت به این چیزها بی اعتنا باشه و من بارها بهش اخطار کردم که خودش رو به خطر نندازه. اونا به راحتی دست از سرش بر نمی دارن و همه گفته ها و اعمالش رو اتهام قرار میدن ولی اون خیلی سر سخت و یه دنده است. زمانی می جنگید. شبانه روز تو فعالیت بود تا به آرمان و اهدافش جامه عمل بپوشونه ولی وقتی به اونا رسید، متوجه شد که همه پوشالی و واهی بودن و ریشه ای پوسیده و فاسد دارن و دیدن آنها روحش را می آزرده. هانا، منظورم رو می فهمی؟ می دونی چی میگم؟»

«آه ادوارد، ادامه بده. البته که می فهمم.»

«وقتی اینها رو دید، پشیمون شد. فهمید که مردمش بازم به سعادت و حق واقعیشتون نرسیدن. همه این بی عدالتی ها دلش رو به درد آورد و می گوید: "با این شرایط برای خودم هم چیزی نمی تونم داشته باشم." حالا که می خواد کناره گیری کنه، دردسر زیادی براش به وجود آوردن و رهانش نمی کنن. اون نمی تونه اینها رو تحمل کنه. هانا تا چه حد متوجه موضوع شدی؟ ایوان هیچ وقت تنها به راحتی و آسودگی خودش فکر نمی کنه یعنی یه فرد دلسوز ملت هیچ وقت نمی تونه تنها رفاه و آسایش خودش رو در نظر بگیره.»

هانا نفس عمیقی کشید. «ادوارد، حالا می فهمم ایوان الان می خواد چکار کنه.»

«میگه: "حداقل نباید تو این حق کشی دست داشته باشم. بذار منم مثل افرادی که حقشون پایمال میشه و جرأت اعتراض ندارن، با کناره گیری، وجدان و روحم آسودن باشه."»
«ولی چرا به دیدن ما نیما؟»

«اگه فرصتی دست می داد، مسلماً می اومدم.» با این حرف بلند شد به کنار دنی و پسرش رفت و با آنها مشغول صحبت درباره هدیه زیبایی که برای دنی آورده بود، شد. هانا روی مبلی که کنار پنجره قرار داشت، نشست و در رویاهای دور دستی فرو رفته بود. قلبش به سختی فشرد می شد و احساس می کرد باز دلش می خواهد برای همه چیز بگریزد. صدای ادوارد او را از این رویا و حالت بیرون آورد. «هانا، می خوای بگم الان تو چه فکری بودی؟»
«تو رو به خدا سر به سرم نذار. من به فکر سالی، مادر ایوان، بودم.»

«هوم، سیر تخیلات و رویاهای تو از ایوان شروع و به مادرش ختم شده؟»
«اگه بدونی لحظاتی که در حال مرگ بود، چه چیزهایی درباره پسرش می گفت.»
«آه، ایوان گفته بود که موقع مرگ مادرش تنها تو کنارش بودی.»
«همین طوره. من تا صبح پیشش موندم و اون، نزدیک های صبح از دنیا رفت.»
«هانا، تقدیر با همه همین کار رو می کنه. تو نباید خودت رو درگیر این فکرای عذاب دهنده کنی.»
«اون به من گفت. ادوارد، منظورم سالیه. گوش میدی؟»

«گوشم با توئه. هر چقدر دلت می خواد، حرف بزن.»
«اون گفت: "میدونم که نباید از شما چنین تقاضایی بکنم ولی ایوان تنها فرزند منه و حالا تو این لحظه، تو در کنارمی. با ایوان مهربون باش. اون همیشه کینه و نفرت به دل داره. نمیدونم از کی، ولی همیشه از تنفر حرف می زنه. سعی کن دلش رو از کینه و نفرت پاک کنی.»»

ادوارد آهسته خندید و گفت: «خب، اون مادرش بوده و به خوبی به اخلاقش آشنایی داشته. تو در این مورد چی کردی؟ باهاش مهربون بودی؟»
«هیچ وقت باهاش مهربون نبودم. همیشه ام همین خصلت هایی رو که مادرش از اونا نام برد، به رخ کشیده و عذابش دادم.»

خودت رو اذیت نکن، هانا. نمی خواد با یادآوری دوباره این مسایل، افکارت رو به هم بریزی. خود ایوان همه اینها رو به من گفته.»

هانا فریاد کوچکی کشید. «خدایا، اون به شما گفته که من چی گفته و چی کردم؟»
«صد در صد. با توضیحات کامل و تام. تو خیلی دختر بی رحم و سنگدلی هستی.»
هانا لبش را گزید. «اینها رو اون به شما گفته؟ همین طوره؟»

«اون هیچ وقت نگفته که تو باهاش مهربون بودی. همیشه از خشم و نفرت تو حرف زده.»
«اوف، این ایوان چقدر احمقه. نباید اینها رو به شما می گفت.»
«تو فکر می کنی پس باید به کی می گفت؟»
«به هیچ کس. نباید که پیش همه وراجی کنه.»

ادوارد خیلی راحت از پس چنین دخترانی با بهانه هایشان بر می آمد. «تو خودت تا حالا درباره گفته ها و کرده هات با ایوان، با دنی صحبت نکردی؟ حالا همه به کنار. به دیگران کاری ندارم.»

هانا شانه هایشان را بالا انداخت. «اون خواهر منه. اگه حرفی هم بگم، زیاد ...»
ادوارد به میان حرفش دوید. «بذار به تو یکی هم بگم ایوان برادر مه. ما هیچ وقت خودمون رو به دوست احساس نکردیم.»

«پس باید بعد از این مواظب گفته و رفتارم باشم چون ممکنه ایوان باز با شما در میون بذاره.»
«و منم باید به ایوان یادآوری کنم که کاری خلاف ادب با تو نکنه چون ممکنه دنی رو از اون با خبر کنی. مثلاً یکی ایوان کم مونده بود منو تو آغوش...» و با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد.
«وای کافیه، ادوارد. من اونقدرها که تو فکر می کنی، احمق نیستم.»
«منم قسم می خورم که چنین نظری نداشتم.»

بعد از مدت ها، حال دنی کم کم رو به بهبودی گذاشت و راکسی برای فرار از روزهای وحشتناک کسالت دنی، چند نفری را برای شام دعوت کرد که کارول نیز جزو آنها بود. هر چند قبل از این هم بارها کارول به آنجا آمده بود و هر بار با حرف هایش دل هانا را به هم زده بود. این بار هم موقع آمدن، خبر از آمدن جونز داد و همه را با این خبر خوشحال تر کرد. مهمان ها بی جهت سر و صدا راه انداخته بودند. تقریباً همه با صدای بلند صحبت می کردند و می خندیدند. ادوارد مدام مشغول مزه پرانی و مزاح بود. در این میان جونز در حالی که کودک دنی را در آغوش داشت، به نزد هانا آمد. هانا از او پرسید: «جونز، میخوای بری خونه؟»
«دیگه خدمت تموم شده و من بعد از چند روز میرم. توام میتونی به خونه برگردی. حال مزاجی دنی بهتر شده و تو خیلی وقته از خونه دور بودی.»

کارول آن شب تا مدت زیادی آنجا ماند و تقاضایش را با راکسی در میان گذاشت. سپس به اتفاق او به نزد هانا و جونز و دنی رفت و در حالی که چشمان سبز زیبایش را به هانا دوخته بود، از او درخواست ازدواج کرد و هانا با شوخی و موقرانه جواب داد که می خواهد تا ابد پیر دختر باقی بماند.
راکسی و دنی در این مورد صحبتی با هانا نکردند چون می دانستند او خود چه می خواهد بکند و صحبت کردن و نظر دادن بیهوده است. ولی وقتی جنی چنین صحبتی را با هانا پیش کشید، هانا گفت هرگز ازدواج نخواهد کرد؛ مخصوصاً با مردی مثل کارول که اصلاً برایش قابل تحمل نیست. کارول به راکسی گفت که فرصتی دیگر به هانا می دهد تا بیندیشد شاید نظرش تغییر کند و هانا به این وعده کارول، فقط پوزخندی زد و سکوت کرد.
پسران دنی تمام وقت هانا را پر می کردند و هانا دایم با آنان مشغول بازی بود. بچه کوچک را در گهواره می خواباند و مدت ها برایش لالایی می خواند و با این کار احساس می کرد، برای دلتنگی اش برای مزرعه و خانه و برای غم و اندوه خویش لالایی می خواند. «بیل، خیلی شلوغ و بی ادب شدی. چند بار گفتم سر و صدا راه ننداز تا برادر کوچیکت بتونه بخوابه. خود منم از داد و فریاد گاه و بیگاهت سرسام گرفتم.»
بیل بالا می پرید و بعد به سرعت دور اتاق می دوید. یک دفعه در حالی که نفس نفس می زد، گفت: «وای مادر جان، در می زنن.» و به سرعت از اتاق بیرون دوید.

هانا به دنبال او وارد هال شد. راکسی گفت: «بیل، تو نرو. تام در رو باز میکنه.»
دقایقی بعد تام وارد شد و همه دیدند پشت سر او ایوان می آید. هانا به سرعت بلند شد. کودک را به آغوش راکسی انداخت و جلو دوید. محکم بازوی ایوان را گرفت. «سلام، ایوان. اگه بدونی چقدر از دیدنت خوشحالم.»
ایوان لبخند کمرنگی زد. «سلام، هانا. تو این مدتی که اینجا بودی، حوصلت که سر نرفته؟»

«وای ایوان، تو نباید اینقدر بی اعتنا باشی و به دیدنم... به دیدنمون نیای.»

ایوان زیر بازوی هانا را گرفت و او را به طرف راکسی که در حال نزدیک شدن بودع آورد و گفت: «اگه فرصتی دست می داد، حتماً می اومدم.»

در یک نگاه، دنی و راکسی متوجه قیافه گرفته و غمگین ایوان شدند ولی هانا آنقدر هیجان زده بود که متوجه این حالت نشده بود و مانند کودکی که اسباب بازی گمشده خود را یافته باشد، مدام اظهار خوشحالی می کرد و از فرط نشاط تند تند صحبت می کرد. همگی سر میز غذا که برای عصرانه چیده شده بود، آمدند. ایوان کودک دنی را در آغوش گرفت. «تبریک میگم، دنی. عجب پسر زیبایی داری.» مکثی کرد و نگاهی گذرا به هانا انداخت و ادامه داد. «نباید زیادم تعجب کنم. تو حدود چهار ماه و نیمه که هانا رو اینجا نگه داشتی و این باعث شده حالا بچه ات شبیه هانا بشه؛ مثل اون زیبا و .. ناگهان از سخن خود شرمزده شد. برای اینکه حرف نیمه تمام خود را کامل کند، گفت: «اگه اخلاقش هم مثل اون بشه. واویلا...»

هانا دستانش را در ها تکان داد و گفت: «اوه ایوان، مگه اخلاق من چه عیبی داره؟ اگه حمل بر خودستایی نباشه، باید بگم...»

«هانا، دخترا جلوی همه از خودشون تعریف نمی کنن.»

همه به این حرف دنی خندیدند. هانا که نگاهش را به ایوان دوخته بود، متوجه بود که ایوان مثل سابق نگاه گستاخش را به او نمی دوزد. بیشتر، خودش را با کارهای جزیی مثل بریدن کیک، نگاه به دورن فنجان چای و این بهانه ها مشغول می کند. هانا او را می سنجید.

«من به خوبی می بینم که از نگاه کردن به من فرار می کنه. چقدر با روزای قبل تفاوت کرده. بی خودی بچه دنی رو بهانه کرده و با اون مشغول شده، چون نمیخواد سرش بالا باشه و نگام کنه. یعنی چی باعث این همه تغییر محسوس تو اون شده؟ یعنی درگیربای شغلی و مسایل کارش اینطور اونو دگرگون و نسبت به من بی توجه کرده؟»
گویی چیزی به سرعت برق از ذهنش گذشت.

«خدایا، نکنه ازدواج کرده باشه و اون دختره احمق...»

احساس کرد چیزی به دلش چنگ زد و سینه اش از درد فشرده شد. بدون اینکه در حضور دیگران ادب را رعایت بکند. با بی قیدی و صدای بلند گفت: «ایوان، با توام.» ایوان نگاهش را از صورت کودک برگرفت و به او خیره شد.
«میگم تو - البته این فقط یه سؤاله - میگم تو ازدواج کردی؟»

ایوان لبخندی زد. راکسی خندید و دنی گفت: «حالا دیگه هانا به شدت تنبیه شده و میدونه باهات چطور رفتار کنه.»
ایوان همچنان می نگریست و هانا می اندیشید.

«چرا یکی از اون لبخندات رو نمی زنی؟ لبخندی که موقع سزنش و تحقیر من می زدی و یا لبخند زیبا و پرمعنایت را، به هر دو آشنا هستم. حالا اگه حتی اون لبخند پر تمسخرت رو هم تحویلیم بدی، خوشحال میشم.»
ایوان از جا برخاست. کودک را در آغوش دنی گذاشت و گفت: «آقای راکسی، می تونیم کمی با هم تنها باشیم؟»
راکسی به سرعت بلند شد و زیر بازوی او را گرفت و داخل اتاق شدند.
دنی و هانا نگاهی به هم انداختند و از هم پرسیدند. «یعنی چی شده؟ اون خیلی گرفته و ناراحت به نظر میرسه؟»
دنی گفت: «اون هزاران مرتبه با ایوان سابق فرق کرده.»

مدتی بود که ایوان و راکسی در حال صحبت بودند. رنگ راکسی به شدت پریده و ساکت بود. در طول اتاق کمی بالا و پایین رفت و پس از لحظاتی مکث، بالاخره از راه رفتن باز ایستاد و گفت: «ولی ایوان، ما باید طوری این موضوع رو باهات در میون بذاریم و هر طور شده واقعیت رو بهش بقبولونیم. هر چند کار مشکلیه ولی باید انجام بشه.»

«البته، آقای راکسی. شما میتونین این کار رو به عهده بگیرین.»

راکسی آهی کشید. «ایوان، میدونم در مقابل این خبر، دنی خوب میتونه مقاومت کنه. اون صبر و طاقتش بیشتر از

هاناست ولی هانا بی قراری میکنه. ممکنه عکس العمل خشونت آمیزی نشون بده.»

«بهتره شما در این مورد باهات صحبت کنین. شاید در مقابل شما خوددارتر باشه.»

ایوان و راکسی از اتاق بیرون آمدند و وارد هال شدند. با اشاره راکسی، دنی بلند شد و به نزد او رفت. ایوان نیز آرام و آهسته به کنار هانا آمد و زیر بازویش را گرفت و در حالی که او را از جایش بلند می نمود، با لبخند بی رنگی که بر لبانش نقش بسته بود، به هانا گفت: «با اینکه زمستونه و هوا سرده ولی امروز چندان هم هوا سرد نیست. هوا آفتابیه. دلت میخواد به حیاط بریم و یه کم از این هوای عصر استفاده کنیم؟»

هانا در سکوت، مبهوتانه به او می نگریست. ایوان او را به طرف دیواری که شاخه های یاس بی برگ و بدون گل، خودنمایی می کردند و سراسر دیوار را احاطه کرده بودند، برد. شاخه کوچکی را کند و در دستانش گرداند. فراموش کرده بود که بعضی مواقع سکوت او برای هانا دردآور است و هر چقدر بیشتر صحبت کند، هانا آرامتر می شود. «ایوان، میتونی بگی چی شده؟ تو هزار حرف از سر تا پات می ریزه ولی سکوت کردی. در مقابل من نقش بازی نکن. سه ماه پیشتره که اینجا نیومدی. می دونم که برای بازگو کردن موضوعی اومدی، نه برای دیدن من.»

«هانا، تو دیگه دختر عاقلی شدی و حرفای منو به خوبی می فهمی دیدن توام به جای خودش می خواستم پیام ولی نمی شد.»

«به هر حال ایوان، حاشیه نرو و اصل مطلب رو بگو و گرنه فریاد میکشم.»

ایوان تار مویی از موهای هانا را که بر روی چشمش افتاده بود، بالا زد. «من مثل تو زیادم بی انصاف نیستم. ده ها مرتبه خواستم برای دیدن تو پیام ولی نمی شد و تو اینجا بی خیال و آسوده می گشتی و حتی یادی از من نمی کردی.»

ایوان فکر می کرد با کمی حاشیه رفتن و صحبت درباره موضوعات دیگر و سرگرم نمودن او، به راحتی بتواند او را از این اخبار تکان دهنده، مطلع کند.

هانا به صدا در آمد. «تو مخصوصاً نمی خواستی به دیدنم بیای تا من یه پیر دختر بشم و تو از ازدواج کردن با من طفره ببری.»

این بار ایوان کوتاه خندید. هانا را نزدیک تر آورد. «متأسفم که الان فرصت خوبی برای زدن این حرفای قشنگ نیست. حالا می فهمم تو اون موقع چقدر به زحمت افتادی تا اون خبر رو به من بدی. تا خود آدم تو چنین شرایطی قرار نگیری، به عمق اون پی نمی بره.»

«کدوم خبر ایوان؟ از چی صحبت می کنی؟»

«خبر مرگ مادرم. چون خودم الان در چنان شرایطی قرار گرفتم.»

«تو چه شرایطی؟ چرا واضح صحبت نمی کنی؟»

«متأسفم، هانا. من حامل خبر بدی براتم و تو اگه قصد فریاد زدن داشته باشی، مانعت نمیشم.»

«خدایا، چی شده؟ نکنه پدرم... بگو به من بگو که هیچ اتفاقی برای پدر نیفتاده.»

ایوان فکر کرد شاید هانا با شنیدن این خبر دیوانگی کند. از این رو محکم او را گرفته و نگه داشته بود. «خونسردیت رو حفظ کن، هانا. پدرت پریروز کشته شده.»

«خدایا، من می دونستم پدر بیماره. چندین بار خواستم به دیدنش برم ولی پدر سفارش کرد همین جا باشم. ایوان تو گفتی پدر کشته شده؟ یعنی پدر کشته شده؟»

«هانا، پدرت کشته شد. به مرگ طبیعی نمرده.»

«کشته شد؟ کی اونو کشت؟ آه، کی این کار رو کرد؟»

«همونایی که با خلیا این کار رو کردن و من و تو قدرت مخالفت باهاشون رو نداریم.» به تن هانا رعشه ای افتاد و لرزید. اشک به مانند دانه های مروارید از چشمانش روان بود. گویی این اشک ها مدتهای مدیدی است، پش چشمانش آماده جاری شدن بودند و حالا این فرصت به دست آمده بود. خود را به سوی ایوان پرت کرد و سرش را به سینه او گذاشت و به تلخی گریست.

«بگو ایوان... حرف بزن... چطور شد؟»

«تا تو آروم نشی و خونسردی خودت رو به دست نیاری، من چیزی نمی گم. کمی آروم بگیر تا توضیح بدم.»

«قول میدم زیاد بی تابی نکنم و دختر خوبی باشم. فقط حقیقت رو بگو.»

«پریروز چند سرباز و افسر مجاری به در خونه تون اومدن. اونا چندین بار با پدرت درگیری پیدا کرده بودن چون پدرت در طی چندین باری که برایش احضاریه فرستاده شده بود، بی توجهی نشون داده و اهمیتی به گفته ای اونا نداده بود. اون روزم که اومدن، اصرار می کردن تا پدرت همه چیزی رو بهشون واگذار کنه ولی پدرت مخالفت نشون داده بود. یه ماه این کار در جریان بود و باز پدرت زیر بار نمی رفت. اون روزم که اومدن پدرت باهاشون درگیری پیدا کرد و با اسلحه ای که از قبل تهیه دیده بود، گلوله ای شلیک کرد که به پای یکی از اون سربازا خورد ولی گلوله ای رو که یه سرباز دیگه شلیک کرد، درست به قلب پدرت اصابت کرد و اون در دم کشته شد. متأسفم هانا همه چی سخت و ناگواره. تو باید مقاوم باشی. ما حوادثی تلخ تر از اینو هم دیدیم.»

هانا می گریست. «بیچاره پدر. اون پست فطرتا بالاخره کار خودشون رو کردن.»

ما رو از همه چی ساقط کردن و بازوم ول کن نیستن. خدایا، چرا باید چنین سرنوشتی داشته باشیم؟»

«هانا، این سرنوشت تنها برای شما رقم نخورده، خیلی از مردم سرنوشتی وحشتناک تر از اینو هم داشتن. من بارها بهت گفتم باید همگی با هم و در کنار هم این مشکلات و مصیبتا رو تحمل کنیم.»

هانا همچنان که می گریست، آرام گفت: «اگه مادر زنده بود و این وقایع رو می دید، چی می گفت. کشته شدن پدر بیچاره ام. آه ایوان. من هیچ کس رو ندارم. تنهای تنها شدم. اصلاً باید خودمم نباشم. باید می مردم و این حوادث رو نمی دیدم.»

«هانا، تو با این حرفا دل منو هم به درد میاری. تو تنها نیستی. دنی، خواهر مهربون و جونز، برادرت رو داری. این همه فامیل خوب.»

«وقتی پدر و مادر نباشن، اونا به چه دردی می خورن؟»

«اینقدر سنگدل و بی رحم نباش. پدر من تو چنگ کشته شد و مادرم تنها مرد و حالا خودم تنهام. کاش مثل تو خواهر و برادری داشتم و من با این مصیبتا می سازم.»

هانا سرش را بلند کرد. ایوان هم می گریست و چشم های پر اشکش را به نقطه ای در دور دست ها، دوخته بود، آنجا که خورشید کم کم در حال غروب بود و پشت آن کوه های بلند و مغرور پنهان می شد. آن روز، خورشید غروبی دردناک برای هر دو داشت. هانا لب هایش را به زیر دندان هایش می گرفت تا بغضی که گلایش را می فشرد و باعث خفگی اش می شد، با گریه به بیرون پرت شود و گلایش از دست خشن این بغض که هر لحظه فشار را تنگ تر می کرد، رها شود. ایوان نیز می اندیشید:

«کاش ساعت ها همین طور گریه کند بلکه آرام بگیرد، گریه داروی آرام بخشی.»

و خودش همراه هانا سیل اشک هایی را که مدت های مدیدی بود مهارشان کرده، رها ساخته بود و آرام و بی صدا می گریست. عقده ها، تحقیرها، آرمان های از دست رفته، کشور ویران گشته، مردمان زجر دیده، تلاش های بیهوده برای حزبی که جز دروغ چیزی بیش نبود و سال ها فریب شعار دروغین آنها را خوردن، او را می آزرده. رژیم سوسیالیستی و کمونیستی که در جلد آزادی و برابری به مردم تحویل می دادند. دلش می خواست تمام هدف ها و نقشه های سیاسی دروغین در لوای آزادی را لگدمال کند و بر ویرانه هایش قدم بگذارد. غرق این افکار و توهومات، گریه کمی آرامش کرد. وجودش را یک نوع رخوت وسستی فرا گرفت و آرامشی نسبی در وجودش به وجود آمد. «من دیگه از همه چی و همه کس کناره گرفتم. من با خدای خودم عهد می بندم هیچ وقت تو زندگی و جن و صداقت رو به خاطر مادیات و لذتای دروغیش از یاد نبرم. من به یاری خدا زندگی نوینی رو تو سایه زحمات و کار خودم شروع می کنم و زیبایی یه زندگی نوینی رو تو سایه زحمات و کار خودم شروع می کنم و زیبایی یه زندگی ساده و توأم با تفاهم و راستگویی رو با آدمایی مکار با همه زرق و برقی که پایه هاشون سسته، آمیخته نمی کنم. مثل پدر و مادرم زندگی سالمی رو با سعی خودم پایه ریزی می کنم و هرگز در مقابل زورگویان با هر عنوانی که مهر زده باشن، سر خم نمی کنم. من زندگی رو با همه سادگی و زیبایی دوست دارم.»

هانا ساعت ها در اتاق خود بود. حالا دیگر حق هق گریه هایش هم شنیده نمی شد. وقتی دنی به اتاقش رفت تا به او سر بزند، دید که او آرام خفته است. دنی کنار تخت خوابش نشست. برای پدر و مادر از دست رفته، زندگی سابق هر چند به زرق و برقش زیاد اهمیت نمی داد، برای هانای بیچاره با تمامی آرزوهای مدفون شده اش، دوباره اشک ریخت و اندیشید:

«باید این دنیا رو هر چی که هست و برای سرنوشت ما هر چی تدارک دیده، با همه زشتیاش بپذیریم. او زنی خوددار و صبور بود و سختی ها را با شکیبایی تحمل می کرد.»

صبح ساعت نه بود. هانا هنوز بیدار نشده و همچنان در اتاقش بود. از دیروز با شنیدن خبر مرگ پدر تا کنون چیزی نخورده بود. حتی احساس گرسنگی نمی کرد. دنی به اتاقش رفت و آرام او را صدا زد. «هانا، دیگه باید بیدار شی. میتونم تو جمع آوری لوازم کمکت کنم.»

هانا چشمانش را با بی حالی و بیمارگونه باز کرد و دنی را نگریست. گلایش خشک شده بود و به شدت درد می کرد. با صدایی گرفته گفت: «دنی، کی باید بریم؟»

«تا چند دقیقه دیگه راه میافتیم. الان همه منتظرن. باید برای تدفین به موقع برسیم. خاله تلفن کرد و اطلاع داد که باید زودتر به خونه بریم.»

«دنی، من اصلاً قدرت حرکت کردن ندارم. تمام بدنم درد می‌کند.»

«هانا جان، پیاده که نمیریم. تو هر شرایطی باشی، باید بیای. تو اتومبیل جا به اندازه کافی هست. میتونی راحت باشی.»

«ایوان رفته؟»

«اون اینجاست و با ما میاد.»

گویا هانا قصد بلند شدن نداشت. وسایل را آماده کردند و به درون اتومبیل بردند. دنی بچه ها را مرتب و برای رفتن آماده کرده بود و چون عکس العملی از هانا برای رفتن ندید، گفت: «ایوان، بین میتونی اون دختره تنبل رو از جاش بلند کنی.»

ایوان در حالی که به طرف در می رفت، گفت: «دنی، در این مورد اصلاً اونو سرزنش نمی کنم. ضربه سختی بهش وارد شده...» ناگهان سریع به طرف دنی رفت و خیلی آهسته گفت: «دنی، فکر می کنی چیکار کنم؟ واقعاً سردرگم موندم.» دنی بازوی ایوان را گرفت و در حالی که به طرف اتاق هانا هدایتش می کرد، گفت: «کار دیگه به سختی گذشته نیست. حالا اون خودش رو خواسته اش رو به خوبی شناخته. نگران این موضوع نباش. فقط سعی کن برای رفتن متقاعدش کنی.»

وقتی ایوان وارد شد، چشمان هانا باز بود. با گشوده شدن در، به طرف صدا برگشت. آمدن او را آرام نظاره می کرد. ایوان به کنارش آمد و روی لبه تخت نشست. کمی در سکوت نگاهش کرد. دستش را گرفت و گفت: «با اینکه ساعت ها است خوابیدی ولی مثل اینکه قصد بلند شدن نداری. ممکنه دیر بشه و به موقع نتونی لوازم رو جمع کنی.» هانا سکوت کرده و گوشه ملافه را گرفته بود و با آن بازی می کرد.

«هانا، من مدت ها است به خونه سر نزدم و همه کارا رو به عهده جوزف گذاشتم و خودم آواره کارم شدم. حالا فرصت مناسبیه. میتونم به خونه برگردم.»

«پس چطور از کشته شدن پدر مطلع شدی؟ من فکر می کردم اونجا بودی.»

«من همه اونا رو تو دادگاه شهر دیدم. جونزم اونجا بود و از من قول گرفت به دیدنتون پیام و موضوع رو به اطلاع شما برسونم.»

هانا دوباره سکوت کرد و ایوان ادامه داد. «تو باید به خونه برگردی و تمام کارها رو سر و سامون بدی.»

«ولی ایوان، من نمیخوام به خونه سراسر غم گرفته برگردم. من...»

«این چه حرفیه؟ بالاخره هر چی باشه، اونجا خونه شماست. هر چند دیگه پدرت نیست ولی تو و جونز برای نگهداری و سر و سامون دادن اونجا باید تلاش کنین.»

«اشتباه می کنی. حالا خاله همه امور خانه رو در دست به اختیار گرفته و مخصوصاً که جونز حالا خیلی راحت میتونه با بت ازدواج کنه.»

«فعلاً وقت حرف زدن از ازدواج نیست. در مورد هر کسی باشه، باید مراسم سوگواری پدرت ترتیب داده بشه.»

آرام شانه های هانا را گرفت و او را بلند نمود. «تو باید سعی خودت رو بکنی تا روح پدرت آزرده نشه. شما هنوز در گیر کارای دیگه ای هستین.»

هانا دست ایوان را گرفت. «ایوان عزیز. فقط میخوام با تو و درکنار تو باشم.»

«باشه ما روزی همین کار رو می کنیم، اما برای مدتی نباید از این حرفا بزنیم.»

در طول راه بیشتر سکوت بود و هر از چندی پسر دنی با سر و صدایش همه را وادار به حرف زدن می کرد. هانا سرش را به شانه ایوان تکیه داده و خوابیده بود. آنقدر خسته بود و غصه خورده بود که احساس می کرد دیگر رمقی برای گریه کردن برای پدر ندارد. وقتی به خانه رسیدند، همه در لباس سیاه و ماتم زده بودند. هانا دلش از درد

فشرده می شد و با اینکه چندان حرکتی نمی کرد، قلبش به تپش افتاده بود و با هر قدم که در خانه برمی داشت و بر هر سویی که میرفت، احساس می کرد هر آن با پدر روبه رو می شود و آن موقع آشوب دلش، آرام می گیرد ولی دیگر باور می کرد چنین فکریایی جز خواب و خیال نمی تواند باشد و دیگر برای همیشه از دیدن پدر محروم شده. همانطور که مدت ها است از دیدن مادر محروم مانده، جز در رویا و خواب و خیال هایش. نمی توانست به کس دیگری جز ایوان فکر بکند ایوان به اتفاق جونز و بقیه، کارها را به عهده گرفته بودند و سعی در برگزاری مراسمی برای ویلی می کردند.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)